

مقدمه

چشم های او را بوسه گاه شیطان نامیدند.
 در سحرگاهی خاموش ، آنگاه که خورشید طلوع را از یاد برده بود ؛
 گریه های کودکی مانده در مرز زندگی و مرگ ، در گوش مردم
 شهر ، ناقوس مرگ را سرود.
 زجه هایش ، چنان صدایی داشت که رعب و وحشت را در روح
 تمام اهالی تزریق می کرد و اشک را به چشمان مادر بیچاره اش
 می دواند.
 و ناچار او را نزد ساحره ی شیطان بردند.
 پیرزنی فرتوت که سالها بود در حاشیه ی رود ستراک مسکن
 گزیده بود.
 او را نحسی روستا میدانستند اما هیچکس جرئت مقابله با او را
 نداشت.
 چه کسی با همنشین شیاطین در می افتاد؟!
 کودک هنوز هم زجه میزد و چشم های سرخ و روشنش را به روی
 سیاهی بی انتهایی که گریباننش را گرفته بود ، بسته بود.
 مادرش گریه کنان مرگش را می خواست و پدرش با غم ، اشک را
 در چشم های پر غصه اش به دار آویخته بود.
 ساحره اما ، کشتن بوسه گاه شیطان را نحسی دامن گیری دانست
 که تمامی روستا را به عاقبتی دردناک دچار میکرد.

پس برای نابودی او ، از طلسم شیطان بهره گرفتند.

نوزاد برهنه را در خون چهارپایی غسل دادند و دست و پایش را با ریسمانی از طلسم بستند تا هیچگونه راه رهایی را پیدا نکند.

نوزاد بیچاره را آنقدر آزرده اند که از حال رفت و سرش روی دستان چروکیده ی پیرزن افتاد.

و ساحره فریاد زد که آتشی برپا کنند از شاخه های درخت سکویا.

لحظه ای بعد ، شعله ی عظیم آتش ، هیمة های سوار بر هم را در بر گرفته ، آتشی به عظمت خانه ای به راه افتاد.

دیگی پر آب را در دل آتش گذاشته و نوزاد را به سمت آن پرتاب کردند.

مادرش از حال رفت ، و مردم با لبخندی حاکی از رهایی ، به کودکی که در دل آتش فرو می رفت خیره شده بودند.

در یک لحظه اتفاق افتاد!

سایه ای که از میان درخت های بیشمار لغزید و کودک آغشته به خون را از بالای آتش ربود.

پیرزن از ترس به زمین افتاد و مردم با وحشت به کلاغ بزرگی که کودک را به پنجه گرفته بود خیره شدند.

کلاغ به زمین آمد و در ابعاد مردی سیاه پوش تغییر شکل داد.

کودک را در آغوش کشید و بوسه ای به روی چشم هایش گذاشت.

سپس دهانش را باز کرد و صدای بلندش گوش اهالی را خراش

داد.

"پذیرای مرگ باشید."

مدتی نگذشت که آتش زبانه کشیده به جان روستا افتاد و جای زجه های کودک را ، فریاد های مردم به دام افتاده در آتش گرفت.

بوی پوست و گوشت سوخته ، بوی غلیظ و تهوع آور خون ، هوای دلنشین جنگل را مسموم کرده بود ؛ پس ابرها قربانی شدند تا اشک هایشان مه غلیظ حماقت را بشوید ؛ بوی خوش انتقام را.. مرد سیاه پوش به چشمان سرخ کودک که حالا بیدار شده و در آغوش او آرام گرفته بود نگاهی انداخت و طرح خنده بر لبانش چسبید.

"بوسه گاه شیطان؟!"

آن را آرام و با لحنی تمسخرآمیز بیان کرده بود.

از حماقت مردم متعجب بود ؛ کودکی بی نوا را به بهانه ی خرافه هایی پوچ می سوزاندند؟!

نگاهش را به آسمان انداخت و قهقهه اش در گوش آسمان طنین انداخت.

خدا آنها را بر تمامی موجوداتش برتری داده بود؟!

به آرامی لبخند را از لب هایش پاک کرده و آن را با پوزخندی تلخ جایگزین کرد.

کلید ارزشمندی را پیدا کرده بود!

کلید سرخی که نه شیطان بود ، و نه الهه.
انسانی بود به ترسناکی یک شیطان ، به قداست یک الهه!

نایس بانو

فصل اول

به وقوع پیوستن یک افسانه

[کوهستان ستراک]

تیر را در چله ی کمان گذاشت و نشانه گرفت.
 نفس عمیقی کشید و آن را رها کرد ؛ تیر در آسمان چرخید و در
 سینه ی آهوئی که آن طرف بیشه بود فرود آمد.
 صدای ناله ی بلند آهو ی بخت برگشته در فضا پیچید و چند پرنده
 ی کوچک روی درختان را فراری داد.
 آتنیس- خودشه!
 لبخند بزرگی زد و تیرکمان را پشتش انداخت.
 جلو رفت و از تپه ی کوچکی که پشت آن پنهان شده بود پایین
 پرید.
 خنجرش را از کمربستش بیرون کشید و میان لب هایش
 قرار داد.
 آهو ی بیچاره هنوز کاملاً از پا درنیامده بود.
 یکی از پاهایش را آن طرف بدن لرزان آهو گذاشت و خنجر را
 برداشت.
 با یک دست سر آهو را به سمت بالا گرفت و با یک حرکت گلویش
 را برید.
 خون از گلو ی آهو با شدت بیرون زد و به اطراف پاشید.

ظرف کوچکش را از کمر جدا کرد و زیر گلوی آهو گذاشت تا ظرف را از خون رقیق و روشن آهو پر کند.

تیر را از سینه اش بیرون کشید و در آب رودی که از کنارش عبور میکرد ، از خون پاک کرد.

سپس به سراغ جسم بی جان آهو رفت تا سلاخی اش کند.

تیرکمان و تیردانش را از پشتش جدا کرد و روی چمن ها انداخت ، ظرف پر از خون را برداشت و درش را بست و آن را هم کنار بقیه ی وسایل گذاشت.

برای ساخت طلسم ، به آن نیاز داشت.

سر آهو را از تنش جدا کرد و روی تخت مقابلش گذاشت ، در چشم هایش خیره شد و بعد از آن سرش را پایین انداخت.

کشتن حیوانات همیشه قلبش را به درد میآورد ؛ هر بار به چشم هایشان خیره میشد و افسوس میخورد.

تا زمانی که مجبور نبود ؛ حیوانی را شکار نمی کرد.

نفس عمیقی کشید و آتش کوچکی روشن کرد ، آخر تابستان بود و هوای کوهستان رو به سردی می رفت.

کنار آتش دراز کشید و کم کم به خواب رفت.

با ضربه ی آرامی که به پهلویش خورد از جا بلند شد و نشست.

هوا تاریک شده بود و آتش کوچکش رو به خاموشی می رفت.

به اطراف نگاه کرد و با دیدن ماریلی که بالای سرش نشسته اخم

هایش را در هم کشید.

آتنیس "شایگا ده دفعه گفتم انقدر دور و بر من نپلک."
شایگا کمی خود را جلو کشید و صورتش را نزدیک آورد.
شایگا "هی دختر! انقدر بدخلق نباش. با یکم بازی کنیم."
عصبی رویش را برگرداند و اخم هایش را در هم کشید.
آتنیس "برای این من و از خواب بیدار کردی؟!
باید بدمت دست ایمپرا؟!"

شایگا "آه ، خواهش میکنم و من و بده دست ایمپ عزیزم."
پوف کلافه ای کشید و دستش را روی چشم هایش گذاشت.
آتنیس "اگه فقط بخاطر اینکه به ایمپ نزدیک بشی رو اعصاب من
راه میری ، باید بهت بگم که از ماریل ها خوشش نمیاد ، الان هم
با یه دختر داخل قلعه اس و من آواره شدم تا ریخت نحسشون و
نبینم."

شایگا موهای مشکی و بلندش را در هوا تابی داد و نزدیک تر
آمد.

شایگا "میدونم ، همه ی اینارو میدونم ؛ فقط کمکم کن یکم بهش
نزدیک تر بشم."

آتنیس اخمی کرد و به چشم های سفید رنگش خیره شد.
آتنیس "از کجا میدونی؟! نگو که تمام مدت نگاهشون میکردی؟!"
شایگا لبخند شروری زد و سرش را کج کرد.

شایگا "اون زنیکه هیچ استعدادی تو اغوا کردن مردا نداره ، مثل

یه تیکه سنگ یه گوشه افتاده و با چشم هاش می‌گه من و بکن."

آتنیس "احمق ، ایمپرا میفهمه رفتی سراغشون و یواشکی نگاهشون کردی ، مطمئن باش میاد و ادبت میکنه."

شایگا بلند شد و روبه روی آتنیس ایستاد.

آتنیس نگاهش کرد و برای بار هزارم زیبایی فریبنده اش را در دل تحسین کرد ؛ نمیفهمید که ایمپرا چگونه این زیبایی چشم نواز را پس می زند.

ماریل ها از زیباترین موجودات روی زمین بودند ، اما به ندرت خود را به انسان ها نشان می دادند.

قد بلند و اندام زیبایی داشتند و موهای بلند و تیره رنگشان تضادی بی نظیر با پوست روشن و سفیدشان داشت.

چشم هایشان کشیده بود و قرنیه سفید رنگشان ترسناک اما جذاب به نظر می رسید.

و منحصر به فرد ترین خصوصیت ظاهری اشان بال های بزرگ و زیبایی بود که از کتف هایشان خارج می شد.

شایگا "اگه کمکم کنی هرکاری بگی برات میکنم."

آتنیس آب دهانش را قورت داد و لبش را در دهان کشید ؛ اگر ایمپرا میفهمید پدرش را در میاورد.

آتنیس "اگه پدر"ت بفهمه؟! میدونی که حق نداری با انسان ها بخوابی.

شایگا پشت چشمی نازک کرد و بند لباس حریرش را از روی

سرشانه بالا کشید.

شایگا " کی اهمیت میدی؟! همه ی ماریل ها تقریبا یه بار با انسان ها خوابیدن ، میدونی که چقدر توی اینطور کارها بی نظیریم؟! چرا فقط برای اینکه ملکه ی بعدی هستم باید عذاب بکشم" آتنیس " اما آخه.."

شایگا " کمک میکنی یا نه؟!"

آتنیس " پس هرچی شد پای خودت."

شایگا جیغ بلندی کشید و خود را در آغوش آتنیس انداخت.

شایگا " با یه پرواز چطوری؟!"

آتنیس خواست تا چیزی بگوید اما شایگا دستش را زیر بازوهای او انداخت و بالهای ظریفش را باز کرد.

آتنیس " این خلاف قانونه."

شایگا به نرمی بالهایش را در هوا تکان داد و از روی زمین بلند شد.

شایگا " کی اهمیت میدی؟!"

آتنیس دیگر چیزی نگفت و با شگفتی به زمین نگاه کرد که هر لحظه بیشتر از پاهایش فاصله میگرفت.

آتنیس " این فوق العاده اس."

کیسه ی بزرگی را که از پایین کوه تا آنجا روی دوش آورده بود ،
روی زمین انداخت و نفس عمیقی کشید.
با خستگی خودش را روی چمن های جلوی غار رها کرد.
آتنیس " این همه جا باید نوک کوه زندگی کنیم آخه؟!"
در اواسط کوهستان ، در غاری بزرگ ، قلعه ای پنهان شده بود که
تا چند صد متر جلوتر از آن ، ایوان سنگی بزرگی ، محوطه ی
خلوتی را ایجاد کرده بود.
او از زمان تولدش با ایمپرا در آنجا زندگی می کرد.
در واقع ایمپرا او را بزرگ کرده بود.
ایمپرا " کجا بودی تا الان؟!"
با ترس سرش را بلند کرد و به صورت جدی او خیره ماند.
آتنیس " ترسیدم !! هیچی رفته بودم شکار."
و سپس از جا بلند شد و به کیسه ی خونی کنارش اشاره کرد.
ایمپرا " از دیروز صبح تا الان فقط برای شکار؟!"
آتنیس با لجبازی دستش را به کمرش زد و به چشم های کشیده
ی او خیره شد.
آتنیس " توقع نداری که وقتی روی این و اون بالا و پایین میری
بشینم کنارتون و تشویقتون کنم؟!"
هیچ وقت کسی رو به خونه نمیآوردی!"
ایمپرا اخم پررنگی کرد و لبش را در دهان کشید.
ایمپرا " کی وقت کردی انقدر گستاخ بشی؟! من جای پدرتم این چه

وضع حرف زدنه؟!"

آتنیس شانه ای بالا انداخت و کیسه را از روی زمین برداشت و به دست ایمپرا داد.

آتنیس "تو حتی از من هم جوون تر به نظر می رسی!"
ایمپرا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و دستش را در موهای بلندش کشید.

ایمپرا "تو شایگا رو ندیدی این طرفا؟!"
آتنیس که به سمت غار حرکت میکرد ، ایستاد و به سمت او چرخید.

آتنیس "چرا ، دیروز گفتم بیاد یه سر بزنه ببینه اگه کارتون تموم شده گورمو گم کنم پیام خونه."

ایمپرا "بهش بگو آخرین بارش باشه دور و بر من میاد ؛ تو هم زیاد بهش توجه نکن ؛ نباید زیاد دور و ور انسان ها باشه."
آتنیس "شلوغش نکن حالا ، مگه چی شده؟!"

ایمپرا اخمی کرد و رویش را برگرداند.

ایمپرا "لنا هنوز توی غاره ، احتیاط کن."

آتنیس صورتش را جمع کرد و به سمت غار حرکت کرد.

آتنیس "زنیکه ی احمق."

ایمپرا "مودب باش."

آتنیس اخمی کرد و داخل غار شد.

از وقتی که چشمش را باز کرده بود در آنجا زندگی کرده بود ؛

درست است که در غار قرار داشت اما به گفته ی ایمپرا امکانات آن از بعضی از خانه های شهر هم بیشتر بود. در خانه ی ثروتمند ترین افراد شهر هم آب گرم وجود نداشت و برای هربار حمام کردن ، باید آب را میجوشاندند. اما آبی که از آبشار داخل غار جریان داشت ، همیشه گرم و مطبوع بود.

قلعه دو قسمت مجزا داشت که با پله هایی سنگی از هم جدا میشد.

قسمت بالایی در راستای ورودی غار قرار داشت و اتاق ها و آشپزخانه را شامل میشد.

سالن های مختلف نیز در قسمت بالایی قرار داشت.

از ورودی گذشت و از جلوی اتاق ایمپرا عبور کرد و به سمت بخش پایینی حرکت کرد.

لنا " ایمپرا برگشتی؟! "

صدایش خسته و بی جان به نظر می رسید.

آتنیس کنجکاو شد تا چهره ی او را ببینید ؛ راه رفته را برگشت و از لای در اتاق نگاهی به داخل انداخت.

چیزی مشخص نبود ؛ خواست تا کمی در را باز کند اما بازویش محکم از پشت کشیده شد و به عقب پرت شد.

ایمپرا با چشم هایی خشمگین نگاهش میکرد.
ایمپرا " برو پایین."

آتنیس با ناراحتی بازویش را از مشت او بیرون کشید و به سرعت از پله های انتهای سالن پایین رفت.
بخش پایین ، فضای بازتری داشت و آبشار از دیوار انتهای آن جاری میشد و سپس رود نسبتا عمیقی را در وسط محوطه ایجاد می کرد.

آبشار از دل کوه بیرون میجوشید و بعد از جاری کردن رودی در میان سالن سنگی از خروجی بزرگ انتهای آن خارج میشد و از بالای حفره ای در میان کوه ، پایین می ریخت.
یک سمت رود تخت آتنیس قرار داشت و از همان ابتدا آنجا به او تعلق گرفته بود.

لباسهایش را کند و کنار آبشار انداخت ؛ بند دور سرش را باز کرد و موهایش دور بدن برهنه اش پایین ریخت.
کمی جلوتر رفت و پاهایش را در آب گرم و مطبوع آبشار فرو برد ؛ سرش را زیر آب برد و به سمت وسط گودال آب شنا کرد.
قلعه ، زیبا بود و کنده کاری ها و ساختارش ، خاص به نظر می رسید ، ایمپرا گفته بود که پیش از آنها ، سالهایی دور ، زوجی آنجا را برای زندگی به دور از آدم ها آماده کردند ، اما ناگهان ناپدید شده و آنجا را بی صاحب رها کردند.
شایگا "اون زنیکه هنوز اینجااست؟!"

با ترس برگشت و شایگا را دید که پشت سرش روی زمین نشسته.

آتنیس "چطوری اومدی توی غار؟!"

شایگا دستی به موهایش کشید و پارچه ی لطیف لباسش را از روی شانه هایش پایین کشید.

لباس از روی بدنش سرخورد و کنار لباس های آتنیس افتاد.

آتنیس نگاهش را از پوست درخشان او گرفت و سرش را پایین انداخت ؛ ایمپرا واقعا احمق بود.

شایگا "از سمت خروجی آبشار اومدم."

سپس با شگفتی اطراف را نگاه کرد و وارد آب شد.

شایگا "تعریف آبشار توی غار و شنیده بودم اما واقعا فکر نمیکردم انقدر قشنگ باشه ؛ اوه! چطوری این تو آب انقدر گرمه؟!"

آتنیس اخم کرد و به او خیره شد.

آتنیس "بخاطر اینکه که این زیر یه آتشفشان نیمه خاموشه ؛ هی! نیا نزدیک تر لباس تنم نیست."

شایگا با شیطنت لبخندی زد و جلوتر آمد.

شایگا "بیخیال! هر دودختریم.. ایمپرا این پایین نمیاد؟!"

آتنیس اخمی کرد و عقب رفت.

آتنیس "نه ؛ اون معمولا بالاست."

شایگا "حیف شد! پس کجا حمام میکنه؟!"

آتنیس با چشم غره رویش را برگرداند.
 آتنیس "اون قسمت دیگه ای حمام میکنه!"
 شایگا لب هایش را با زبان تر کرد و روی آب دراز کشید.
 برآمدگی های بدنش که توسط آب خیس شده بود ؛ زیر نوری که
 از خروجی آب داخل میشد ، می درخشید.
 آتنیس سعی نکرد تا نگاهش را بگیرد و به بدنش خیره ماند.
 آتنیس "تو خیلی زیبایی"
 شایگا سرش را بلند کرد و او را نگاه کرد.
 سری تکان داد و چیزی نگفت.
 آتنیس "چرا ممنوعه که با کس دیگه ای باشی؟!"
 شایگا سرش را در آب فرو برد و بعد مانند آتنیس ایستاد.
 شایگا "به گفته ی اون احمق ها پادشاه و ملکه هردو برای هم
 ساخته شدن و باید تا زمان پیوستن به هم با هیچکس رابطه ای
 نداشته باشن."
 آتنیس سری تکان داد و سپس به پوست سفید و گچ مانندش
 خیره شد و سعی کرد تا به چشم هایش نگاه نکند.
 آتنیس "چشمهاتون خیلی عجیبه ، چون قرنيه اتون سفیده
 نمیتونم بفهمم به کجا نگاه میکنید."
 شایگا لبخند تلخی زد و چشم هایش را بست.
 شایگا "از چشم هام متنفرم."
 آتنیس لبش را زیردندان کشید ، به نظر میرسید که او را ناراحت

کرده است.

آتنیس " من منظور بدی نداشتم ، تو واقعا زیبایی ؛ چشم هات جذاب به نظر میرسه فقط گفتم که متفاوته."

شایگا سری تکان داد و چیزی نگفت.

آتنیس " نژاد شما خیلی زیبا و بی نقصه ؛ مردهای جذاب و فریبنده ای دارید ؛ حتی نامزدت توریکا.. واقعا خیره کننده اس. چرا جذب ایمپرا شدی؟! "

شایگا با شنیدن اسم ایمپرا با هیجان نزدیک او آمد و دستش را روی سینه اش گذاشت.

شایگا " اون گرمه و انرژی زیادی داره.

از طرفی حرکاتش موقع راه رفتن و تمرینات رزمی واقعا تحریک کننده اس! "

آتنیس ابروهایش را بالا انداخت و چیزی نگفت.

ایمپرا خوش قیافه بود ، این را قبول داشت اما مردهای ماریل هم چیزی کمتر از او نداشتند.

شایگا آب موهایش را با دست گرفت و از آب بیرون رفت.

شایگا " ماریل ها خیلی سرد و خسته کننده هستن..

اما ایمپرا ؛ آه اون واقعا جذابه.

پوست تیره و بدن گرمش ؛ با دست های بزرگ و استخوان بندی درشتش ؛ اون یه مرد واقعیه."

آتنیس با تعجب موهایش را دور سرش بست و به دنبال او از آب بیرون رفت.

آتنیس "بگو که داری شوخی میکنی! ایمپرا نصف زیبایی مردهای ماریل و نداره."

شایگا لباسش را پوشید و روی تخت او دراز کشید.
تکه سنگی صاف که رویش پارچه ای ضخیم از پوست آهو و گوزن انداخته بودند.

شایگا "آه این واقعا نرمه!"

روی تخت چرخید و دستش را زیر چانه زد.

شایگا "کی از زیبایی حرف زد ؛ من دارم از جذابیتش میگم."

آتنیس سری به نشانه ی تاسف تکان داد و کنار او ، روی تخت نشست.

آتنیس "میدونم چطوری بهم نزدیکتون کنم."

شایگا با هیجان روی تخت نشست و دست های او را در دست گرفت.

شایگا "چطوری؟!"

آتنیس لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

آتنیس "اما یه شرطی دارم."

شایگا دستش را دور گردن او انداخت و بدن سردش را به او چسباند.

شایگا "و اون چیه؟!"

آتنیس "یه شیشه ی کوچیک از میرا میخوام."
شایگا ابرویی بالا انداخت.
شایگا "قبوله!"
آتنیس دستش را جلو برد و باهم دست دادند.

نایس بانو

ایمپرا با نگرانی دستش را روی پیشانی آتنیس گذاشت.

ایمپرا "احتمالا دیشب که بیرون خوابیدی سرماخوردی ، متاسفم! دیگه اون دختر رو اینجا نمیارم."

آتنیس لبش را گزید و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید.

آتنیس " راستش یه پاریون دیدم و یکیشون نیشم زد."

ایمپرا ابروهایش را با تعجب بالا انداخت و کمی سرش را نزدیک تر کرد ؛ و طوری که انگار به گوش هایش شک دارد گفت:

ایمپرا " تو چیکار کردی؟! پاریون اینجا چیکار داشته؟! اون هارو صدسال یکبار هم نمیتونی ببینی."

آتنیس با ترس ساختگی روی تخت نشست و سرش را پایین انداخت.

آتنیس " نمیدونم.. پیدااشون شد دیگه.."

ایمپرا با کلافگی مشهودی دستش را در موهایش کشید و از او فاصله گرفت.

ایمپرا " باورم نمیشه! من بهت گفتم که فقط نادیده شون بگیری ؛ و تو چیکار کردی؟! دقیقا برخلاف گفته های دنبالشون گشتی!"

آتنیس سرش را پایین انداخت.

آتنیس "متاسفم."

ایمپرا کلافه در یک خط مستقیم شروع به حرکت کرد و در همان حال با خود حرف می زد.

ایمپرا " هزار دفعه گفتم که با اون موجودات خیث کاری نداشته باش ؛ اونا به شدت کینه ای هستن و زهرشون کشنده."

دستش را باری دیگر در موهای بلندش کشید و نفسش را با شدت بیرون داد.

ایمپرا " اگر برای پادزهر به سرزمین ماریل ها برم خیلی طول میکشه، اون ماریلی که همراهت بود کجاست؟! پارئون ها توی سرزمینشون زیادن، همیشه پادزهر دارن."

آتنیس با مظلومیت سرش را پایین انداخت.
آتنیس " نمیدونم از دیروز ندیدمش."

ایمپرا به سمت پله ها حرکت کرد و در آخرین لحظه برگشت و با چشم هایش برای او خط و نشان کشید.

ایمپرا " ماریل ها این موقع از سال به ندرت این حوالی دیده میشن ، اگه شانس بیار یکیشونو پیدا کنم ، تازه اون موقع باید ببینم اون موجودات طماع در عوض کمکی که میکنن چه چیزی ازم میخوان."

ایمپرا با عصبانیت آشکاری از پله ها بالا رفت و از دید آتنیس خارج شد.

همان موقع شایگا از پشت تخته سنگ آن سوی آبشار بیرون پرید.

آتنیس " هی مراقب باش ، چقدر زود اومدی بیرون!"
 شایگا به آرامی از روی آب پرواز کرد و به او نزدیک شد.
 شایگا " تو حرف نداری!"
 سپس با خوشحالی دست هایش را بر هم کوبید و خود را در
 آغوش او انداخت.
 آتنیس " چیزی که میخواد و همراهت داری؟!"
 شایگا با لبخندی بزرگ مشتش را بالا آورد و آن را در برابر چشم
 های مشتاق آتنیس باز کرد.
 شایگا " همیشه پیشمه."
 آتنیس شیشه را از دست او بیرون کشید و با دقت به مایع بی
 رنگ درون آن خیره شد.
 آتنیس " ایمپرا توی ساختن طلسم ها و داروها حرف نداره ، اما
 نمیدونم چرا هنوز نمیتونه این رو بسازه."
 شایگا پوزخندی زد و بازوهایش را نشان داد.
 شایگا " چون این کار فقط از دست ماریل ها بر میاد ؛ ایمپرا انرژی
 لازم برای مرحله ی آخر و نداره."
 آتنیس چشم هایش را در کاسه چرخاند و با دست به خروجی
 آبشار اشاره کرد.
 آتنیس " برو توی بیشه ، احتمالا اونجا دنبالت میگرده."
 شایگا سری تکان داد و با سرعت از کنار او پرواز کرد و از خروجی
 آبشار بیرون رفت.

آتنیس با کلافگی از تخت پایین پرید و به سمت پله ها رفت ،
نمیتوانست تا بی خیال آنجا بنشیند.

نایس بانو

با نفسی بریده ، خم شد و دست هایش را روی زانوهایش گذاشت.

نمیدانست با چه سرعتی فاصله ی بین غار تا آنجا را دویده است. کمرش را صاف کرد و اطراف را نگاه کرد. هیچ خبری نبود.

بیشه ی لامارا ، خلوتگاه مورد علاقه ی ماریل ها بود.

در فصل بهار ، هر طرف بیشه ، پر از ماریل هایی بود که برهنه روی چمن ها دراز کشیده اند ؛ عده ای هم در چشمه ی کنار آن آبتنی میکردند.

آتنیس از کودکی عادت داشت تا از درخت های اطراف بیشه بالا برود و پنهانی ، نگاهشان کنند.

ماریل ها موجودات بی شرمی بودند و بدون توجه به اطرافیان ، آزادانه عشقبازی میکردند و آتنیس با کنجکاوی و شیطنت کودکان همه جا دنبالشان میکرد تا بتواند کمی بیشتر نگاهشان کند. اما حالا چندسالی میشد که این عادت را کنار گذاشته بود ؛ درست از همان زمان که دیدنشان ضربان قلبش را بالا برد و بدنش را داغ کرد.

عصبی و کلافه ، این عادت را ترک کرد تا نیازی را که در وجودش بی پاسخ می ماند ، سرکوب کند.

سرش را تکان داد تا افکارش را سامان بدهد؛ به سمت درخت های کنار چشمه حرکت کرد و از درخت محبوبش بالا رفت.

در ارتفاعی مناسب روی یک شاخه نشست ؛ از آنجا ورودی غار به خوبی مشخص بود.

آبشار درون کوه سرازیر میشد و بعد از جاری شدن در آن ، از حفره ی بزرگی بیرون می ریخت و آبشار کوچک دیگری را به وجود می آورد ، سپس در دل جنگل جاری میشد ، از کنار بیشه عبور کرده و سرانجام به شهر می رسید.

مسیر نگاهش را تغییر داد و به سوی شهر نگاهی انداخت. ایمپرا به او هشدار داده بود تا از آنجا دور بماند.

با شنیدن صدایی نگاهش را پایین انداخت و با چشم هایی متعجب به شایگا نگاه کرد.

لباس هایش را در آورده بود و آماده ی پریدن در چشمه بود. خواست تا صدایش کند اما با شنیدن صدای ایمپرا با ترس دهانش را گرفت و کمی عقب تر رفت تا در پشت برگ ها پنهان بماند.

ایمپرا "هی ماریل! تو اونجایی؟!"

ایمپرا با اخم هایی درهم و نگاهی خشمگین از آن سوی بیشه به سمت آنها می آمد.

شایگا خنده ی خوش آهنگی سر داد و در آب پرید.

آتنیس با دست بر پیشانی اش کوبید و مضطرب نگاهشان کرد.

ایمپرا تقریباً به چشمه رسیده بود.

ایمپرا "هی تو! بیا اینجا کارت دارم."

شایگا که پشت به او در موهای نم دارش دست میکشید ، به سمت او برگشت و به سمت او شنا کرد.

شایگا- با من کاری داشتی؟!

حالا به او نزدیک تر شده بود و در عمق کمتر آب ، بدنش تا اواسط سینه ، از آب بیرون مانده بود.

ایمپرا با کلافگی لبش را در دهان کشید و رویش را برگرداند.

ایمپرا "به کمکت نیاز دارم."

شایگا لبخند بزرگی زد و یک تای ابرویش را بالا انداخت.

به او نزدیک تر شد و به آرامی از آب بیرون آمد.

شایگا "خب میشنوم."

ایمپرا با اخم غلیظی رویش را به سمت او چرخاند و در چشم های سفید و بی روحش خیره شد.

ایمپرا "میخواهم که کمی دارو بهم بدی."

شایگا پوزخندی زد و دست به سینه به او خیره شد.

شایگا "سال قبل من رو با بدترین وضع پس زدی و بعد به پدرم اطلاع دادی! چرا فکر میکنی من بهت کمک میکنم؟"

ایمپرا شانه ای بالا انداخت و نگاهش را از او گرفت.

ایمپرا - میدونی که نمیتونی با انسان ها رابطه داشته باشی!"
شایگا اخم غلیظی کرد و جلوتر آمد ؛ دستش را بالا برد و روی
صورت ایمپرا گذاشت.

شایگا " ولی من نمیخواستم با تو جفت بشم ؛ فقط گفتم که باهم
بخوابیم."

ایمپرا دست او را پس نزد ؛ در عوض کمی جلوتر رفت و لبخند
کجی زد.

ایمپرا " چرا فکر میکنی با یه ماریل میخوابیم؟!"
شایگا دستش را برداشت و لبش را در دهان کشید.
شایگا " دارویی که میخوای همراهمه."

ایمپرا با تعجب و خیال راحت به سمت او برگشت.
شایگا " اما باید باهام بخوابی؟!"

آتنیس با تعجب به آنها نگاه میکرد ، باورش نمیشد که شایگا تا
این حد ، خودش را پایین آورده.

ایمپرا قطعا او را پس می زد و او بیش از پیش سرافکنده میشد ؛
باید غیر میرا را میزد.

ایمپرا " میخوای همینجا انجامش بدیم؟!"

آتنیس به گوش هایش شک کرد ؛ امکان نداشت که ایمپرا
برخلاف گفته اش عمل کند ؛ او گفته بود که هیچگاه با یک ماریل
نخواهد خوابید.

لحظه ای احساس شرم و پشیمانی در تمام وجودش پیچید ، برای نجات او مجبور به اینکار شده بود.

شایگا بدن برهنه اش را به ایمپرا چسباند و دست های سرد و باریکش را از میان موهای بلند ایمپرا عبور داد و به پشت گردنش رساند.

ایمپرا ، در سکوت ایستاده بود و حرکتی نمیکرد. شایگا لب های سرخ رنگش را روی لب های ایمپرا گذاشت و با هیجان مشغول بوسیدنش شد.

ایمپرا کماکان بی حرکت ایستاده بود و به تقلای ماریل بیچاره ، برای به وجد آوردن او نگاه میکرد.

شایگا "قراره تا ابد همونجا بایستی تا همه کارا رو من انجام بدم؟!"

ایمپرا پوزخندی زد.

ایمپرا "من اینکار و به آرومی انجام نمیدم ؛ مطمئنی پشیمون نمیشی؟!"

شایگا با دستپاچگی کمی عقب رفت و لبش را در دهان کشید. شایگا "مطمئنم."

ایمپرا سری تکان داد و ردای بلندش را از روی شانه اش

برداشت و کنار انداخت.

سپس به شایگا نزدیک شد و پنجه هایش را در موهای مشکی او فرو برد.

شایگا "آخ ، چیکار میکنی؟!"

آتنیس ترسیده به جلو خم شد تا آنها را ببیند.

ایمپرا مشتش را از موهای او بیرون کشید و جلوی چشم هایشان باز کرد.

ایمپرا "خیلی ممنون دارو رو خودم گیر آوردم."

شایگا با ترس به سمت او خیز برداشت اما ایمپرا عقب رفت و نگاه خشمیگانش را به سمت آسمان گرفت و در چشم های ترسیده ی آتنیس خیره شد.

ایمپرا "واقعا مایل بودم ببینم تا کجا پیش میرید."

سپس دست شایگا را گرفت و او را به سمت پیراهنش کشید. ایمپرا "زود بیوش."

شایگا ترسیده پیراهنش را برداشت و به تن کرد.

آتنیس به سرعت از درخت پایین آمد و به آنها نگاه کرد.

آتنیس "ولش کن ؛ تقصیر من بود."

ایمپرا نگاه وحشتناکش را به او انداخت.

ایمپرا "نمی خوام چیزی بشنوم."

و بعد دستش را دور موی شایگا پیچید ؛ شایگا از درد به خود پیچید و به سوی او غرید.

شایگا " ولم کن وگرنه پدرم کارت رو بی جواب نمیذاره. "

ایمپرا پوزخندی زد و دستش را از دور موهای او باز کرد و به آن سوی چشمه نگاهی انداخت.

ایمپرا " فکر کردی چرا انقدر دیر به پیشه رسیدم؟! " همین الان میتونی همه چیز رو به پدرت توضیح بدی.

آتنیس و شایگا با بهت به آن سوی چشمه نگاه کردند.

مردی میانسال با قامتی بلند و کشیده ، همراه یک مرد جوان نگاه بی رنگشان را به آنها انداخته بودند.

شایگا با ترس سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد.

شایگا " پدر.. "

مرد میانسال با خشمی آشکار ، و مرد جوان تر با سری افتاده از آن سوی چشمه پرواز کردند و به آنها نزدیک شدند.

ایمپرا سرش را کمی خم کرد و لبش را در دهان کشید.

ایمپرا " آستیلان دیس! مدت ها بود که هم رو ملاقات نکرده بودیم. "

سپس رویش را به سمت مرد جوان برگرداند.

ایمپرا " تو باید توریکا باشی؟! "

توریکا سری تکان داد و سعی کرد تا نگاهش را به شایگا نیندازد.

توریکا " درسته ؛ من توریکا هستم ، نامزد شایگا! "

آتنیس و ایمپرا در هم زمان با تعجبی آشکار به آنها نگریستند.

آستیلان دیس بی حرف جلوتر رفت و در برابر شایگا ایستاد.

نگاه سنگینش را بی حرف به او دوخت و خواست چیزی بگوید ؛ اما
 توریکا پیش دستی کرد و جلوی او را گرفت.
 توریکا " بیاید اول از اینجا بریم ؛ بعد تصمیم میگیریم."
 آستلاندریس سری تکان داد و به سمت ایمپرا رفت و سرش را به
 نشانه ی احترام پایین آورد.
 آستلاندریس " قول میدم که دیگه این دختر رو اطرافت نمیبینی."
 و بعد دستش را بالا برد و یک دور در هوا تکان داد.
 گردبادی کوچک در محوطه ی چشمه ایجاد شد و سه ماریل را
 درون خود بلعید.
 آتنیس با سری افتاده و نگاهی شرمنده ، سرش را پایین گرفته
 بود.
 ایمپرا نگاه سنگینش را از او گرفت و قدم برداشت.
 ایمپرا " بیا بریم خونه."
 آتنیس لبش را در دهان کشید و پشت او راه افتاد.
 آتنیس " متاسفم."
 ایمپرا سری به نشانه ی تاسف تکان داد و به سمت او برگشت.
 ایمپرا " چرا کمکش کردی؟!"
 جلوتر رفت و با ایمپرا هم قدم شد.
 آتنیس " یکی از طلسم هاشون رو میخواستم."
 ایمپرا ناگهان سر جایش ایستاد و نگاه متعجبش را به او دوخت.
 ایمپرا " برای چی؟!"

آتنیس هم ایستاد و با آشفتگی دست هایش را در هم پیچید.
 آتنیس "توی یکی از کتاب هات ، طلسم تغییر رنگ چشم و پیدا کردم ؛ میخوامم برای یک بار هم شده ، شهر و آدمارو از نزدیک ببینم."

ایمپرا لبخند کمرنگی زد و به او نزدیک شد ؛ دستش را دور شانه هایش پیچید و او را وادار به حرکت کرد.
 با حس گرمای دست های ایمپرا ، دلش گرم شد و خود را بیشتر در آغوش او جا داد.

آتنیس "نگو که حتی با طلسم هم نمیتونم رنگ چشمامو تغییر بدم."

ایمپرا چیزی نگفت و در سکوت به چشم های خیسش خیره شد ؛ به سرخی شفافی که زیر پرده ی نازکی از اشک گیر افتاده بود.
 ایمپرا "البته که نمیتونی رنگ چشم هات و تغییر بدی ؛ اون طلسم در صورت انجام حداکثر برای یکی دو ساعت کار میکنه ؛ کافی بود از خودم بپرسی."

آتنیس با خشم نگاهش را پایین انداخت ، آهوی بیچاره را سر بریده بود و بعد در چشم هایش خیره شده بود تا خونش برای طلسم مناسب باشد ؛ پس همه اش بی فایده بود؟!

عصبی دستی در موهای بلندش کشید و نوار های تیره رنگشان را پشت گوش فرستاد.

ایمپرا ، ساکت و متفکر ، به قدم هایشان خیره شده بود و چیزی

نمیگفت.

ناراحت و دلشکسته فکر میکرد که تا کجا میتواند ، در عمق این کوهستان ، تنها بماند.

ایمپرا مدت زیادی از روز تنهایش میگذاشت ، و تازگی ها هم که آن دخترک را به خانه اشان راه داده بود. به هیچ وجه از کارهایش سر در نمی آورد. آتنیس " ایمپرا ، میشه یه سوال بپرسم؟! "

ایمپرا بدون اینکه نگاهش کند "هوم" کش داری را زمزمه کرد. آتنیس " تو هیچ انسانی رو حتی نزدیک غار نیاورده بودی ، اما لنا.. چرا اون زن و به خونمون آوردی؟! "

ایمپرا بالاخره سرش را بالا آورد به او نگاه کرد ؛ مدتی در سکوت به او خیره ماند و بعد دوباره نگاهش را به قدم هایش دوخت. ایمپرا " فردا میریم شهر. "

آتنیس طوری که انگار به گوش هایش شک کرده ، سرجایش ایستاد و با بهت به ایمپرا خیره شد.

آتنیس " چی؟! "

ایمپرا لبخندی زد و کلافه دستش را در موهایش کشید.

ایمپرا " بالاخره که یک روز باید باهاش مواجه بشی. "

آتنیس با شوق از گردن او آویزان شد و لب هایش را محکم روی گونه ی او گذاشت.

آتنیس " عاشقتم. "

با شوق از آب بیرون آمد و لباس تمیزی را بر تن کرد ؛ چکمه های چرم و براقش را به پا کشید و کمر بند پهنی را محکم دور کمرش بست.

ایمپرا "چیکار میکنی دختر؟! عجله کن."

صدای ایمپرا از بالای غار به گوش می رسید ؛ با لبخند بزرگی کیسه ی کوچکش را دور کمر بست و به سمت پله ها دوید.
آتنیس "اومدم."

ایمپرا رو به روی اتاقش منتظرش ایستاده بود و ردای تیره را روی شانه هایش انداخته بود.

دستش را به سمت او دراز کرد و پارچه ی لطیف سبز رنگ را به سمت او گرفت.

ایمپرا "بیا اینو بپوش."

آتنیس شل را از دست او گرفت و روی شانه هایش انداخت.
ایمپرا با لبخند دستش را پشت کمر او گذاشت و به سوی راه خروج هدایتش کرد.

آتنیس با شوقی وصف ناشدنی خودش را بیشتر به ایمپرا نزدیک کرد و از غار خارج شدند.

آتنیس "اونجا چه شکلیه؟!"

ایمپرا سرش را به سمت او برگرداند و با چشم های کشیده اش نگاهش کرد.

ایمپرا "این سوال و هزار بار پرسیدی و هزار بار بهت جواب

دادم."

آتنیس با سماجت خودش را بیشتر به او نزدیک کرد و به چشم هایش خیره شد.

آتنیس "بازم برام بگو."

ایمپرا با لبخند سری تکان داد و به سوی خانه های کوچک و بزرگی که از دور پیدا بود نگاه کرد.

ایمپرا "شلوغ و پر سر و صداست ؛ مردم حومه ی شهر زندگی سختی دارن ؛ اما همینطور که به قصر نزدیک تر میشه زندگی رنگ و بوی اشرافی میگیره."

نایس بانو

مدت زیادی بود که راه رفته بودند و حالا به آرامی محوطه ی مخفی بیرون می رفتند.

آتنیس " قصر ، ازونجا برام بگو."

ایمپرا به اطراف نگاهی انداخت و به سمت بوته ی گیاهی که روی زمین افتاده بود حرکت کرد.

ایمپرا " من تابحال داخل قصر نرفتم ؛ اما میدونم که با تمام شهر فرق داره ؛ یه پادشاه نالایق مدتهاست که مردم رو داخل سختی و تنگنا قرار داده."

بوته ی خار را از روی زمین برداشت و به حفره ی بزرگی که زیر آن بود اشاره کرد.

ایمپرا " بیا برو داخل."

آتنیس با شگفتی به حفره نگاه کرد و آرام و با ملاحظه داخل آن رفت ؛ پس اینجا راه خروج از محوطه ی مخفی بود؟!

بارها ایمپرا را تا این منطقه دنبال کرده بود تا شاید بتواند راه شهر را پیدا کند ؛ اما هربار در حاشیه ی محوطه گم میشد و ناگزیر راه خانه را در پیش میگرفت.

از حفره ی تاریک و تنگ داخل رفت و چهاردست و پا شروع به حرکت کرد.

حرکت ایمپرا را در پشت سرش میفهمید.

کمی که جلوتر رفت ،رد نور خبر از دنیای جدیدی میداد که سالها

ذهن او را کنجکاو و مشغول کرده بود.
دستش را بر لبه ی حفره گرفت و از آن بیرون پرید.
گرد و خاک را از لباسش تکان داد و با شوق به اطراف نگاه کرد.
ایمپرا پشت سرش از حفره بیرون آمد و به او نزدیک شد.
آتنیس " اینجا که شهر نیست."

به نظر میرسید که جنگل تا آن طرف حفره هم ادامه دارد.
ایمپرا لبخندی زد و به سمت او آمد ؛ کلاه شنلش را روی سرش کشید و با تلنگری به جلو حرکتش داد.
ایمپرا "عجول نباش ؛ هنوز کلی راه مونده تا به شهر برسیم."
آتنیس به اطراف نگاهی انداخت و دستش را به کلاه شنل بند کرد و کمی کشید.

آتنیس " این حتما باید روی سرم باشه؟!"
ایمپرا سری تکان داد و با حساسیت به اطراف نگاه کرد.
ایمپرا " اینجا ممکنه به کلی شکارچی برخوردیم ؛ نباید هیچکدوم چشمهات و ببینن."

آتنیس چشم هایش را در کاسه چرخاند و از میان شاخ و برگ درختان ، به قصر نگاه کرد که حالا نزدیک تر از همیشه به نظر میرسید.

آتنیس " اون واقعا باشکوهه! کاش میتونستم داخلش رو ببینم."
ایمپرا سرش را به طرفین تکان داد و خنده ی کمرنگی روی لب

هایش نشست.

ایمپرا "اون فقط از بیرون پر از شکوه و جلاله ؛ اونجا هیچکس نمیتونه خودش باشه.

شاید خیلی چیز هارو داشته باشی اما اصلی ترین چیز اونجا وجود نداره."

آتنیس با کنجکاوی به او خیره ماند تا حرفش را کامل کند.

ایمپرا "آزادی! اونجا حتی شاه هم آزادی عمل نداره".

آتنیس با شنیدن واژه ی شاه ، یک تای ابرویش را بالا انداخت و کمی فکر کرد.

آتنیس " اینطوری که خیلی بده..شاه چی؟! اون کیه؟!"

ایمپرا دستش را گرفت و کناری کشید ؛ کم کم از محوطه ی جنگل خارج میشدند و حالا میشد تا آثاری که از انسان ها به جای مانده را دید.

سوختگی هایی بر بستر جنگل ، توده هایی خالی از خاک ، و حتی درختانی که با بی رحمی بریده شده بودند.

ایمپرا او را به خود نزدیک تر کرد و با احتیاط اطراف را نگاه کرد.

ایمپرا "از شاه پرسیدی؟! خب اون یه آدم احمق و بی اختیاره که بازیچه ی دست یسری از افراد قصر شده..

آتنیس اخم هایش را کمی درهم کشید و بعد به سمت ایمپرا برگشت."

آتنیس "اما تو اینارو از کجا میدونی؟!"

ایمپرا لبخندی زد و از شیب جنگل پایین آمدند و به سمت مسیر خانه هایی که در حوالی جنگل ایجاد شده بود نزدیک شدند. ایمپرا "کم کم داریم به شهر نزدیک میشیم مراقب باش." آتنیس نگاه خیره اش را به او انداخت و آنقدر ادامه اش داد تا بالاخره ایمپرا با کلافگی رویش را به سمت او برگرداند و شانه ای بالا انداخت.

ایمپرا "خب اینارو از لنا شنیدم ؛ جدا فکر کردی چه دلیلی داره که انقدر به خودم نزدیکش کردم؟!" آتنیس با تعجب به سمت او برگشت. آتنیس "اون توی قصر بوده؟!" ایمپرا سری تکان داد.

ایمپرا "به گفته ی خودش توی قصر کار میکنه." آتنیس "دیگه چه چیزایی گفته؟!" ایمپرا به مردی که سوار بر گاری به آنها نزدیک میشد نگاهی انداخت و آتنیس را سمت دیگر خود کشید تا با او فاصله داشته باشد.

ایمپرا "چیز مهمی نیست."

با شگفتی به ازدحام آدم ها نگاه کرد و کلاهش را بیشتر جلو کشید.

ایمپرا مچ دستش را محکم گرفت و به کناری هدایتش کرد. آتنیس " اینجا کجاست؟! چقدر شلوغه.." ایمپرا به اطراف نگاه کرد و بعد آتنیس را به خود نزدیک تر کرد. ایمپرا " بزرگترین بازار شهره ؛ هرچیزی رو میتونی اینجا پیدا کنی."

آتنیس با هیجان به فروشنده هایی که گوشه و کنار خیابان بساط کرده بودند نگاه کرد و بعد با تعجب به سمت ایمپرا برگشت. آتنیس " اما چرا اومدیم اینجا؟ میخوای چیزی بخری؟ اصلا مگه ما پول داریم؟!"

ایمپرا او را به سمت فرعی باریکی هدایت کرد و خودش هم پشت او وارد شد.

ایمپرا " اینجا یه نفر هست که بهش طلسم و دارو میفروشم." آتنیس در کوچه سرکی کشید و ابرویش را بالا انداخت. پیرمردی لاغر اندام روی حصیر کهنه ای نشسته بود و گربه ای که روی پایش خوابیده بود را نوازش میکرد.

ایمپرا جلو تر رفت و آتنیس هم به دنبالش به سمت پیرمرد قدم

برداشت.

پیرمرد سرش را بالا آورد و با لبخند به چهره ی ایمپرا خیره ماند.

پیرمرد "بالاخره آوردیش؟!"

نگاهش به ایمپرا بود اما به آتنیس اشاره میکرد.

با تعجب جلو رفت و دستش را به کمر زد.

آتنیس "منو میشناسی؟!"

پیرمرد خواست تا چیزی بگوید اما ایمپرا پیشقدم شد و او را

ساکت کرد.

ایمپرا "هی پالس ، خبری که شنیدم چقدر حقیقت داره؟!"

سپس دستش را درون کیسه ای که به کمرش بسته بود برد و

چند گیاه مختلف و تعدادی برگه را به دست پالس داد.

پالس از میان شالی که به کمر بسته بود کیسه ای بیرون آورد و

به سمت ایمپرا پرتاب کرد.

ایمپرا کیسه را در هوا گرفت و در مشت فشرد.

پالس "حقیقت داره."

ایمپرا با چهره ای متعجب جلو رفت و به سمت پالس خم شد.

ایمپرا "امکان نداره! تو با چشم های خودت دیدیش؟!"

پالس سری تکان داد و با دستش به سمتی اشاره کرد.

پالس "برو راسته ی مرگ."

ایمپرا به اطراف نگاه کرد و بعد نگاهی را به پالس انداخت.

ایمپرا "میشه بهش نزدیک شد؟!"

پالس گربه را از روی پایش زمین گذاشت و دستش را به دیوار گرفت و ایستاد.

کمی جلوتر آمد و به آتنیس اشاره کرد.

پالس "بگو برای فروش اون اومدی ؛ میدونی که قبول میکنم."

ایمپرا با خشم آشکاری اخم هایش را در هم کشید و پالس را به عقب هل داد.

ایمپرا "میدونی چقدر خطر داره و بازم این حرف و میزنی؟!"

پالس لبخند بزرگی زد و دوباره سر جایش نشست ، ریش های بلند و نامرتب و لباس های کهنه اش او را مانند گدایی بی نوا جلوه میداد ، اما مرموز تر از آن بود که بشود گول ظاهرش را خورد.

شانه بالا انداخت و دستش را تکان داد.

پالس "تو هم میدونی که طور دیگه ای نمیشه بهش نزدیک شد."

سپس مشغول نوازش دوباره ی گربه اش شد که همان لحظه دوباره روی پاهایش خزیده بود.

ایمپرا دست آتنیس را در دست گرفته و از کوچه خارج شدند.

به سرعت از کنار راه به سمت انتهای بازار حرکت میکرد و آتنیس

را دنبال خود میکشید.

آتنیس نگاهی به ظاهر آشفته و متفکرش انداخت و دستش را محکم کشید تا بایستد.

آتنیس " بیا بریم اونجا ؛ من از پسش بر میام."

ایمپرا لبخندی زد و چشم هایش را روی هم گذاشت.

ایمپرا " میدونم اما همیشه با عجله کاری کرد ، اول یه سر به راسته میزنیم ؛ فقط مواظب باش تا از من دور نشی ، اونجا خیلی خطرناکه."

آتنیس سرش را تکان داد و خودش را به او نزدیک تر کرد.

به تدریج از شلوغی بازار بیرون آمدند و وارد کوچه ی تنگ و خلوتی شدند ، آفتاب به آهستگی پشت کوه میخزید و آسمان به سمت تاریکی می رفت

آتنیس با اضطراب به اطراف نگاه کرد و بعد نگاهی را به ایمپرا دوخت که با اخم هایی در هم به جلو حرکت میکرد.

آتنیس " اونجا چطور جاییه؟! "

ایمپرا به سمت او برگشت و کلاه شنلش را بیشتر جلو کشید.

ایمپرا " اونجا عجیب ترین موجودات معامله میشن ، چیزایی که شاید فقط در افسانه ها اسمش و شنیدی.

برای همین اونجا برای تو خیلی خطرناکه ، بخاطر رنگ چشم هات.."

آتنیس در حالیکه به روشنی آن سوی کوچه نگاه میکرد سری تکان داد و کلاهش را تا روی پیشانی جلو کشید.

آتنیس " دنبال چی میگردی اونجا؟! "

ایمپرا صدایش را پایین تر آورد و با دست به انتهای کوچه اشاره کرد تا به آن سو حرکت کنند.

ایمپرا " یه دُرامی! "

آتنیس با حیرت و دهانی باز به سمت او برگشت.

آتنیس " چی میگی؟! دُر.. "

ایمپرا با دست دهانش را گرفت و "هیس" آرامی را زمزمه کرد.

ایمپرا " باید اول از اینجا رد بشیم ، بهم نزدیک باش و حرفی نزن. "

آتنیس سری تکان داد و آب دهانش را فرو برد.

به سمت دو مردی که با سلاح دو طرف ورودی انتهای کوچه ایستاده بودند نزدیک شدند.

باورش نمیشد موجوداتی که بارها در کتاب های ایمپرا نامشان را شنیده بود تا الان وجود داشته باشند.

همیشه گمان میکرد که صدها سال پیش زمین را ترک کرده باشند.

حتی تا به حال چیزی در مورد آنها از زبان شایگا نشنیده بود.

"هی ، شنلتون و کنار بزنین."

با ترس سرش را پایین نگه داشت تا بی اراده به آنها نگاه نکند ؛
ایمپرا جلو رفت و شنلش را برداشت.

"اوه ایمپ ، تویی؟!!"

آتنیس نگاهش را به زمین دوخته بود و نمیتوانست تا حرکات آنها
را ببیند ، تنها متوجه زمزمه ی آرام و گنگ ایمپرا شد.
و بعد از آن صدای واضحش را شنید.

ایمپرا "میشه بریم داخل؟!!"

"حتما! سریع فقط."

دو نگهبان کنار رفتند و او پشت ایمپرا پا به محوطه ی باز رو به رو
گذاشت.

به اندازه ی بازار شلوغ نبود اما هنوز هم رد ازدحام در آن دیده
میشد.

ایمپرا "میتونی کلاهت و کمی عقب بکشی ، هوا تاریک شده و
مردم هم توجهی به ما نمیکنن."

آتنیس سرش را تکان داد و کلاه را عقب کشید ، مردم پشت
قفس های بی شماری که گوشه و کنار قرار داشت جمع شده
بودند.

پوشش آنها با مردم درون بازار تفاوت داشت و باشکوه و گرانبها

به نظر می رسید.

آتنیس "توی قفس ها چیه؟!"

ایمپرا نگاه جستجوگرش را از اطراف گرفت و به سمت او برگشت.

ایمپرا "حیواناتی مثل خرس و ببر ، یا موجوداتی که معمولا در

اطراف دیده نمیشن مثل ماریل ها و اینطور موجودات فراانسانی."

آتنیس با تعجب چشم های گرد شده اش را به او دوخت.

آتنیس "مگه میتونن ماریل هارو ببینن؟"

ایمپرا نگاهش به نقطه ای دور تر از آنها بود ، جایی که ازدحام

مردم بیشتر از سایر نقاط محوطه بود.

همانطور که با دست آتنیس را به آن سمت هدایت میکرد

پاسخش را داد.

ایمپرا "در شرایط عادی نه ، اما گاهی ماریل ها حماقت میکنند و

خودشون رو با ظاهر حقیقی بهشون نشون میدن ، اگه به بند

کشیده بشن نمیتونن پنهان بشن ، دستبندهایی که شکارچی ها

میسازن نیروشون رو کم میکنه."

آتنیس لبش را در دهان کشید و نفسش را با شدت بیرون داد ؛

چقدر دردناک بود که در بند بیافتی.

کم کم به شلوغی نزدیک شدند.

فریاد های بلند مردی از دور شنیده میشد.

"تا دیر نشده عجله کنید! فردا به عنوان پیشکش به شاه تقدیم میشه ، نفری یه سکه ی طلا بدید تا پارچه رو از روش بردارم."

با ایمپرا از میان جمعیت عبور کردند و خود را به قفس بلند چوبی نزدیک کردند.

پارچه ای تیره رویش را پوشانده بود و جلوی دید آنها را گرفته بود.

شاگرد مرد جلو می آمد و سکه ها را از دست مردمی که با اشتیاق منتظر دیدن زیر پارچه بودند ، می گرفت.

ایمپرا دو سکه از کیسه ای که از پالس گرفته بود بیرون کشید و به دست پسرک داد.

جمعیت بیش از پیش هجوم آورده بود و کم کم صدای اعتراض را برانگیخته بود.

"هی زود باش دیگه."

"نکنه دروغ میگی."

"درامی ای در کار نیست."

مرد فریاد بلند دیگری زد و با آن لباس های پر زرق و برق و زیتنی اش از پله ی کنار قفس بالا رفت و دستش را به پارچه گرفت.

از دحام به یکباره فروکش کرد و تمام چشم ها به قفس خیره ماند.

"مشعل ها رو دور کنید ، میخوام درخشش بی نظیرش رو به طور کامل ببینید."

مشعل ها دور تر رفت و مشت مرد دور پارچه ی ضخیم محکم شد.

آتنیس آب دهانش را فرو برد و به آنجا خیره ماند ؛ اضطراب عجیبی را حس میکرد و هیجانی وصف ناشدنی وجودش را فرا گرفته بود.

دلیلش را نمیدانست اما قلبش در سینه بی تاب می کرد. مرد دستش را عقب کشید و پارچه ی ضخیم از قفس پایین افتاد. همه در سکوتی محض به موجود درخشانی که گوشه ی قفس دراز کشیده بود خیره شدند.

نور ملایم آبی رنگ در هوای تاریک شب سایه انداخته بود. کم تر از آن بود که جایی را روشن کند اما به وضوح دیده میشد. آتنیس جلوتر رفت و به او خیره ماند.

جسه و پیکره ای مانند انسان داشت اما انسان نبود.

بدن روشن و آبی رنگش گوشه ای مچاله شده بود و بر پوست روشنش زخم های فراوانی دیده میشد.

چشم هایش را روی هم گذاشته بود و نفس نفس می زد.

نوار های نقره ای موهایش تا پایین کمر ادامه یافته بود و شاخک

های ظریف و آبی رنگش از دو طرف پیشانی رو به عقب تاب خورده بود.

زیبایی نفس گیرش در میان میله های زندان به دام افتاده بود و قلب او را به درد می آورد.

چشم های خیسش را به او دوخته بود و همه چیز را از یاد برده بود.

کم کم صدای اطرافیان بلند شد ؛ نمیتوانستند تا شگفتی اشان را پنهان کنند.

چه کسی باورش میشد؟!

آتنیس سعی کرد تا جلوتر برود اما دست ایمپرا به دور دستش پیچید.

ایمپرا " صبر کن دختر."

آتنیس سر جایش ایستاد اما نگاه خیره اش را از او بر نداشته بود.

موجود تکانی خورد و به آرامی پلک هایش را گشود.

چشم های شفاف و آبی رنگش را با درد در میان جمعیت چرخاند و روی آتنیس توقف کرد.

آتنیس با حیرت دست ایمپرا را چنگ زد.

آتنیس " اون داره نگاهم میکنه."

درامی هنوز هم نگاهش را از او نگرفته بود.

آتنیس " باید کمکش کنیم ، اون یه موجود الهیه.."

ایمپرا سرش را نزدیک گوش آتنیس آورد.

ایمپرا " میتونی از پسش بر بیای؟! تو باید نجاتش بدی!"

آتنیس آب دهانش را فرو برد و سرش را تکان داد.

ایمپرا " خوبه! من حواسشون و پرت میکنم ؛ تو در قفس و باز کن و خودت و از ته راسته به جنگل برسون ، فقط به عقب نگاه نکن."

آتنیس با ترس به او خیره شد.

آتنیس " فقط در و باز کنم؟!"

ایمپرا سری تکان داد.

ایمپرا- اون خودش و میرسونه به کوهستان ، نگران نباش.

و بعد بدون آنکه به او اجازه ی حرف زدن بدهد ، به سمت جمعیت برگشت و مشتش را در صورت فردی فرود آورد.

جمعیت به سمت آنها برگشت و زد و خورد شدت گرفت.

آتنیس به آرامی از بین جمعیت بیرون رفت و سمت انتهای قفس حرکت کرد.

مردی که درامی را به دام انداخته بود با اضطراب از قفس دور شده بود و به همراه شاگردش مشغول دور کردن مردم بودند.

آتنیس به قفس نزدیک شد و دستش را به قفل رساند.

اما نگاهش را هنوز هم به او داده بود.

حالا بیش از اندازه به او نزدیک بود و میتوانست تا با دقت نگاهش کند.

او حالا از حالت دراز کش در آمده بود و کماکان در چشم های او خیره مانده بود.

آتنیس "هی! همونطوری بمون تا توجهشون جلب نشده ؛ میخوام نجاتت بدم."

موجود نگاه خیره اش را برنداشت و خودش را به در قفس نزدیک کرد.

"نمیتونی بازش کنی."

آتنیس آب دهانش را فرو برد و سعی کرد تا تمرکز داشته باشد.

بعد از چند لحظه کلنجار رفتن با قفل با صدای کوتاهی باز شد و روی زمین افتاد.

سرش را بالا آورد و لبخندی زد.

آتنیس "تونستم."

و بعد به طرف کوهستان اشاره کرد.

آتنیس "بیا اونجا."

موجود پوزخندی زد.

"چرا باید بهت اعتماد کنم؟!"

آتنیس شانه ای بالا انداخت و دستش را در هوا تکان داد.

آتنیس "میبینمت."

از قفس دور شد و دستش را روی قلبش گذاشت ، کمی از اضطرابش کاسته شده بود.

کسی با شدت از کنارش دوید و دستش را کشید.

ایمپرا " چرا وایسادی؟! مگه نگفتم به محض باز کردن قفل فرار کن..."

آتنیس به دنبالش دوید و از انتهای راسته خارج شدند.

تا میانه ی جنگل دویدند و بعد با نفس هایی گرفته ایستادند.

آتنیس خم شد و دستش را به زانوهایش گرفت.

آتنیس " گفتم بیاد کوهستان."

ایمپرا سری تکان داد.

ایمپرا " خوبه ، حرکت کن هرچی زودتر به کوهستان برسیم بهتره."

آتنیس به دنبالش حرکت کرد.

آتنیس " مطمئنی میاد؟! "

ایمپرا " مجبوره."

از در غار بیرون پرید و از شیب کوهستان به سمت پایین حرکت کرد.

نگاهش را دور تا دور محوطه چرخاند.

پرنده ها بر روی شاخه ها می پریدند و گوزن ها از میانه ی جنگل عبور میکردند.

همه چیز مانند گذشته بود و اثری از او پیدا نمی کرد.

سه روز از دیدارش با آن درامی گذشته بود و او هنوز هم پیدایش نشده بود.

کنجکاو و مشتاق بود تا باری دیگر زیبایی افسانه ای او را ببیند و صدای گرم و دلنشینش را بشنود.

صدایش خاص و عجیب بود ؛ در هوا منعکس میشد و آوایی به یاد ماندنی داشت.

چیزی مانند پیچیدن نسیم در لابلای شاخه های درختان.

سه روز پیش، بعد از رسیدنشان به غار، تمام کتاب های ایمپرا را زیر و رو کرده بود تا هر آنچه را که میشود از درامی ها بفهمد.

به گفته ی افسانه ها ، تژادی برتر از تیره ی دوماک ها بودند که هزاران سال پیش برای همیشه زمین را ترک کرده و در

سرزمینی لابلای ابر ها زندگی میکردند.

پوستی سفید و بی رنگ داشتند که با سایه ای رنگی پوشیده شده بود.

چیزی مانند کرم های شب تاب اما بسیار ملایم تر ، طوری که تنها

در تاریکی شب دیده میشد.

پوست سفید و روشنشان سایه ی ملایم آبی رنگ داشت.

با شنیدن صدای آرام شیون از فکر بیرون آمد و سرش را به سمت صدا چرخاند ؛ از نزدیکی چشمه به گوش می رسید. راهش را کج کرد و از میانه ی درختان به سمت بیشه حرکت کرد. مانند همیشه ، ساکت و خلوت بود و چیز عجیبی در آنجا دیده نمیشد.

از میانه ی بیشه لامارا عبور کرد و به سمت چشمه رفت. کمی که نزدیک تر شد ؛ موجود عجیبی را دید که در کنار چشمه از پای درآمده و ناله های بی جانی از دهانش خارج میشود. شاخ های بلندش از دور او را مانند گوزنی شمالی نشان می داد. با تعجب نزدیک تر رفت و کمانش را روی زمین گذاشت. تا به حال چنین موجودی را ندیده بود. چهره ای مانند گرگ داشت اما شاخ هایی بلند و پیچیده از کنار گوش هایش بالا رفته بود.

جسه ای بزرگ در اندازه ی اسبی تنومند داشت و بر خز سفید و پرپشتش لکه هایی از خون و خاک دیده میشد.

هاله ای سفید از بدنش ساطع میشد و او را زیباتر نشان می داد. اما چیزی که آتنیس را حیرت زده کرد ، بالهای بزرگ و سفید رنگی بود که در دو طرف کمرش بر پیکرش خوابیده بود ؛ زیبا و جادویی

به نظر می رسید.

خز بدنش تا میانه های بالها پیشروی کرده بود و بعد از آن پره های بزرگ و منسجمی کنار هم ، بقیه ی بال ها را شکل داده بود.

به او نزدیک تر شد و کنارش روی زانو نشست.

چشم هایش بسته بود و از میان دهان نیمه بازش هنوز هم ناله هایی گنگ بیرون می خزید.

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و نوازشش کرد.

موجود به آرامی چشم های تیره اش را گشود و در چشم های او خیره ماند.

انگار که می خواست با چشم هایش با او صحبت کند.

آتنیس با دست پاچگی بدنش را واریسی کرد و با دیدن تیر ضخیمی که در ران او فرو رفته بود نفشش را به بیرون فرستاد.

آتنیس "آه نگران نباش ؛ چیزی نیست. زود برمیگردم و کمکت میکنم."

و بعد از آن با نهایت سرعت به سمت غار دوید تا ایمپرا را خبر کند.

و موجود تا لحظه ی آخر نگاهش را از او برنداشت.

نفهمید که راه را چگونه دویده و ایمپرا را با چه سرعتی به او رسانده ؛ اما حالا خیالش راحت بود که ایمپرا نجاتش خواهد داد. موجود از حال رفته بود و چشم های براقش را بسته بود. آتنیس " اون خوب میشه؟! "

ایمپرا آستین های بلندش را بالا زده بود و مشغول مالیدن دارویی بر زخم پای او بود. ایمپرا " آره ؛ خوشبختانه سریع عمل کردی ؛ خون زیادی از دست نداده. "

ایمپرا به محض رسیدن دست به کار شده بود و تیر را از پای او بیرون کشیده بود و مشغول مداوای او شده بود ؛ آتنیس هم سکوت کرده بود تا تمرکزش را بهم نزند ؛ اما حالا که خیالش راحت شده بود می توانست تا سوال هایش را از او بپرسد.

آتنیس " اون چه موجودیه؟! از سرزمین ماریل ها اومده؟! " ایمپرا پارچه را دور پای او پیچید و گره ی محکمی زد. ایمپرا " نه ؛ اون یه آردله ؛ از حیوانات سلطنتی درامی هاست. باید متعلق به درامی ای باشه که چند شب پیش دیدیم. " آتنیس دستش را زیر چانه زد و به فکر فرو رفت.

آتنیس " خیلی وقته برنگشته ؛ نکنه طوریش شده باشه. "
 ایمپرا در حالیکه چند مایع متفاوت را در ظرفی ترکیب میکرد از کنار پای آردل بلند شد و به سمت سر او حرکت کرد.
 ایمپرا " فکر نمیکنم ؛ اگه این آردل حالش خوب بشه ؛ راحت میتونیم پیداش کنیم ؛ احتمالا راه کوهستان و پیدا نکرده و توی جنگل مخفی شده. "
 آتنیس " کی حالش خوب میشه؟! "

ایمپرا ظرف را به سمت دهان آردل برد و مایع را از شکاف باز مانده ی دهانش سرازیر کرد.
 ایمپرا " خیلی مشتاق به نظر می رسی. "

آتنیس لب هایش را جمع کرد و به آسمان خیره شد.
 آتنیس " درسته. خیلی خاص و حیرت انگیز بود ، کی مشتاق نمیشه؟! "

ایمپرا چیزی نگفت و به سمت آردل نگاهی انداخت ، آردل تکانی خورد و باری دیگر چشم هایش را گشود ؛ لرزش خفیف بدنش از بین رفته بود و به نظر می رسید که دردش تا اندازه ی زیادی تسکین یافته.

آتنیس " اون بهمون حمله نمیکنه؟! "

ایمپرا با اطمینان سرش را تکان داد و کنار او روی زانو نشست. ایمپرا "اون یه موجود الهیه ؛ با حیوانات درنده تفاوت داره." سپس دستش را بر روی پیشانی او گذاشت و نوازشش کرد. ایمپرا "هی! باید سریع خوب بشی و کمک کنی رفیقت و پیدا کنیم."

آردل دست هایش را بر روی زمین فشرد و سعی کرد تا بایستد ، زانوهایش کمی لرزید اما توانست تا سر پا بماند. آتنیس "اون هنوز حالش خوب نشده ؛ بهتر نیست بیشتر استراحت کنه؟!"

ایمپرا از کنار آردل عبور کرد و به سمت غار حرکت کرد. ایمپرا "اون موجود قوی ایه و زخم جدی ای هم نداره ؛ بهتره به غار بیاد ؛ اونجا امن تره." آردل به دنبال ایمپرا به راه افتاد ، محکم و با تسلط راه می رفت و آثاری از ضعف در اندامش دیده نمیشد. با این حال آتنیس هنوز هم اندکی نگران بود پس به سمت او رفت و سعی کرد تا در کنار او قدم بردارد. آتنیس در کنار او بیش از اندازه کوچک بود و قدش تا گردن او می رسید.

آردل بالهایش را کمی باز کرد و بدنش را به سمت جلو کشید ، تا خستگی تنش را در بیاورد سپس رویش را به سمت او برگرداند و چشم هایش را روی هم گذاشت ، انگار که میخواست با آن کار

از او تشکر کند.

آتنیس لبخندی زد و به تقلید از او چشم هایش را روی هم
فشرده.

نایس بانو

ردای بلندش را از تن بیرون کشید.

به سمت کمد لباس هایش رفت و پارچه ای سبک را بیرون آورد ؛
درست بود که در دل کوه زندگی میکردند اما اتاقش را تا جایی
که می توانست مجهز کرده بود.

سال ها در منطقه ای ثروتمند زندگی کرده بود و طبیعی بود تا آن اندازه به وسایل اطرافش اهمیت بدهد. لباس را بر تن کرد و جلوی آینه ایستاد. خوش قیافه بود و جوان به نظر می رسید. اندامی کشیده داشت و هیچکس گمان نمیکرد که سنش از سی سال گذشته باشد.

کتابی را که روی تخت گذاشته بود برداشت و پشت میز نشست. فردا به محض بهتر شدن آردل ، باید به دنبال درامی میگشت ، نگران بود که به او صدمه ای وارد شود. آردل ساعتی پیش به همراه آتنیس به پایین غار رفته بودند تا استراحت کنند. عصبی کتاب را بست و از جا بلند شد ، تمرکز کافی نداشت و کلافه بود.

باری دیگر به سمت کمد رفت و لباسش را با لباسی مناسب تعویض کرد. اگر چرخ کوتاهی در قصر می زد شاید میتواندست اطلاعات خوبی بدست بیاورد، نگران بود که نکند درامی دوباره به بند افتاده باشد.

از طرفی باید از جانب لنا مطمئن میشد. گفته بود که کارگری ساده در قصر است ، اما چیزهای زیادی می دانست ، و ایمپرا می توانست اطلاعات ارزشمندی از او بدست

بیاورد.

با این حال به او اعتماد نداشت و بهتر بود که سرزده سراغش برود.

از غار بیرون زد و بر لبه ی ایوان بلند رو به روی آن ایستاد ، سرش را رو به آسمان گرفت و به آرامی نامی را زیر لب زمزمه کرد.

"شیتا"

نسیم پر قدرتی از لابلای درختان عبور کرد و به آسمان رفت تا ابر ها را بشکافد.

اسب سیاه اما درخشانی از لابلای ابر ها بیرون خزید و با بالهای بزرگش به سمت او پرواز کرد.

مانند سایه ای تیره به نظر می رسید و چشم های قرمزش در تاریکی شب می درخشیدند.

طولی نکشید که به ایمپرا رسید و بر لبه ی ایوان ایستاد.

یال های بلند و تیره اش بر تیره ی کمرش ریخته بودند و دم بلند و پر پشتش را تکان میداد.

ایمپرا " شیتا ! خیلی وقته ندیدمت."

شیتا سرش را کمی پایین آورد و آوایی بم از دهان نیمه بازش خارج شد.

شیتا " درسته ، خوشحالم که میتونم کمکت کنم."

ایمپرا لبخندی زد و دستش را روی پیشانی او گذاشت و به سمت

عقب سرش برد.

شیتا سرش را عقب کشید و رویش را برگرداند.

شیتا " بارها بهت گفتم که با من مثل یک حیوان دست آموز رفتار نکن."

ایمپرا سرش را تکان داد و خنده ی آرامی از دهانش خارج شد ، به سمت او رفت تا بر پشتش سوار شود.
سپس دستش را روی گردن او گذاشت و سرش را به گوش او نزدیک کرد.

ایمپرا " برو به یه مکان خلوت نزدیک در پشتی قصر." شیتا شیهه ی بلندی کشید و خیز برداشت تا از بلندی صخره بپرد.
ثانیه ای بعد ، ایمپرا سوار بر سایه ی شب ، در آسمان تیره ، پرواز می کرد.

به جنگلی که در زیر پایش عبور میکرد نگاه کرد.
نسیم خنکی ، ردای بلندش را تکان می داد و موهایش را پریشان میکرد.

طولی نکشید تا شیتا به سمت زمین تغییر جهت بدهد و بالهای بزرگش را برای فرود ، باز کند.

شیتا " از اینجا تا در پشتی قصر راهی نیست."

ایمپرا در حالی که به اطراف نگاه میکرد از پشت شیتا پایین پرید و به اطراف نگاه کرد.

ایمپرا " خیلی ممنونم شیتا ، میتونی بری."

شینتا سرش را خم کرد و بالهایش را باز کرد تا باری دیگر به آسمان بپرد.

ایمپرا منتظر دور شدنش ماند و سپس به سمت قصر حرکت کرد. ورود به آنجا کار سختی نبود ، سرباز ها سست تر از آن بودند که از سکه های طلا بگذرند.

کمی که نزدیک تر شد ، دو سرباز را دید که بی خیال کنار در چرت می زنند.

دستش را در جیبش برد و کیسه را بیرون کشید ، به سمت آنها رفت و کیسه را جلوی پای آنها انداخت.

سرباز ها از صدای برخورد سکه ها هوشیار شدند و با تعجب به او نگاه کردند.

ایمپرا "میخوام برم داخل."

یکی از آنها خم شد و کیسه را برداشت ، درش را باز کرد و محتویاتش را کف دستش خالی کرد.

با دیدن سکه های طلایی رنگ ، چشم های هر دو برق زد و به سمت در رفتند تا بازش کنند.

"فقط زود برگرد ، فردا مراسم نامزدی دختر پادشاه و قصر کمی شلوغه."

ایمپرا سری تکان داد و داخل شد.

در پشتی مخصوص ورود مواد غذایی و هدایای پادشاه بود.

باید به سمت اتاق شاهزاده می رفت.

لنا گفته بود که یکی از ندیمه های شاهزاده است.
 لباس هایش مناسب نبود و احتمالاً تالار شاهزاده به دلیل مراسم
 فردا شلوغ و پر رفت و آمد بود.
 با احتیاط پشت ستونی پناه گرفت و منتظر ماند.
 باید لباس ندیمه ها را می پوشید؟!
 با دیدن دختری که به آنجا نزدیک می شد ، کمی عقب تر رفت و
 منتظر ماند تا به او نزدیک تر شود.
 قد و قواره اش را نگاه کرد و آه آرامی کشید ، به طور قطع لباس
 ها برایش کوچک بودند.
 به در انبار تکیه داد و فکر کرد که چگونه میتواند در حوالی اتاق
 شاهزاده پرسه بزند.

"هی جاس! این صندوق که هنوز اینجا است ، بیا سریع به اتاق
 شاهزاده ببریمش."

"آه من پام پیچ خورده نمیتونم."
 "اما منم تنهایی نمیتونم."

ایمپرا در پشت دیواری پنهان شد و به مکالمه ی دو مردی که

احتمالا از خدمتکاران قصر بودند گوش سپرد.
لباس های تیره و بلندی داشتند و کلاه سیاه رنگی به سر داشتند
که با حاشیه های طلایی تزئین شده بود.
جلوی کلاه آویز های بسیاری داشت که صورتشان را تا حدودی
میپوشاند.
ایمپرا از پشت دیوار بیرون آمد و به سمت آنها رفت.
جاس "هی تو کی هستی."
ایمپرا لبخندی زد و جلوتر رفت.
ایمپرا "من از خدمتکار های جدید قصرم ، گفتن پیام برای
مقدمات مراسم کمک کنم ، اما لباس مناسب ندارم."
جاس با خوشنودی لبخندی زد و با خیال راحت روی زمین نشست.

ایمپرا آن طرف صندوق را گرفته بود و به همراه خدمتکار دیگر به سمت ساختمان اصلی قصر می رفتند.

لباس های جاس را قرض گرفته بود و خوشبختانه آویز های کلاه به خوبی چهره اش را پوشانده بود.

خدمتکاران مردی که در تالار شاهزاده کار میکردند باید چنین کلاهی به سر می گذاشتند که مبادا در نزدیکی شاهزاده به او خیره بشوند.

آویز ها تا حدود زیادی جلوی دیدش را میگرفت و تمرکزش را بهم می ریخت.

از در پشتی ساختمان باشکوه قصر داخل شدند.

"تالار ملکه طبقه ی بالاست ، باید عجله کنیم."

ایمپرا سرش را تکان داد و قدم هایش را سریع تر برداشت.

از پله های مارپیچ وسط سالن بالا رفتند و به طبقه ی دوم رسیدند.

احتمالا میداد که اقامتگاه پادشاه و ملکه طبقه های بالاتر باشند.

درست فکر میکرد ؛ آنجا بیش از اندازه شلوغ بود.

خدمتکاران مرد که وسایل را از این سو به آن سو می بردند و

ندیمه هایی که مشغول تمیزکاری بودند.

"هی شما ، اینو سریع بذارید داخل اتاق شاهزاده ؛ به زودی از

حمام برمیگردن."

پشت سر ندیمه ای که این حرف را زد ، داخل اتاق بزرگی شدند.

ندیمه نقطه ای را نشان داد و به سرعت به سمت در حرکت کرد.
 "بذاریدش اونجا و سریع بیرون بیاید."
 خدمتکار شتاب زده خواست تا به آن سمت برود اما پایش به لبه
 ی تخت گیر کرد و به زمین افتاد.
 صندوق از گوشه ای رها شد و چند تکه لباس بیرون ریخت.
 "آه گند زدم ؛ میتونی اینو جمع کنی و تنهایی بذاری سر جاش؟!
 من همین حالا هم کلی کار دارم."
 ایمپرا سری تکان داد و خم شد تا لباس ها را جمع کند.
 خدمتکار نفس آسوده ای کشید و از اتاق بیرون رفت.
 ایمپرا لباس ها را داخل صندوق گذاشت و آن را به گوشه ای هل
 داد.
 ایستاد و کمرش را صاف کرد.
 آویز های کلاه واقعا آزار دهنده بودند پس کلاه را برداشت و با
 دقت به اطراف نگاه کرد.
 تخت بزرگی در وسط اتاق چسبیده به دیوار وجود داشت و حریر
 نازکی اطرافش را پوشانده بود.
 رو به روی در ، در وسط دیوار در بزرگی به چشم میخورد که با
 پرده ی نسبتا نازکی پوشیده شده بود و احتمالا به تراس راه
 داشت.
 چرخید و به در کوچک رو به روی تخت نگاه کرد ؛ به آن نزدیک
 شد و با شنیدن صدای آب ، با تعجب از آن فاصله گرفت.

پاک یادش رفته بود که ندیمه گفته بود شاهزاده در حمام است.
 خواست تا به سمت در بگریزد اما در حمام با صدای کوتاهی باز
 شد و شخصی از آن خارج شد.
 از پاهای برهنه اش آب چکه میکرد و سنگ درخشان کف اتاق را
 خیس میکرد.
 حوله ی کوتاه و روشنی را دور بدنش پیچیده بود و موهای طلایی و
 خیسش روی شانه های برهنه اش ریخته بود.

"ایم..ایمپرا..؟!!"

ایمپرا با چشم هایی گشاد به لنا که از حمام شاهزاده بیرون آمده
 بود نگاه کرد.
 او شاهزاده مالنا بود؟!
 لنا نیز به اندازه ی او شوکه شده بود و با دهانی باز به او خیره
 شده بود.
 لنا "تو اینجا چیکار میکنی؟!"

"شاهزاده بیرون اومدین؟! میخوام پیام داخل کمکتون کنم."

لنا با شنیدن صدای ندیمه به سمت در یورش برد و آن را محکم چسبید.

لنا " فعلا میخوام تنها باشم ، هیچکس حق داخل شدن نداره."

"چشم."

ایمپرا که با رفتن ندیمه خیالش راحت شده بود ، نفس عمیقی کشید و حریر دور تخت را کنار زد تا روی آن بنشیند. کلاهی که تا الان در دستش بود را روی تخت گذاشت و پایش را روی دیگر پایش انداخت. به سر تا پای او نگاهی انداخت و پوزخندی زد. ایمپرا " فکر میکردم ندیمه ی شاهزاده باشی ، نه خود شاهزاده!" لنا در را از پشت قفل کرد و به او نزدیک شد. لنا " گفتم اینجا چی میخوای؟! چرا اومدی اینجا؟!" ایمپرا به چهره ی ترسیده اش نگاه کرد ؛ چشم های سبزش، قرمز و ملتهب بود و به نظر می رسید مدت زیادی را گریه کرده است. ایمپرا " اومدم به دوست دخترم سر بزنم ؛ دوست دخترم میشی دیگه نه؟!"

لنا با اضطراب محسوسی حوله اش را روی سینه چنگ زد تا آن را محکم تر بچسبد.

لنا" از اینجا برو ، بعدا میام و بهت سر میزنم.

ممکنه مراسم فردا بهم بخوره."

ایمپرا سری تکان داد و دستش را به چانه گرفت.

ایمپرا" به نظر نمی رسه از عروسی خوشحال باشی!"

و بعد انگار که چیزی را به یاد آورده باشد ، ایستاد و نزدیک او آمد.

ایمپرا" نمیترسی که بفهمن تنها دختر پادشاه قبل از عروسی

مرتکب خطا شده؟! تمام نجابت ملکه ی آینده به باد نمیره؟!"

لنا با چشم هایی ترسیده قدمی به عقب برداشت ؛ ایمپرا اما

جلوتر آمد و بازوی سپیدش را در مشت گرفت.

لنا" چی از جون من میخوای؟! باید چیکار کنم؟!"

ایمپرا دستش را از بازوی او برداشت و لبخندی زد.

ایمپرا" هی هی! آروم باش ، من قصد تهدید کردنت و نداشتم ؛

فقط برام جای سوال بود."

چشم هایش مهربان بود و نمیخواست بیش از این ، این دختر

رنجیده را بیازارد.

لنا که انگار خیالش راحت شده بود که ایمپرا مانند همیشه است

و قصد آزار رساندن به او را ندارد ، جلو آمد و خود را در آغوش

او انداخت.

لنا "یه لحظه فکر کردم از قبل میدونستی من کی هستم و حالا میخوای بهم آسیب بزنی."

بغض داشت و صدایش می لرزید ، و وقتی که ایمپرا دستش را بلند کرد و دور شانه اش پیچید اشک هایش پی در پی از حصار چشم هایش خارج شدند و بر پارچه ی لباس ایمپرا چکیدند.

ایمپرا "آروم باش! چرا گریه میکنی؟!"

لنا کمی هق هق کرد و بعد سرش را به آهستگی از روی سینه ی او برداشت.

لنا "من اونو دوست ندارم."

ایمپرا حدس می زد که چه کسی را می گوید ؛ اما چیزی نگفت و به او فرصت داد تا خودش حرف بزند.

لنا "اون پسر عموم میشه و قراره که فردا باهاش ازدواج کنم ؛ اما من اون و دوست ندارم و میخوام که آزادانه زندگی کنم.

اما مجبورم ؛ اگر اینکار و نکنم بین مقامات دربار هرج و مرج بوجود میاد و اوضاع کشور و مردم بهم میریزه."

ایمپرا کمی او را از خود جدا کرد تا چشم هایش را ببیند.

ایمپرا "اون چه حسی به تو داره؟!"

لنا دسته ای از موهایش را پشت گوش زد و چشم های خیسش را به او دوخت.

لنا "اون مرد خوبییه و میگه که من و دوست داره ؛ حتی وقتی بهش

گفتم که باکره نیستم هم نظرش عوض نشد و ازم خواست تا این موضوع بین خودمون بمونه."

باد خنکی از پنجره ی باز وزید و بدن لنا را به لرزه انداخت. با تعجب به خودش نگاه کرد و دید که چیزی جز دو تکه لباس زیر به تن ندارد ؛ بعد جیغ آرامی از خجالت کشید و خم شد تا حوله ی افتاده را از زمین بردارد.

لنا " ای وای! این کی افتاد؟! "

ایمپرا خنده ی خوش آهنگی کرد و بازویش را چسبید تا بلندش کند.

ایمپرا " فکر نمیکنی الان برای خجالت کشیدن دیره؟! از وقتی اومدی بغلم حوله رو ول کردی. "

لنا که حالا گریه هایش بند آمده بود بازوهایش را دور گردن او حلقه کرد و با گونه های سرخ شده از شرمش در چشم هایش نگاه کرد.

کمی سرش را خم کرد و خنده ی شرمگینی بر صورتش نقش بست.

لنا " من فقط تو رو دوست دارم. "

ایمپرا جوابی نداشت تا به او بدهد ، از طرفی دخترک رنجیده تر از آن به نظر می رسید که او نیز دلش را بیازارد ؛ پس سرش را

خم کرد و سعی کرد تا با بوسه ای حواسش را پرت کند.

لب هایش را روی لب های او گذاشت و غنچه ی سرخ دهانش را مکید.

لنا کمی خودش را بالاتر کشید و دست هایش را دور گردن او محکم کرد.

ایمپرا لب هایش را از لب های او جدا کرد و سرش را در موهای خوش عطر و مرطوبش فرو برد.

سپی دستش را از کمر عریان او پایین تر برد و او را به خود نزدیک تر کرد.

بدن مرطوب و عطر دل انگیزش او را تحریک کرده بود و آنچنان که خودش را به ایمپرا چسبانده بود او را به وجد می آورد.

لبهایش را روی گونه های او لغزاند و سپس راه گردنش را در پیش گرفت.

پوست نازک و سپید گردنش را مکید و سعی کرد تا ردی از خود به جا نگذارد.

از گردنش هم پایین تر آمد و بوسه هایش را تا سینه های او ، تا آنجایی که لباس زیر اجازه میداد ، ادامه داد.

لنا با بی قراری خودش را بیشتر به او چسباند و پایش را به بدن او فشرده.

سپس بند جلوی پیراهنش را باز کرد ؛ ایمپرا از او جدا شد تا پیراهن را از تنش در بیاورد.

لنا جلوتر رفت و دستش را به بند شلوار او رساند.

سرش را پایین گرفته بود و گونه هایش ملتهب و سرخ به نظر می رسیدند.

بند شلوار را باز کرد و ایمپرا آن را از پایش بیرون کشید.

لنا با خجالت به بدن عریان او نگاه کرد و شیرینی خوشایندی در دلش حل شد و فرو ریخت.

پوست سفید و عضله های پیچ خورده اش، در چهارچوب چهارشانه و کشیده بدنش به زیبایی به تصویر کشیده شده بود.

بدنش زیبا و تراش خورده به نظر می رسید ، آن قدر که میتواندست قلب هر زنی را بلرزاند.

و حالا که با آن صورت برافروخته و زیبایش به او نگاه میکرد ، شبیه رویایی دست نیافتنی به نظر میرسید.

چگونه میتواندست مردی جز او را دوست بدارد؟!

نگاهش را از عضلات شکمش پایین تر برد و به عضو سخت و تنومندی که از میان ران های ورزیده اش پیدا بود ؛ نگاه کرد.

حالا که تحریک شده بود بزرگتر هم به نظر میرسید.

آب دهانش را قورت داد ، با به یاد آوردن اینکه مدت زیادی است

که به او خیره شده نگاهش را بالا آورد.

ایمپرا با لبخند کوچکی گوشه ی لب هایش نگاهش میکرد.

ایمپرا "تا کی میخوای فقط نگاه کنی؟!"

لنا با خنده ی خجولی مشتش آرامی روی سینه او کوبید و خودش را در بغل او جا داد.

ایمپرا یک دستش را دور کمر او حلقه کرد و با دست دیگرش بند لباس زیرش را از پشت کمرش باز کرد.

پارچه ی نازک بین بدن های بهم چسبیده اشان افتاد و سپس از آنجا به روی زمین سرخورد.

ایمپرا دست او را کشید و به سمت تخت هدایتش کرد.

لنا بر لبه ی تخت نشست و خودش را با دست به عقب کشید تا آنجایی که بتواند بر بالشت تکیه دهد.

ایمپرا به سمت او آمد و روی بدنش خیمه زد.

لنا با هیجان به او نگاه میکرد و نفس نفس میزد.

ایمپرا سرش را پایین آورد و باری دیگر لب هایشان بر هم لغزیدند.

بوسه هایش پایین تر رفتند و از برجستگی نرم سینه و بعد از آن از شکمش گذشتند.

لنا با دستش سر او را بالا کشید و با خجالت نگاهش را دزدید.

ایمپرا لبخندی زد و بالا آمد تا باری دیگر دهانش در گردن خوش
عطر لنا فرو برد.

لنا پاهایش را باز تر کرد و دور کمر ایمپرا پیچید ، انگار که
میخواست به او بفهماند که تا چه اندازه بی قرار است.
ایمپرا دستش را به پارچه ی ظریف لباس زیر گرفت و آن را به
آرامی از قوس لگن او پایین کشید.
فضای اتاق تاریک بود ، اما نور مهتاب از پنجره بر بدن لنا میتابید
و او را فریبنده تر از هر زمان دیگری نشان میداد.
لنا کمرش را کمی بالا برد تا لباس زیر از تنش خارج شود.
ایمپرا دوباره روی او خیمه زد ، نمیخواست تا با خیره شدن به او ،
معذبش کرده باشد.

درست است که اولین رابطه اشان نبود ؛ اما پیش از آن ،
هرچیزی که بود ؛ در تاریکی غار بود و نمیتوانستند مانند حالا
همدیگر را تا آن حد واضح ببینند.
مهتاب بر بدن سپیدش سایه انداخته بود و قطره های عرق که
ناشی از تکاپوی بسیارشان بود ، زیر نور می درخشیدند.
لب هایش کمی از هم باز مانده بود و گاه و بی گاه نجوای ریزی از
آن خارج میشد.

ایمپرا دیگر صبر را جایز ندانست و عضوش را بین پاهای او
فشرده.

لنا لبش را زیر دندان کشید و آه کوتاهی از بین لب هایش بیرون

خزید.

دستانش را محکم به بازوهای ورزیده ی ایمپرا گرفت و چشم هایش را بست.

ایمپرا تکان دیگری به کمرش داد و عضوش را تا انتها در او فرو برد.

لنا آه بلندی کشید و ناخن هایش را در بازوی او فرو برد. به طور کل ، مراسم فردا را از یاد برده بود.

در تراس را باز کرد و پا به محیط خنک بیرون گذاشت.

خورشید در ابتدای طلوع ، به زیر ابرها به دام افتاده بود و آسمان در مرز بین روز و شب ایستاده بود.

هوای مطبوع و دلنشین صبحگاهی ، ریه هایش را تازه می کرد و وزش باد ، موهای تیره و بلندش را در هوا تاب می داد.

بهتر بود تا لنا بیدار نشده ، آنجا را ترک میکرد.

قصر در سکوت تیره ای فرو رفته بود و در حیات وسیع رو به روی اتاق لنا ، کسی به چشم نمیخورد.

نمی خواست تا دیشب با او رابطه ای داشته باشد ؛ اما با دیدن چشم های غمگین و نم دار او ، تصمیم گرفت تا لحظه ای حواسش را پرت کند.

احساس شرم و پشیمانی ، وجودش را فراگرفته بود.

در شب قبل از ازدواج دختری ، با او همبستر شده بود ، با کسی

که قرار بود کمتر از یک روز بعد ، همسر مرد دیگری بشود.
نفسش را محکم بیرون داد و ورد کوتاهی را زیر لب زمزمه کرد ،
به آسمان چشم دوخت و منتظر ماند تا شیتا با بال هایی گسترده ،
از پشت توده های ابر بیرون بخزد.
کمی که صبر کرد ، با تعجب اخم هایش را درهم کشید.
دیر کرده بود!
انتظارش که طولانی تر شد ؛ اضطرابی ناگهانی در دلش پیچید ؛
باید خودش را به کوهستان می رساند.
نمیتوانست تا از اتاق لنا بیرون برود ، از گوشه ی تراس نگاهی به
زمین انداخت.
ارتفاع زیادی بود اما میتوانست از آجر های دیوار کمک بگیرد.
دستش را به لبه ی آجر گرفت و سنگی دیگر را تکیه گاه پایش
قرار داد.
امیدوار بود که اتفاق ناخوشایندی نیافتاده باشد.

چشم هایش را باز کرد و به سقف بلند غار خیره ماند.
 خورشید هنوز طلوع نکرده بود با این حال ، مشعل ها تا حدودی
 فضای غار را روشن نگه داشته بودند.
 نگاهش را به آن سمت تخت انداخت و با دیدن آن موجود شگفت
 انگیز که روی زمین آرام گرفته ، یقین پیدا کرد که خواب ندیده
 است.

پتو را کنار زد و صاف نشست تا صورت او را بهتر ببیند.
 چشم هایش بسته بود با اینحال به نظر نمی رسید که خواب باشد.
 از تخت خواب بیرون آمد و کاسه ی بزرگ چوبی را از کنار تخت
 برداشت و با آب آبشار پر کرد ، سپس نزدیک آردل شد و کاسه
 را جلوی او گذاشت.
 آردل از صدای برخورد کاسه ی چوبی با زمین هوشیار شد و چشم
 هایش را باز کرد.
 آتنیس حیرت زده به چشم هایش نگاه کرد.
 مطمئن بود که دیروز تیره بودند اما حالا آبی روشنی بود که در آن
 برق درخشانی دیده می شد.

با حرکتی ناگهانی دست هایش را روی زمین ستون کرد و چشم
 هایش گشاد شدند.

به مقابل خیره شده بود و مردمک های تیره اش در زمینه ی
 روشن چشم هایش می لرزیدند.
 انگار که چیزی را به یاد آورده و یا با چیزی اتصال پیدا کرده ،

خشک و بی حرکت به دیوار غار خیره شده بود.

آتنیس با ترس دست هایش را بالا برد و به او نزدیک شد تا آرامش کند.

دستش را با احتیاط به سمت او دراز کرد و آرام صدایش کرد.

آتنیس "هی! تو آرام ب..."

دستش به او نرسیده بود که آردل با خرناس بلندی به حالت تدافعی بالهایش را باز کرد و مانند دیوانگان در غار به پرواز درآمد.

طوری که انگار در قفسی اسیر شده پیکرش را به در و دیوار میکوبید و تقلی میکرد تا راه فراری پیدا کند.

آتنیس با وحشت به او خیره شده بود و زبانش بند آمده بود ؛

میترسید که با برخورد های محکمش آسیب ببیند.

راه خروج آبشار آنقدر بزرگ بود که آردل بتواند خارج بشود ؛ اما

انگار که تمرکز نداشت و میخواست که هرچه سریع تر از آنجا بیرون برود ؛ به گفته ی ایمپرا موجود باهوشی بود ، عجیب بود که حتی راه ورودش به غار را به یاد ندارد.

عاقبت با بال هایی زخمی و تنی بی جان از خروجی آبشار بیرون زد.

آتنیس با سرعت به سمت پله ها دوید تا به دنبالش برود.

از غار خارج شد و دید که به سوی آسمان اوج گرفته است.

آتنیس "نرو! خطرناکه."

آردل اما بی توجه به آتنیس و زخم های بسیاری که بر بدنش

نشسته بود ؛ بی وقفه به سوی آسمان پرواز می کرد.

خورشید به آرامی طلوع کرده بود و فضای کوهستان را روشن کرده بود.

آتنیس با اضطراب دست هایش را روی پیشانی گذاشته بود تا جلوی نور را بگیرد و به آردل نگاه میکرد که بیشتر به سوی آسمان اوج می گیرد.

حرکتی عمودی و رو به آسمان داشت و هر لحظه بیشتر از زمین فاصله میگرفت.

آتنیس لب هایش را در دهان کشید و با دست بر پیشانی اش کوبید ؛ آردل آنقدر بالا رفت که دیگر قابل مشاهده نبود.

با کلافگی روی زمین نشست و به آسمان چشم دوخت.

کمی بعد با دیدن جسمی که به زمین نزدیک می شود با هیجان ایستاد و به آردل نگاه کرد.

آتنیس "آه خداروشکر."

سرعتش بیش از اندازه به نظر میرسید ؛ انگار که از اوج آسمان رها شده باشد.

با نزدیک تر شدنش به زمین ، آتنیس با وحشت ایستاد و به او نگاه کرد که با بی حالی چشم هایش را بست و خود را در آسمان رها کرد.

خون از زخم هایش چکه میکرد و سرعتش با زمین ، فاجعه بار به نظر می رسید.

آتنیس با چشم هایی بیرون زده و قلبی که در سینه آرام
نمیگرفت ، دستش را به دهانش گرفت و با تمام وجود فریاد زد :
آتنیس " ایمپرا! "

چشم هایش را بست و گوش هایش را گرفت تا صدای برخورد او
با زمین را نشنود.

هر آن منتظر بود که زمین به لرزه در بیاید اما هر چه صبر کرد
صدایی شنیده نشد.

به آرامی چشم هایش را باز کرد و به آسمان نگاه کرد.
باور نکردنی بود! اسبی سیاه رنگ ، با بالهایی بزرگ و گسترده در
زیر آردل تکیه گاهی شده بود و او را به آرامی به زمین رساند.
چشم هایی سرخ و نگاهی بانفوذ داشت ، آنقدر که تا عمق
استخوان رسوخ میکرد.

آردل با پاهایی سست و ناتوان از پشت اسب سیاه رنگ پایین
آمد و روی زمین ایستاد ؛ زانوهایش می لرزید اما نگذاشت تا خم
بشود.

چشم هایش را بست و با بی حالی به سمتی خم شد ؛ اسب به
سمت او رفت و نگذاشت تا به زمین بیافتد.

آتنیس باورش نمی شد که این صحنه را در بیداری میبیند ؛
تابحال چیزهای خارق العاده ی زیادی دیده بود.

اما این آردل زخمی ، تکیه داده به اسب بالداری باشکوه ، بیش از
آنچه بشود فکرش را کرد ، عجیب و حیرت انگیز بود.

آتنیس "ت..تو یه اسب بالداری؟!"

نگاهش به او بود و فکرش را نمیکرد که حرف های او را بفهمد ؛ با این حال ناخودآگاه این سوال از دهانش خارج شده بود.

"آخرین بارت باشه منو به این اسم صدا میکنی!"

آتنیس جا خورد و آب دهانش را فرو برد ؛ همین الان حرف زدن آن موجود را شنیده بود؟! صدایش مانند انسان ها نبود ، بم بود و تن پایینی داشت ، با این حال محکم بود و انگار که از انتهای گلویش خارج میشود.

"به جای اینکه اونجا بایستی بیا کمک کن به حال این آردل رسیدگی کنیم."

سپس نگاهش را از زخم های آردل گرفت و به او نگاه کرد.

"میتونی شیتا صدام کنی."

آتنیس تعلل را جایز ندانست ؛ بعدا وقت داشت تا میتواند تعجب کند ؛ پس جلو رفت تا به آردل نگاهی بیندازد.

زخم ها عمیق نبودند با این حال تازه و تر به نظر می رسیدند.

آتنیس " من میرم از داخل غار دارو بیارم."

سپس با سرعت به سمت غار دوید.

لحظه ای بعد با چند پارچه ی روشن و پاکیزه به همراه ظرف بزرگی از دارو به آنها رسید.

شیتا به آردل کمک کرده بود تا روی زمین زانو زده و بنشیند.

آتنیس کمی از دارو را روی پارچه ریخت و به آرامی بر زخم های آردل قرار داد ؛ آردل تکانی خورد و صدای آرامی از دهانش خارج شد.

با آرامش تمامی زخم ها را مرهم گذاشت و از او فاصله گرفت تا در ظرف را ببندد.

آردل که به نظر می رسید حالش اندکی بهتر شده باشد ؛ به آرامی چشم هایش را گشود و به سمت شیتا نگاهی انداخت ؛ مردد به نظر می رسید ، سرش را پایین انداخت و پوزه اش را گشود.

" هیوتتا این اطرافه ، باید پیدااش کنم."

آتنیس در آن لحظه بیشتر از آن نمیتوانست تا تعجب کند.
ظرف دارو را روی تخت سنگی قرار داد و با صورتی حیرت زده به او نزدیک شد.

آتنیس "تو هم میتونی صحبت کنی؟!"
آردل و شیتا بدون اینکه توجهی به او کرده باشند ، با چشم هایی گنگ به هم خیره شده بودند.

شیتا "چی شد که تصمیم گرفتی صحبت کنی؟! میدونی که میتونستیم از راه دیگه ای ، بدون اینکه این دختر متوجه بشه حرف بزنیم!"

آردل که انگار از حرف زدن با او اکراه داشت ، به آرامی ایستاد و به سمت پایین کوهستان حرکت کرد.

آردل "وقتی یه هارسل جلوی یه آدم حرف میزنه ، قطعاً مشکلی نداره که من هم صحبت کنم."

آردل از آنها فاصله گرفت و پوزه اش را چینی داد تا بتواند عمیق تر نفس بکشد.

"بو! بوی هیوتتا داره نزدیک تر میشه."

بالهایش را تکان داد تا پرواز کند اما سوزش زخم ها مانعش شد.
آتنیس نگاهش را از او گرفت و به اطراف نگاهی انداخت.

آتنیس "ایمپرا!"

لحنش متعجب بود و ته مایه های شادی در آن به گوش میخورد.

آردل و شیتا رویشان را برگرداندند و به سمتی که آتنیس اشاره میکرد ، نگاه کردند.

ایمپرا درحالی که زیر بغل درامی را گرفته بود به آنها نزدیک میشد.

ایمپرا " به جای نگاه کردن بیاید کمک."

ابتدا آردل و سپس آتنیس به سوی او شتافتند.

درامی خسته و بی حال به نظر می رسید و چشم هایش نیمه باز بودند.

درخشش پوستش محو شده بود و زخم های تازه ای بر بدنش دیده می شد.

با این حال هنوز هم زیبا و خارق العاده به نظر می رسید.

آتنیس دستش را دراز کرد تا آن را زیر کتف او بیاندازد اما آردل او را کنار زد و پوزه اش را از زیر بازوی درامی رد کرد تا خودش تمام وزنش را حمل کرده باشد.

بی توجه به زخم هایش او را با حرکات سر و پوزه اش بر پشت خود انداخت.

"یونا! تویی دختر؟!"

پس اسم آردل ، یونا بود!

چشم های درامی هنوز هم بسته بود و این کلمات را با بی حالی زمزمه کرده بود.

صدایش هنوز هم به گوش آتنیس خاص و دلنشین بود.

یونا به سمت در قلعه حرکت کرد و سرش را برگرداند و با خشم به آنها نگاه کرد.

یونا "چرا نمیاین؟!"

معلوم بود که اضطراب دارد و بیش از آن نمی تواند تا دوست خود را زخمی و بی جان ببیند.

ایمپرا سری تکان داد و بعد از نفس عمیقی ، به دنبال او حرکت کرد.

ایمپرا "آتنیس ظرف دارو رو بیار تو."

اشاره اش به ظرفی بود که او مدتی پیش روی تخته سنگ قرار داده بود.

آن را برداشت و به دنبال ایمپرا وارد قلعه شد.

با شنیدن قدم هایی پشت سرش برگشت و شیتا را دید که باوقار اما کنجکاو به دنبال او وارد غار می شود.

ایمپرا بدون اینکه برگردد متوجه او شد و شیتا را خطاب کرد:

"تو چرا میای تو؟!"

شیتا نگاهش را دور تا دور قلعه چرخاند و سرعتش را بیشتر کرد تا به ایمپرا برسد.

شیتا "کنجاوم ببینم که ولیعهد سورتیکا روی زمین چه کاری

داره!"

ایمپرا از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت و سپس یونا را صدا کرد.

ایمپرا "هی! برو سمت پله ها ؛ باید زخم هاش رو شست و شو بدیم."

یونا از پله ها پایین رفت و وارد محوطه ی پایین قلعه شد. مشعل ها خاموش شده بودند اما نوری که از خروجی آبشار داخل می شد ، فضا را روشن کرده بود.

ایمپرا جلو تر رفت و به یونا رسید ، سپس دستش را دراز کرد تا درامی را از کول او پایین بیاورد.

یونا کمی خم شد و درامی که حالا هوشیار شده بود با کمک ایمپرا از او پایین آمد.

ایمپرا زیر کتفش را چسبید و او را به سمت آب هدایت کرد ، سپس او را به آرامی در جای کم عمقی نشاند و بعد بلند شد و به سمت آتنیس برگشت.

ایمپرا "زخم هاش و شست و شو بده و بعد روی اون ها مرهم بذار ؛ من میرم این اطراف یه نگاهی بندازم ؛ احتمالاً سرباز ها اطراف کوهستان دنبالش میگردن."

آتنیس سری تکان داد و به سمت او رفت ، اما یونا با دلهره جلو آمد و به ایمپرا نزدیک شد.

یونا "بهتر نیست خودت این کار و انجام بدی؟! حالش خوب به نظر

نمی رسه."

آتنیس با اخم دستش را به کمرش زد و به زخم های روی بالهای یونا اشاره کرد.

آتنیس "همین حالا هم خودم درمانت کردم ؛ به جای تشکرته؟!"
ایمپرا لبخند کوچکی زد و از پله ها بالا رفت.
ایمپرا "زخم هاش سطحیه ، نگران نباش!"
یونا "اما.."

خواست تا به سمت ایمپرا برود و او را برگرداند اما درامی دستش را بالا آورد و او را صدا زد.
"هی! من حالم خوبه ؛ نگران نباش."

آتنیس با نگاهی سنگین از یونا گذشت و روی دو زانو رو به روی درامی نشست.

یونا "اما هیوتا خیلی ضعیف به نظر می رسی."
آتنیس با تعجب برگشت و به یونا نگاه کرد ؛ اسم این موجود زیبا ، هیوتا بود!

آتنیس "پس اسمت اینه؟!"

هیوتا بدون اینکه چیزی بگوید سری تکان داد و سرش را دور تا دور غار چرخاند.

جایی که نشسته بود ، آب عمق کمی داشت و تنها تا کمرش می

رسید ، لباسی که بر تنش بود ، نازک و پاره بود و حالا که خیس شده شده بود بر اندامش چسبیده بود.

شاخک های بلندش بر موهایش خوابیده بود و چشم هایش خسته و بی حال به نظر می رسید.

آتنیس دستش را دراز کرد و بر دکمه هایش رساند.

مشغول باز کردن دکمه ها بود که هیوتا به سمت او برگشت و به چشم هایش خیره شد.

نگاهش سرد و خسته به نظر می رسید.

هیوتا "چشم هات قرمزه.."

آتنیس سری تکان داد و لبش را در دهان کشید ، دکمه ها را کامل باز کرده بود ، پس به سمت او خم شد تا پیراهن را از تن او بیرون بکشد.

هیوتا خودش را عقب کشید و لباس را از دست هایش بیرون کشید.

بدنش ورزیده و روشن بود و بر پوست درخشانش زخم های تازه ای به چشم می خورد.

یونا جلو آمد و سرش را به هیوتا نزدیک کرد.

یونا "چه بلایی سرت اومده؟!"

هیوتا لبخندی زد و دستش را بر سر یونا کشید.

هیوتا "موقع فرار کردن زمین خوردم."

آتنیس که تمام حواسش به بدن روشن و ورزیده ی او بود ، سعی

کرد تا تمرکز کند و دست هایش را در آب فرو برد تا بدن او را بشوید ، دست های خیشش را از آب بیرون آورد و بر بدن او کشید.

پوست دستش مور مور شد و گرمای بدن او ، دست پاچه اش کرد.

با این حال تماس دستش به او زیاد طول نکشید ، چرا که هیوتا دست او را کنار زد و خود مشغول شست و شوی زخم هایش شد. آتنیس چیزی نگفت و با صورتی برافروخته از او فاصله گرفت. تا به حال تا این حد به مردی جز ایمپرا نزدیک نشده بود. رویش را برگرداند و شیتا را دید که به آرامی کنار تخت ، روی زانوهایش نشسته و بالهایش را در اطراف بدنش رها کرده ، یال های بلندش بر سمتی از بدنش ریخته بود و به آنها نگاه می کرد. آتنیس سری تکان داد و روی تخت نشست.

اسب بالداري درست کنار تختش آرام گرفته بود ؛ موجودی اسرارآمیز رو به رویش ایستاده بود و مردی خوش قیافه از تژادی افسانه ای که از قضا ولیعهد سرزمینی – که نامش را به یاد نمی آورد – بود در حوضچه ی رو به روی تختش ، نیمه برهنه در آب نشسته بود.

واقعا بیدار بود؟!

پاهایش را روی تخت دراز کرد و دست به سینه به آنها نگاهی انداخت.

یونا به سمت او برگشت و پوزه اش را از هم فاصله داد.

یونا "قرار بود زخم هاش رو درمان کنی! اما روی تخت دراز کشیدی و به ما خیره شدی!"

لحنش طلبکار بود و حرص او را در آورد.

با عصبانیت ایستاد و دستش را به کمرش زد.

آتنیس "ببخشید که افتخار نداد کمکش کنم!"

یونا رویش را برگرداند و به هیوتتا نگاه کرد.

یونا "خوشش نمیاد هرکسی بهش نزدیک بشه ، میتونی که حداقل کمی غذا براش فراهم کنی!"

آتنیس با چشم هایی درشت شده از وقاحت یونا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

"هرکسی" را طوری بیان کرده بود که انگار موجودی بی ارزش را خطاب می کند.

باورش نمی شد آن موجود زیبا و با شکوه ، تا این حد خبیث شده باشد.

آتنیس "خودش زبون داره و میتونه بگه که گرسنه است ، در ضمن زخم هاشم خودتون درمان کنید."

سپس دوباره روی تخت رها شد و به سمت شیتا برگشت.

آتنیس "توهم میخوای همین جا بمونی؟!"

شیتا رویش را به سمت او برگرداند و سرش را تکان داد اما حرفی نزد.

شیتا هم او را لایق هم صحبتی نمی دانست؟!
 عالی بود! اتاقش را تصاحب کرده بودند و حالا طلبکار هم بودند.
 دوباره به هیوتتا نگاه کرد که بی توجه به او و عصبانیتش به آرامی
 در آب نشست و موهای بلندش را آب می کشد.
 هیوتتا "لباس تمیز نیاز دارم."
 حتی حالا که او را خطاب کرده بود ؛ به او نگاه نمی کرد.
 پوف کلافه ای کشید و از جا بلند شد ؛ لباس های ایمپرا باید
 اندازه اش می شدند.
 از پله ها بالا رفت و وارد اتاق او شد.
 در کمدش را باز کرد و یک دست لباس بیرون کشید.
 از کنار کمد ، راه پله ی باریکی به سمت پایین بود که به پشت
 آبشار راه داشت ، آنجا قسمتی جدا از اتاق آتنیس بود و ایمپرا
 همیشه آنجا حمام می کرد.
 پیراهن و شلوار را برداشت و دوباره به سمت پله ها رفت.
 با شنیدن صدای شکمش به یاد آورد که از وقتی که بیدار شده
 چیزی نخورده است.
 از پله ها پایین رفت و بدون اینکه نگاهی به آنها کرده باشد لباس
 ها را روی تخت گذاشت.
 و بی حرف راه رفته را برگشت و از غار خارج شد.
 سبدی که با خود از داخل آورده بود را زیر بغل زد و به سمت لانه
 ی مرغ ها حرکت کرد.

طولی نکشید که تخم مرغ ها را جمع کرد و از آنجا بیرون آمد.
 "آتنیس!"

برگشت و با دیدن ایمپرا که از سرایشی بالا می آمد سبد تخم مرغ ها را روی زمین گذاشت و به سمت او رفت.
 چهره اش خسته بود با این حال لبخند به لب داشت و بچه ای را در دست گرفته بود.

ایمپرا "حالش خوبه؟!"

آتنیس چشم هایش را در کاسه چرخاند و شانه ای بالا انداخت.
 آتنیس "انقدر خوب هست که به کمک من احتیاج نداشته باشه و نادیدم بگیره."

لحنش آرام اما آمیخته به دلخوری بود.

آتنیس "این همه اشتیاق داشتم تا ببینمش ، اما واقعا متکبره!"
 ایمپرا خندید و صدای خوش آهنگش در محوطه پیچید.

کم پیش می آمد که اینگونه بخندد ، برق شادی ، چشم هایش را روشن کرده بود.

ایمپرا "درامی ها موجودات مغروری هستن و سخت اعتماد میکنن ، کم کم بهتر میشه."

آتنیس لبش را با زبان تر کرد و نفس عمیقی کشید.

امیدوار بود که این چنین باشد ، خیلی دلش میخواست تا به این موجود اسرارآمیز نزدیک شود ؛ کشش عجیبی را نسبت به او احساس می کرد.

آتنیس " انگار خیلی خوب میشناسیشون!"
 سپس دستش را دراز کرد تا بقچه را از ایمپرا بگیرد.
 آتنیس " اینا چی ان؟!"
 در بقچه را باز کرد و با دیدن سیب های سرخ و تازه دلش ضعف رفت.
 ایمپرا " کتاب های زیادی درموردشون خوندم ؛ میتونم یکیشون رو بهت قرض بدم."
 آتنیس همان طور که سیبی را بر میداشت تا گازی به آن بزند با چشم هایی مشتاق به ایمپرا نگاه کرد.
 آتنیس " امشب میام ازت بگیرم."
 و بعد با به یاد آوردن لباس های ایمپرا مردد به او خیره شد.
 آتنیس " آه راستی یه پیراهن و شلوار از لباس هات به اون دادم."
 ایمپرا سری تکان داد و دستش را پشت کمر او گذاشت تا به سمت غار حرکت کند.
 ایمپرا " مشکلی نداره ، به زودی به شهر میرم و براش لباس میگیرم اما تا اون موقع چند دست از لباس هامو بهش میدم."
 سپس خم شد تا سبدی که آتنیس روی زمین گذاشته را بردارد.
 سبد نان را برداشت و به همراه ایمپرا به سمت پله های انتهای غار حرکت کرد.

ایمپرا " شیتا هنوز اینجاست؟! "

آتنیس اخم هایش را در هم کشید و سرش را تکان داد.

آتنیس " حتی اون هم به من بی محلی میکنه. "

ایمپرا لبخندی زد و دست آزادش را دور شانه ی او انداخت.

ایمپرا " بهشون اهمیت نده ، همیشه نسبت به انسان ها احساس برتری دارن. "

آتنیس نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد.

آتنیس " احمقانه اس ، ولی باشه! "

به محوطه ی پایین رسیدند و به سمت تخت آتنیس حرکت کردند.

هیوتا از چشمه بیرون آمده بود و روی تخت آتنیس به خواب رفته بود ، ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود و آرام نفس می کشید.

لباس های ایمپرا در تنش تقریبا اندازه بودند و دیگر شلخته و نامرتب به نظر نمی رسید.

موهای بلند و روشنش در اطرافش پراکنده شده بودند و براق تر از همیشه به نظر می رسیدند.

سینه ی صاف و درخشانش از میان دکمه های باز یقه اش پیدا

بود و عضلات سینه اش از زیر لباس هم دیده می شد.

یونا سمت راستش ، کنار تخت خوابیده بود و سرش را روی دست

هایش گذاشته بود.

ایمپرا " شیتا که اینجا نیست؟! "

آتنیس را خطاب کرده بود اما هیوتا دستش را از روی چشم

هایش برداشت و آن را تکیه گاه بدنش کرد تا بنشیند.

هیوتا " گفت سریع بر میگرده. "

نگاهش به ایمپرا بود و به آرامی جمله اش را خطاب کرده بود.

آتنیس دندان هایش را روی هم فشار داد و سرش را به گوش

ایمپرا نزدیک کرد.

آتنیس " نه جدا اونا با انسان ها مشکلی ندارن ؛ مشکلتشون با

منه! "

ایمپرا سینی بزرگی را که در یک دست گرفته بود ، به روی تخته

سنگ بغل تخت گذاشت و سپس سبد نان را از آتنیس گرفت تا

کنار آن بگذارد.

ایمپرا " لازم نیست انقدر آروم حرف بزنی ؛ به هر حال آردل

صدات و میشنوه. "

بعد دستش را روی سر آتنیس کشید و موهایش را بهم ریخت.

آتنیس تلاش کرد که خونسرد به نظر برسد ؛ پس به او اهمیتی

نداد و به سمت ایمپرت رفت.

آتنیس " سرباز ها اینجا رو پیدا نکردن؟! "

ایمپرا سری به نشانه ی نه تکان داد و بعد ظرف دارو را از کنار آب برداشت.

ایمپرا "خوشبختانه امروز عروسی شاهزاده است ، تتونستن افراد زیادی رو برای جستوجو بفرستن."

آتنیس ابروهایش را بالا انداخت.

آتنیس "دیشب به شهر رفته بودی؟!"

ایمپرا سری تکان داد و متفکر به نقطه ای خیره شد ، انگار که چیزی را به یاد آورده است.

هیوتتا "احمقا منو برای هدیه به شاهزاده اسیر کردن ، انگار که من کالا هستم."

ایمپرا از فکر بیرون آمد و اخم هایش را توی هم کشید.

ایمپرا "الان زمان مناسبیه که بپرسم چرا به زمین اومدی؟!"

هیوتتا با نفس محکمی کشید و تارهای نقره ای موهایش را پشت گوش زد.

هیوتتا "دو هفته ی پیش ، یک روز قبل از تاج گذاریم ، یه نفر پیام داد که مادرم در بیشه ی زمرد منتظرمه.

من و یونا هم خودمون رو به سرعت به اونجا رسوندیم اما کسی اونجا نبود!

یکدفعه یه طوفان عجیب شروع شد و ما داخل یه گردباد بزرگ

کشیده شدیم ، و درست روی زمین ، چشم هامو باز کردم! بدون یونا. انقدر از هم دور بودیم که نمیتونستم باهاش اتصال برقرار کنم ، تا چند ساعت پیش که به کمک تو به اینجا اومدم!"

آتنیس با حیرت به او خیره شده بود ، پس یونا به دلیل اتصال با او این چنین دیوانه وار به این سو و آن سو پرواز میکرد. ایمپرا "یک نفر میخواست که جلوی تاج گذاری رو بگیره ؛ طوفان پرامان به ندرت رخ میده و اگر داخل بیشه ی زمرد باشه ، یک پل اتصال از سورتیکا به زمین ایجاد میکنه. چون یک بیشه نظیر اون در زمین به همین نام وجود داره که هزاران سال پیش محل اقامت درامی ها بوده." هیوتا سری تکان داد و دستش را دراز کرد و تکه ای نان جدا کرد.

هیوتا "اجدادم راحت بین زمین و سورتیکا جابجا میشدن ؛ باید یه راهی برای برگشت من وجود داشته باشه ؛ لطفا کمک کن." صدایش گرفته بود و ناامید به نظر می رسید ؛ نمی دانست که ایمپرا به او کمک میکند یا نه!

ایمپرا سری تکان داد و لبخند کوچکی زد. ایمپرا "باید تا رسیدن پاییز صبر کنیم ؛ اون موقع میتونیم به سرزمین ماریل ها بریم."

آتنیس با شنیدن این حرف چشم هایش برق زد و هیجان زده

دست هایش را بهم کوبید.

آتنیس " میتونم شایگا رو ببینم ؛ علاوه بر اون سرزمین ماریل هارو هم میبینم."

ایمپرا یک تای ابرویش را بالا انداخت.

ایمپرا " گفتم که توهم میبری؟! "

هیوتا پوزخندی زد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و بعد از سینی کنار تخت سیب سرخی را برداشت.

آتنیس بی توجه به او دستی به کمر زد و ضربه ای حواله ی کتف ایمپرا کرد.

آتنیس "تو هیچ وقت منو تنها نمیذاری!"

همان موقع صدای باد بلند شد و به دنبال آن سایه ای تیره رنگ از خروجی آبشار داخل شد.

از صدای بال زدن شیتا ، یونا هم هوشیار شد و سرش را از روی دست هایش برداشت.

شیتا از روی آب گذشت و بر زمین فرود آمد.

باشکوه و جدی به نظر می رسید.

شیتا " ایمپرا ، راما برگشته!"

قدم هایش را تند کرد تا به ایمپرا برسد ؛ ایمپرا از پله ها بالا رفت و به سوی اتاقش حرکت کرد.

آتنیس نیز به دنبال او وارد اتاق شد.

ایمپرا بی توجه به او کشوی میز کنار تختش را باز کرد و شیشه ی

کوچکی را بیرون کشید.

آتنیس " واقعا داری میری؟! من با اینا چیکار کنم؟!"

صدایش نگران بود اما در دلش هیجان عجیبی شکل گرفته بود.

ایمپرا همانطور که پیراهنش را با ردای تیره رنگی عوض میکرد به سوی او برگشت و نفس عمیقی کشید.

ایمپرا " یک هفته بیشتر طول نمی کشه ؛ لازم نیست باهاشون کاری کنی ؛ تو این مدت تو اتاق من بمون ، به محض اینکه رسیدم یکی از اتاق هارو براش آماده می کنم."

آتنیس لبش را زیر دندان کشید و سری تکان داد.

ایمپرا به او که بی حرکت وسط اتاق ایستاده بود نگاهی انداخت و سپس با دست به در اتاق اشاره کرد.

ایمپرا " اگه بزاری میخوام شلوارمو عوض کنم."

آتنیس از فکر بیرون آمد و بعد به سوی در حرکت کرد.

لبش را با زبان تر کرد و ابروهایش را در هم کشید.

خواست تا به سمت پله ها برود ؛ اما با به یاد آوردن آنها ، نفس سنگینی کشید و به سمت در حرکت کرد.

از غار خارج شد و به سمت پرتگاه قدم برداشت.

لبه ی صخره نشست و به سکوت کوهستان خیره شد.

نسیم ملایمی از میان درختان عبور کرد و در لابلای موهایش پیچید.

نفس عمیقی شید و بوی کوهستان را احساس کرد.

تمام سالهای زندگی اش را در آنجا گذرانده بود و با تمام وجود دوستش داشت.

دلش گرفته بود و حالا باید چند روزی را بدون ایمپرا میگذراند.

فردا روز تولدش بود و دوست داشت تا آن روز را با ایمپرا بگذراند.

پایان هجده سالگی اش را.

برایش ناراحت کننده بود که ایمپرا ، تولدش را فراموش کرده باشد.

اما گله ای نداشت چرا که او این روز ها پرمشغله تر از هر زمان دیگری به نظر می رسید.

همیشه مشتاق تولدش بود و برای رسیدنش لحظه شماری می کرد اما در آن لحظه دیگر شوقی برای آن نداشت.

غیر از این بود که تنها عددی به سالهای عمرش اضافه می شد؟! مگر مهم بود که چقدر زندگی می کند؟! تمام آینده و سرنوشت او در حصار های نامرئی این کوهستان به دام افتاده بود و امید اینکه بتواند طور دیگری زندگی کند را نداشت.

گمان میکرد تا هیوتتا کمی او را از تنهایی در بیاورد ، اما آن موجود خودخواه و متکبر اصلا مانند یک دوست به نظر نمی رسید.

از جا بلند شد و سرش را تکان داد تا افکارش را سامان بدهد ، همان موقع ایمپرا در کنار شیتا از در بیرون آمدند و به پرتگاه نزدیک شدند.

شیتا بال هایش را باز کرد و تکانی به سر و گردنش داد ، ایمپرا اما به سمت او آمد و دست هایش را به دور او پیچید تا در آغوشش بگیرد.

ایمپرا " متاسفم که فردا نمیتونم پیشت باشم ؛ هدیه ات رو توی محوطه ی پشت آبشار مخفی کردم ؛ فردا برو سراغش."

آتنیس لبخندی زد و او را محکم در بغلش فشرد ، مهم نبود که ایمپرا تا چه حد جوان برسد ، برای او همیشه حکم پدری مهربان را داشت.

بوسه ای را روی گونه اش گذاشت و چشم هایش را به نشانه ی فهمیدن روی هم فشرد.

ایمپرا از بغل او بیرون آمد و دستش را به سر او کشید.

ایمپرا " زود برمیگردم."

آتنیس سرش را تکان داد و با چشم هایش را او را بدرقه کرد.

ایمپرا بر پشت شیتا سوار شد و بعد در یک لحظه از ارتفاع صخره پایین پریدند و در لابلای آسمان ، محو شدند.

آتنیس نگاهش را از آسمان گرفت و به سمت غار حرکت کرد.

با کلافگی از خواب پرید و دستش را به گردن خیسش کشید.

به اطراف نگاه کرد و به یادآورد که در اتاق ایمپرا خوابیده است.

تمام طول روز در اتاق ایمپرا کتابی را مطالعه کرده بود و بعد از آن ، خوابش برده بود.

از صبح ، چیز زیادی نخورده بود و دلش ضعف می رفت.

با به یاد آوردن هیوتتا ، اخمی کرد و شانه هایش را بالا انداخت ؛
 اصلا حوصله ی نادیده گرفته شدن را نداشت بنابراین تمام روز
 از مواجه شدن با او و حیوان گستاخش خودداری کرده بود.
 عرق از تیره ی کمرش جاری شد و کلافه ترش کرد.
 ایستاد و پیراهن بلند و نازک را از تنش بیرون کشید.
 زیر آن چیزی نپوشیده بود و برهنه بود.
 از راه پله ی باریکی که بغل کمد قرار داشت ، به سمت محوطه ی
 پشت آبشار حرکت کرد.
 شاید یک حمام نیمه شب ، حالش را بهتر می کرد.
 از پله ها پایین رفت و با شمع کوچک درون دستش ، شمع های
 دور تا دور آن جا را روشن کرد.
 محوطه ی کوچکی بود که پشت آبشار قرار داشت و با صخره ای از
 محوطه ی اتاقش جدا شده بود.
 مدت ها بود که آنجا نیامده بود.
 نگاهش را به اطراف چرخاند و با دیدن بسته ای که روی میز قرار
 داشت ، لبخند کوچکی زد.
 چقدر خوشحال شده بود که ایمپرا تولدش را فراموش نکرده بود.
 به سمت حوضچه ی کوچک کنار صخره حرکت کرد و پایش را به
 آرامی در آب ولرم آن گذاشت و سپس به درون آن خزید.
 آب تا وسط سینه اش می رسید و احساس خوشایندی را بر
 پوستش ایجاد میکرد.

سرش را به آرامی در آب فرو برد و بعد بیرون آورد.
چشم هایش را بست و بر دیوار پشت سرش تکیه داد.
با به یاد آوردن اینکه هیوتا پشت آن صخره و روی تخت او به خواب رفته است ، چشم هایش را گشود و به یاد بدن خوش تراش و روشنش افتاد.
آن طور که موهای بلندش بر صورت و بدن محکم و ورزیده اش پخش شده بودند ، زیبا و وسوسه انگیز بود.
لبش را گاز گرفت و با اخم سرش را تکان داد.
این افکار نیمه شب ، همیشه بی موقع پیدایشان می شد و تمرکزش را به هم می ریخت.
از آب بیرون آمد و خواست تا پارچه ای را بر بدنش بپيچد ، اما با به یاد آوردن اینکه چیزی باخود نیاورده است ، نفس کلافه ای کشید و به سمت پله ها حرکت کرد.
نسیم ملایمی در هوا پیچید و بدن خیسش را به لرزه انداخت.
خواست تا بی توجه ، هر چه سریع تر خودش را به اتاق ایمپرا برساند اما با به یاد آوردن اینکه در آنجا راهی برای عبور باد وجود ندارد ، برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.
او آنجا بود!

دستش را در جیب هایش فرو برده بود و بالا تنه ی برهنه اش در زیر نور کم جان شمع ها می درخشید.
آتنیس با به یاد آوردن وضعیتش ، با سرعت سعی کرد تا سینه و

بین پاهایش را با دست بیپوشاند.

آتنیس "هی! روتو برگردون."

هیوتا نگاه خالی اش را از چشم های او گرفت و همان طور که به اطراف نگاهی می انداخت ، چرخید و پشتش را به او کرد.

هیوتا "متاسفم ، نمی دونستم حمام می کنی."

آتنیس نفس محکمی کشید و به سمت پله ها حرکت کرد.

آتنیس "الان میام."

طولی نکشید که پیراهنی ساده را بر تن کشید و به آنجا برگشت.

هیوتا با شنیدن صدای پای او رویش را برگرداند تا نگاهش کند.

پیراهن روشن و نازکی پوشیده بود که تا پایین زانوهایش می رسید و موهای خیس و تیره اش تا پایین کمرش پراکنده شده بودند.

آتنیس لبش را با زبان تر کرد و به او نزدیک شد.

آتنیس "مشکلی پیش اومده؟! چطوری اومدی اینجا؟!"

هیوتا با دست به پشت صخره اشاره کرد و چشم های کشیده اش را به او دوخت.

هیوتا "حوصلم سر رفته بود ، داشتم داخل قلعه میگشتم که یه راه باریک رو پشت صخره پیدا کردم."

آتنیس روی تخته سنگی که آنجا بود نشست و یک تای ابرویش را بالا انداخت.

پس حوصله اش سررفته بود که به او روی خوش نشان می داد.

دست هایش را روی سینه در هم پیچید و پاهایش را به سمت جلو دراز کرد.

آتنیس " یونا کجاست؟! "

هیوتا نزدیک او آمد و کنارش روی تخته سنگ نشست.

خراش ها و جراحت های پوستش رو به بهبودی بود و حالا که تمیز و مرتب بود ؛ زیباتر به نظر می رسید.

هیوتا " خوابیده. "

آتنیس سری تکان داد و سرش را به سمت او برگرداند.

به رو به رو خیره شده بود و متفکر به نظر می رسید.

آتنیس " اگر حوصلت سر رفته ، میتونیم بریم بیرون. "

هیوتا رویش را به سمت او برگرداند و چشم های آبی رنگش در سرخی نگاه او گم شد.

هیوتا " گرسنم هست. "

لبخند کوچکی روی لب هایش بود و آتنیس اولین بار بود که لبخند او را می بیند.

چشم هایش کمی جمع شده بود و مانند کودکی مظلوم که از

مادرش غذا می خواهد ، جمله اش را بیان کرده بود.

آتنیس از جا بلند شد و به سمت پله ها حرکت کرد.

آتنیس " منم گرسنه ام ، بیا بریم یه چیزی بخوریم. "

صدای قدم های او را پشت سرش شنید و لبخند کوچکی روی لب هایش نشست.

هیوتا " اوه! اینجا کجاست؟! "

وارد اتاق ایمپرا شده بودند و هیوتا با شگفتی به اطراف نگاه می کرد.

آتنیس به سمت کمد رفت و پیراهنی را بیرون آورد.

آتنیس " اینجا اتاق ایمپراست ، بیا اینو بگیر بپوش ؛ بیرون سرده. "

دستش را به سمت او گرفت و هیوتا لباس را از او دست او بیرون کشید و بر تن کرد ؛ دکمه هایش را نبست و به رها کردنش در دو طرف بدنش اکتفا کرد.

نگاهش را از او گرفت و از اتاق بیرون رفت ، هیوتا نیز در سکوت به دنبال او از اتاق خارج شد.

در را باز کرد و بیرون رفت.

هوا خنک تر از روزهای قبل به نظر می رسید و نسیم ، با شدت بیشتری می وزید.

به اطراف نگاهی انداخت و بی توجه به هیوتا که به لبه ی پرتگاه نزدیک میشد ، به سمت هیزم هایی که گوشه ی محوطه قرار

داشت رفت و یک بغل از آنها را برداشت تا آتشی روشن کند.
طولی نکشید تا آتش را برپا کرد و مقداری گوشت تازه از داخل
سردخانه بیرون آورد.

هیوتا جلو آمد و کنار آتش ، روی تکه چوب بزرگی نشست.
آتنیس هم سینی بزرگی که در دست داشت را روی زمین
گذاشت و مقابل او نشست.

موهایش هنوز هم خیس بودند و آشفته ، در اطرافش پراکنده
شده بودند.

هیوتا نگاهش را به آرامی بالا آورد و چهره ی جدی او را که
مشغول جابجا کردن هیزم های آتش بود ، نگاه کرد.

آتش صورتش را روشن کرده بود و چشم هایش سرخ تر از
همیشه به نظر می رسید.

چهره ی ظریف و دخترانه ای داشت که به رفتار محکمش نمی آمد
و حالا که موهایش را رها کرده بود و پیراهن نازکی بر تن کرده
بود ، ظریف تر به نظر می رسید.

آتنیس بعد از آماده کردن آتش سرش را بالا آورد و نگاهش در
نگاه ریزبین او گره خورد.

ابروهایش را کمی بالا برد و کمرش را صاف کرد.

کمی منتظر ماند و هنگامی که دید او قصد گرفتن نگاهش را
ندارد ، سری تکان داد و مشغول کباب کردن گوشت ها شد.

آتنیس "چیزی روی صورتمه؟!"

نگاهش به دست هایش بود و لبش را زیر دندان کشیده بود.

هیوتا " نه ، اما تابحال دختری به زشتی تو ندیده بودم."

آتنیس جخورده و با ابروهایی بالا پریده سرش را بالا آورد و به او که با لبخند محوی گوشه ی لب نگاهش می کرد ، اخم کرد.

آتنیس "من زشت نیستم."

و بعد در حالی که دندان هایش را روی هم فشار می داد ، سیخی را به طرف او گرفت.

هیوتا که از عصبانیت او سرخوش به نظر می رسید ، سیخ را گرفت و لبخند بزرگی به روی صورتش نشانده.

هیوتا " اوه! خیلی ممنون."

آتنیس پشت چشمی نازک کرد و تکه گوشتی را در دهان گذاشت.

هیوتا " چطوری داخل قلعه گوشت تازه دارید؟! "

نفس محکمی کشید و شانه ای بالا انداخت.

آتنیس " سردخونه داریم ، اونجا خنکه ، برای دو سه روز میشه چیزی رو تازه نگه داشت."

و بعد سیخ را زمین گذاشت و موهای تیره و بلندش را به عقب فرستاد.

آتنیس " اونا وقتی متوجه غیبتت بشن ، دنبالت نمیان؟! "

هیوتا دست هایش را پشت سرش تکیه داد و کمی به عقب متمایل شد.

هیوتا " فکر نمی کنم."

منتظر به او خیره ماند تا جواب بهتری بشنود.

پیراهن از روی سینه و شکمش کنار رفته بود و بدن بدهنه اش در کور سوی نور ، برق می زد و حالا که آتش رو به خاموشی گذاشته بود ، هاله ی آبی و درخشانش ، محسوس تر از هر زمان دیگری به چشم میخورد.

طوری که انگار درون بدنش ، نوری آبی ، به دام افتاده بود و درونش را روشن کرده بود.

موهای نقره ای و درخشانش در اطراف دست هایش ریخته بودند و شاخک هایش کمی از روی موهای بلند شده بود و انتهای برآمده اشان ، با نور واضحی که به رنگ چشم هایش بود ، می درخشیدند.

با چنین شکوه و زیبایی چشم نوازی ، حق داشت که او را زشت خطاب کند.

هیوتتا تک سرفه ای کرد و به آتنیس که محو تماشای او شده بود اشاره کرد.

هیوتتا " این طوری که نگاه میکنی ، معلومه که از نظرت خیلی جالب به نظر می رسم."

آتنیس اخم هایش را درهم کشید و نگاهش را از او گرفت.

آتنیس "چرا دنبالت نمیان؟! "

هیوتتا که به نظر می رسید انتظار شنیدن چیزی دیگر را داشته باشد ؛ لبخندش را جمع کرد و به خاکستر به جا مانده از آتش

خیره شد.

هیوتا " چون خودشون اینکار و کردن."

به سرعت سرش را به سمت او برگرداند و ابروهایش را بالا انداخت.

آتنیس " منظورت چیه؟!"

هیوتا دست هایش را در هم پیچید و آه عمیقی از سینه اش بیرون خرید.

هیوتا " نامادریم ، همیشه برادرم رو لایق پادشاهی میدونست ، و وقتی که روح مرداب سیاه ، منو به عنوان ولیعهد انتخاب کرد ؛ سعی کرد تا هرطور که شده از شر من خلاص بشه اما بخاطر پدرم نمیتونست، فکر میکنم که این یکی از دسیسه هاشه. "

منظورش را نمی فهمید ، و حتی نمی دانست مرداب سیاه چه چیزی است که میتواند پادشاه سرزمینی ورای ابرها را مشخص کند.

آتنیس " مرداب سیاه کیه؟! از چطور پادشاه نتونسته جلوش رو بگیره؟!"

هیوتا شانه ای بالا انداخت و لبش را با زبان تر کرد.

هیوتا " توی سرزمین من پادشاه و ملکه به یه اندازه و به طور مساوی اختیار حکومت دارن ، پس باهم کنار میان."

سپس کمی مکث کرد و لبش را در دهان کشید.

و اما مرداب سیاه ، اون یه مرداب عمیقه که از جادوی یه اهریمن

محافظت میکنه و هر دوره ، پادشاه جدید رو از بین فرزندان پادشاه انتخاب میکنه ، اگر برخلاف دستورش عمل کنن ، نفرین سیاه تمام سورتیکا و حتی زمین رو نابود میکنه."

آتنیس لبخند گنگی زد و سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد اما در واقع نمی توانست تا هیچ یک از آنها را درک و یا حتی باور کند.

هیوتا که متوجه چهره ی گنگ او شد دستش را تکانی داد و لبخند کوچکی گوشه ی لب هایش نشست.

هیوتا " بهش فکر نکن ، شاید خودت یه روزی اونجا رو از نزدیک دیدی."

آتنیس چشم هایش را در کاسه چرخاند و رویش را از او گرفت.

آتنیس " خودت هم معلوم نیست بتونی برگردی یا نه ؛ اون وقت من بتونم؟! "

هیوتا متفکر سری تکان داد ، دستش را به چانه کشید و در صورت او دقیق شد.

هیوتا " راست میگی ، اصلا شخصی به زشتی تو رو چطور میتونن به اونجا راه بدن؟! "

و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد در مقابل چشم های درشت شده ی آتنیس ، آه پر حسرتی کشید و به آسمان چشم دوخت.

هیوتا " دخترای اونجا واقعا بی نظیرن ، دلم برای محافل گرمی که توشون میدرخشیدم تنگ شده."

آتنیس سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و دست هایش را به دور بدنش پیچید.

آتنیس " حتما خیلی تحویلت میگرفتن که اینجا برای من انقدر قیافه میگیری."

هیوتا سری تکان داد و لبخند بزرگی زد.

بعد از آن سرش را دور تا دور گرداند ، انگار که می خواهد به دنبال چیزی بگردد.

هیوتا "هی دختر! ماریل ها این اطراف نیستن؟! همیشه مشتاق بودم تا یکی از اون ها رو ببینم."

آتنیس با اخم از روی چوب بلند شد و به سمت غار حرکت کرد.

آتنیس " نه! اونها رو توی بهار میتونی پیدا کنی و باید بگم که بیشتر از شش ماه تا بهار فاصله است."

هیوتا نیز از جا بلند شد و به سمت او حرکت کرد.

هیوتا " مهم نیست! ایمپرا گفت که قراره ازون ها کمک بگیریم ، پس بالاخره میبینمشون."

از در وارد شدند و پا به محیط نیمه روشن قلعه گذاشتند.

مشعل ها دور تا دور دیوار ها را احاطه کرده بودند و فضا را روشن نگه داشته بودند.

هیوتا از پشت سرش سرعتش را بیشتر کرد و شانه به شانه ی او قرار گرفت.

قد آتنیس تقریبا تا وسط بازوی او می رسید.

سرش را بالا برد و به صورت کشیده و فک استخوانی اش نگاه کرد.

شعله های مشعل روی پوستش سایه انداخته بودند و عضلاتش از میان دکمه های باز پیراهن به خوبی قابل مشاهده بود.

هیوتا لبخند کوچکی زد و نگاهش را پایین آورد.

هیوتا " اعتراف کن که بدون هیچ حرکتی از طرف من اغوا شدی!"

آتنیس در چشم هایش خیره شد و آب دهانش را فرو برد ،

احساسی عجیب در سراسر بدنش پیچیده بود و دلش میخواست تا او را محکم در آغوش بکشد.

نمی دانست که منشا آن کجاست اما بعد از نگاه کردن در چشم های او ، چیزی در درونش تکان خورده بود.

مانند مستی بعد از نوشیدن ، داغ بود و حرارت را در کنار گوش هایش احساس میکرد.

با این حال پوزخندی زد و راهش را کج کرد تا به سمت اتاق ایمپرا برود.

آتنیس " من مثل اون دخترایی که قبلا دیدی برات نمی میرم و اونقدر ا هم برام خاص نیستی."

دروغ گفته بود ؛ مطمئنا هیوتا خاص بود و حواس او را به خود معطوف کرده بود ، اما چطور میتوانست در برابر او که آنطور حق به جانب و مغرورانه رو به روی او ایستاده بود و خودستایی میکرد ، سکوت کرده و مهر تایید بر حرف هایش بکوبد.

در را باز کرد و خواست تا داخل اتاق برود اما دستش محکم کشیده شد و به دیوار پشت سرش کوبیده شد.

هیوتا مچ هر دو دستش را با یک دست بالای سرش گرفت و دست دیگرش را روی گردن او گذاشت.

از حرکت ناگهانی او جا خورد و با نفس تندى نگاهش را به چشم های او دوخت ، نگاه خیره اش را در چشم های آتنیس انداخته بود و رد محوی از لبخند بر گوشه ی لب هایش پیدا بود.

آتنیس " چته وحشی؟! ولم کن بیینم."

هیوتا سرش را به آرامی پایین آورد و رو به روی صورت او نگاهش داشت.

دستش را از روی گردن او برداشت و چانه اش را در دست گرفت.

هیوتا " کاریت ندارم ، آروم باش."

نفس عمیقی کشید و دست هایش را از مشت او بیرون کشید.

صورت هیوتا بیش از اندازه نزدیک بود و نفس گرمش در صورت او پخش میشد.

باری دیگر آن کشش عجیب را احساس کرد و نگاهش را از چشم های او گرفت.

بدن هیوتا بوی خاص و دلپذیری داشت و او را تشنه ی به مشام کشیدنش میکرد.

حالا آرام گرفته بود و در سکوت به آن سوی دیوار نگاه میکرد ،

نمیخواست تا نگاهش به آن دو گوی درخشان بیافتد و باری دیگر چیزی در قلبش فرو بریزد.

هیوتا لبخند کوچکی گوشه ی لبش نشانده و سرش را نزدیک و نزدیک تر آورد تا آنجا که لبش مماس با لب او قرار گرفت. نگاهش را به سمت او چرخاند و بی حرکت و بی هیچ حرفی ، طوری که انگار مسخ شده باشد ، آنجا ، میان دست های او آرام گرفت و به احساس لطیفی که روی لب هایش شکل گرفته بود فکر کرد. هیوتا به آرامی دست آزادش را دور کمر او پیچید و او را به خود چسباند.

سپس چانه اش را جلو تر کشید و لب هایش را به آرامی روی لب های او فشرد.

آتنیس با چشم های گشاده خواست تا خود را عقب بکشد اما حس عجیبی که در وجودش شکل گرفته بود ، او را مجاب کرد تا از مکیده شدن لب هایش لذت ببرد.

لب های هیوتا به آرامی تکانی خورد و در لب های او لغزید و هم زمان فشار بیشتری را به کمر او وارد کرد.

سر جایش ماتش برده بود و تنها حرکت مرطوب لب های او را احساس میکرد.

احساسی عجیب ، از تیره ی کمرش تا پایین شدت گرفت و باعث شد که ناخودآگاه پایین تنه اش را بیشتر به او فشار دهد. با اینحال هنوز هم بی هیچ مقاومتی خود را در آغوش او رها کرده

بود.

ذهنش تقلا میکرد تا خود را از آن شرایط عجیب برهاند اما بدنش کششی بی سابقه را احساس میکرد و او را همان جا نگه داشته بود.

کمی دیگر گذشت و هنوز هم نمی توانست تا خود را از آغوش او بیرون بکشد ، انگار که مغزش نمی توانست تا شرایطی که در آن قرار داشت را تحلیل کند.

عاقبت زانوهایش کمی لرزید و به سمت پایین مایل شد اما دست هیوتا محکم او را چسبید و بدن بی حسش را در آغوش کشید. لب هایش را از او جدا کرده بود با این حال هنوز آنقدر نزدیک بود که نفس های معطرش در صورت آتنیس پخش شود. آتنیس سعی کرد تا تمرکزش را به دست بیاورد و با حس جدیدی که در او شکل گرفته بود کنار بیاید.

اما درست قبل از زمانی که خود را از آغوش او بیرون بکشد ، دست های هیوتا از دور کمرش باز شد و از او فاصله گرفت. همان لحظه هجومی از هوا به سینه ی آتنیس هجوم آورد ، گویی که تا آن لحظه توان نفس کشیدن نداشت.

کمی عقب رفت تا پشتش به دیوار سنگی پشت سرش برخورد کرد.

چشم هایش گشاد شده بود و قلبش به قفسه ی سینه اش می کوبید.

هیوتتا پوزخند کوچکی داشت و با ابرویی که بالا پریده بود به او نگاه می کرد.

دستش را بالا آورد و با شست نم گوشه ی لبش را گرفت.
در تاریکی فضای قلعه ، نور شاخک هایش درخشان تر شده بود و بدنش هاله ی آبی رنگش را بیشتر از همیشه به چشم می کشید.
باشکوه و خارق العاده بود و عطر بدنش او را از خود بی خود کرده بود.

هیوتتا جلو تر آمد ، لبه های پیراهنش را به هم نزدیک تر کرد و در حالی که سرشانه های لباس را مرتب میکرد به او اشاره کرد.
هیوتتا " دیدی اغوا شدی؟! "

آتنیس اخم هایش را در هم پیچید و تکیه اش را از دیوار برداشت ، بی قراری غریبی را احساس میکرد با این حال چهره اش را آرام و مات نگه داشته بود.

آتنیس " من تجربه ای نداشتم ، معلومه که هیجان زده میشم. "
و رویش را از او گرفت تا هرچه زودتر خود را از آن شرایط برهاند.

هیوتتا " برادرت سخت گیر به نظر میرسه ، اگر نه عجیبه که با این سن هیچ دوست پسری نداشته باشی. "

صدایش را از پشت سرش میشنید ، لحن کنجکاوی داشت و مشخص بود که میخواهد بیشتر بداند.

بدون آنکه به سوی او برگردد پایش را داخل اتاق گذاشت و شانه ای بالا انداخت.

آتنیس "اون برادرم نیست ، و اینکه تو دل کوهستان مردی پیدا نمیشه که بخوام باهاش ارتباطی داشته باشم." و به دنبال حرفش برگشت و در را محکم به هم کوبید. کلافه و سردرگم بود و دلش میخواست تا کمی بیشتر در آغوش او میماند.

مدتی گذشت و دیگر صدایی از او شنیده نشد. نفس عمیقی کشید و به سمت تخت ایمپرا قدم برداشت. مجبور بود تا از مردم عادی دور بماند و ایمپرا اجازه ی نزدیکی به ماریل ها را هم به او نداده بود. همیشه تنها بود و حتی کسی را نداشت که با او حرف بزند ، ایمپرا به کار های خودش مشغول بود و وقت زیادی را با او نمی گذراند. زندگی اش ساکن و یکنواخت بود اما حالا با حضور این موجود خارق العاده شور و هیجان تازه ای به قلبش نفوذ کرده بود. آنطور که در آغوشش آرام گرفته بود شیرین و عجیب بود. مانند حل شدن قطره ای شیرین در کنج قلبش. با اینحال کشش عجیبی را که نسبت او داشت نمی توانست با هیچ بهانه ای توجیه کند.

بدنش در مقابل هیوتتا از او دستور نمیگرفت و خودش را به می رساند گویی که طلسم شده باشد به سمت او کشیده می شد.

درست است که با وجود نیاز های عاطفی و جسمی که حالا به اوج خود رسیده بودند تا به حال هیچ فردی را در اطراف خود نداشت ، اما دلیل بر این نبود که به این سرعت جسم و قلبش را پیشکش اولین نفری کند که به حریم ساکن زندگی اش پا میگذارد حداقل نه تا زمانی که او را به طور کامل بشناسد.

از تخت بلند شد و رو به روی آینه ایستاد ، دستی در موهایش کشید و به چهره اش خیره شد.

آدم های زیادی را ندیده بود اما میدانست که زشت نیست.

زیبا بود ؛ مانند تمامی دختر ها ، مانند تمامی انسان ها.

سالها پیش زمانی که زیبایی خیره کننده ی ماریل ها ، شگفت زده و در عین حال غمگینش کرده بود ، از ایمپرا پرسید که چرا او مانند آنها زیبا و فریبنده نیست.

ایمپرا لبخندی زده بود و دستش را روی موهای تیره اش کشیده بود سپس او را روی پای خود نشانده بود و برایش حرف زده بود.

" تو زیبایی ، مثل همه ی دختر ها ، مثل همه ی انسان ها ؛ حتی

موجوداتی که از نظر مردم زشت و تحمل نکردنی هستن هم

زیبایی منحصر به فرد خودشون رو دارن ، بستگی داره با چه

دیدي به اونها نگاه کنی.

اگر همه ی مردم شبیه هم بودن که دنیا خسته کننده می شد. " در آینه به چشم های سرخش نگاه کرد و لبخند زد ؛ هرچند که انسان ها او را نحس بدانند ، اما او به پاکی قلبش ایمان داشت. خواست تا دوباره به تخت خواب برگردد اما با به یاد آوردن هدیه ی ایمپرا به پیشانی اش کوبید و به سمت پله ها حرکت کرد. حضور ناگهانی هیوتا باعث شده بود که آن را از یاد ببرد. به محوطه ی نیمه روشن حمام رسید نگاهش را چرخاند و بسته را دید که هنوز روی میز قرار دارد. آن را برداشت و به آرامی بند ضخیم دورش را باز کرد. لایه ی نازک پارچه را کنار زد و با دیدن محتویات آن ابرویی بالا انداخت. تکه ای از چرم آهو بود که با ظرافت و دقت تا شده بود. تای آن را باز کرد و به خطوطی که روی آن رسم شده بود نگاه کرد. طرحی از نقشه ی کوهستان ستراک بود که نقطه ای روی آن ، پررنگ شده بود. با تعجب به آن خیره شد ، تا به حال در آن محدوده پا نگذاشته بود. آه پر حسرتی کشید و فهمید که چرا ایمپرا به او گفت که آن را فردا باز کند ، آنقدر کنجکاو بود که دلش میخواست همین الان راهی آنجا شود ، اما باید تا طلوع آفتاب صبر می کرد و برای او صبر کشنده تر از خنجر به نظر می رسید.

نقشه را در دست گرفت و به اتاق رفت تا در مدت کوتاهی را که تا طلوع آفتاب مانده ، وسایل مورد نیازش را جمع کند. پیاده از غار تا آنجا یک روز کامل طول می کشید و با احتساب راه برگشت ، دو روز در راه بود. با به یاد آوردن هیوتتا فکر کرد که آنها را هم با خود همسفر کند؟! بعد از کمی فکر کردن به این نتیجه رسید که به آنها پیشنهادش را می دهد و اگر خواستند با آنها همسفر می شود.

نایس بانو

کیسه ی بزرگ را برداشت و آن را کنار کمانش ، جلوی در قلعه قرار داد.

سپس داخل آمد تا لباس بپوشد.

پیراهنش را روی تخت انداخت و شلوار چرم و ضخیمش را به پا کشید.

نزدیک پاییز بود و هوای کوهستان خنک شده بود و همین روزها ، باران می بارید.

پیراهن مشکی رنگش را به تن کرد و پایین آن را در شلوار جذبش فرو برد ، سپس پارچه ضخیم و تیره رنگی را چند دور به دور کمرش پیچید و آن را محکم کرد.

پوتین هایی را که تا وسط ساق پایش می رسیدند ، به پا کشید و بند هایش را بست.

هنگام طلوع آفتاب ، هیوتا و یونا را از سفر کوتاهش مطلع کرده بود و آنها ترجیح داده بودند تا با او همراه شوند.

از اتاق بیرون رفت و رویش را به سمت پله ها برگرداند.

همان موقع ، هیوتا درحالی که یک دست از لباس های ایמپرا را پوشیده بود ، از پله ها بالا آمد.

نوع پوششش مانند آتنیس بود با اینحال ، رنگ آن متفاوت بود.

لباس ها به رنگ نقره ای بود و روی سر شانه هایش طرح هایی درهم به رنگ طلایی دیده میشد.

پارچه ای که به دور کمرش پیچیده بود ، تیره تر بود و پارچه ای

دیگر به همان رنگ را روی پیشانی و خط رویش موهایش بسته بود.

آتنیس ، به او خیره مانده بود و تمرکزش را از دست داده بود. هیوتا "اشکالی نداره من اینارو پوشیدم؟!" این حرف را درحالی گفت، که دست هایش را کمی از هم باز کرده بود و به لباس نگاه می کرد. آتنیس که به خود آمده بود نگاهش را از او گرفت و به سمت در حرکت کرد.

آتنیس "خودش اینارو برات آورده پس اشکالی نداره." سپس به سمت او برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. آتنیس "یونا نمیداد؟!" هیوتا به او نگاه کرد و با دست به در غار اشاره کرد. هیوتا "بیرون منتظره."

سری به نشانه ی تایید تکان داد و در را باز کرد. از قلعه بیرون رفت و با دیدن شیتا که در کنار یونا بر لبه ی پرتگاه ایستاده و به طلوع آفتاب نگاه می کند ابروهایش را با تعجب بالا انداخت و او را صدا کرد.

آتنیس "هی! چرا تنها برگشتی؟!" شیتا به آرامی برگشت و به او نگاه کرد. شیتا "قرار نبود من اونجا بمونم ، ایمپرا هر موقع بهم نیاز داشته باشه، صدام میکنه!"

آتنیس لبش را در دهان کشید و به سمت او حرکت کرد.

آتنیس "پس الان برای چی به اینجا اومدی؟!"

شیتا رویش را برگرداند و از صخره به پایین نگاه کرد.

شیتا "بدم نمیاد مدتی همراهیتون کنم."

آتنیس نگاه سردرگمش را از آنها گرفت و از شیب کنار صخره به سمت پایین حرکت کرد.

آتنیس "پس عجله کنید تا دیر نشده ، و همینطور بهتره که تو این محدوده فکر پرواز به سرتون نزنه چون علاقه ای ندارم شکارچی ها دنبالمون بیافتن."

صدای قدم های هیوتا که از پشت سرش شنیده می شد به او نزدیک تر شد و در آخر کنار او قرار گرفت.

آتنیس سرش را برگرداند و به او و سپس دو موجود قدرتمندی که در پشت سرش گام بر می داشتند نگاه کرد و احساسی عجیب در وجودش شکل گرفت.

هرچند تا آن روز پیوند عاطفی عمیقی با هیچکدام برقرار نکرده بود اما فکر به اینکه تا مدتی، دیگر تنها نبود ، خوشحال و هیجان زده اش کرد.

نیمی از شیب کوهستان را در سکوت طی کرده بودند و حالا دلش میخواست تا با آنها هم صحبت شود.

هیوتا اما با دقت به اطراف نگاه می کرد و توجهی به او نشان نمیداد ، همچنین زمزمه های آرام و گنگ دو موجود پشت سرش

او را به این یقین می رساند که باهم سرگرم شده و علاقه ای به هم صحبتی با او ندارند.

کیسه ای را که بر دوشش انداخته بود تکانی داد و کمانش را روی شانه اش مرتب کرد.

سنگینی کیسه و کنترل کمان در شیب تند کوهستان ، خسته و کلافه اش کرده بود.

با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و به عقب برگشت.

یونا و شیتا به اطراف نگاه می کردند و آواهایی گنگ را بین یکدیگر جابجا می کردند.

آتنیس " نژادهای شما میتونن باهم جفت بشن؟! "

حرفش را بی منظور بیان کرده بود تا سکوت سنگین را شکسته باشد اما با نگاه تند و خیره ی آنها لبخند از لبانش پر کشید و نگاهش را به رو به رویش دوخت.

شیتا " نه این بر خلاف قوانینه. "

و بدین ترتیب زمزمه های گنگ آنها هم پایان یافت و ساز ملایم جنگل در سکوت عمیقی که بر آنها حاکم شده بود ، پررنگ تر نواخت.

پرندگان از شاخه های سبز درختان سر به فلک کشیده می پریدند و سرودشان در آغوش نسیم ملایمی که در میان برگ ها می وزید ، پژواک می شد.

صدای دور و آرامش بخش چشمه و بو و رطوبت تازگی و سرسبزی

، چنان خوشایند بود که برای مدتی روح را به تنفس و آرامش وا می داشت.

آتنیس دیگر تلاشی برای شکستن سکوت نکرد و در آرامش عمیقی که بر جانش مسلط شده بود رویش را به سمت هیوتا برگرداند و به او خیره شد.

با آن سربند ضخیم ، ابتدای شاخک هایش پنهان شده بود و ادامه ی آنها در میان موهای نقره ای و درخشانش گم شده بودند.

پوستش حالا درخشان و سپید بود و آن هاله ی ملایم آبی رنگ به سختی دیده می شد.

مدتی گذشت و به نگاه خیره اش ادامه داد که ناگهان سر هیوتا به سمت او چرخید و نگاهش را غافلگیر کرد.

هیوتا "چیزی شده؟!"

چشم هایش برق می زد و رد طراوت و شادی در چهره اش دیده می شد ، به راستی که روح پاک طبیعت هر نفسی را به شادمانی وا می داشت.

آتنیس رویش را برگرداند، سرش را به نشانه ی نه تکان داد و کمان را باری دیگر روی شانه اش جابجا کرد.

هیوتا "سنگینه؟! میخوای کمکت کنم؟!"

و بدون آنکه منتظر جوابی از جانب او باشد دستش را به سمت او دراز کرده ، کیسه را کشید و بند های ضخیمش را از روی شانه های او در آورد.

شیتا نیز پیش دستی کرده ، جلوتر آمد و با پایین بردن سرش به زیر دست هیوتا و هدایت و فشار گردنش کیسه را بر پشت خود سوار کرد و در حالی که قدم هایش را با سرعت بیشتری بر می داشت از کنار آنها عبور کرده و جلوتر از آنها حرکت کرد. یونا نیز از کنار آنها گذشت و در کنار شیتا قدم برداشت. به نظر می رسید که در این مدت کم حسابی با هم جور شده باشند.

هیوتا " کجا داریم می ریم؟! "

شیب کوهستان تمام شده بود و حالا به بیشه رسیده بودند. آتنیس به اطراف نگاه کرد و سپس با دست به کوه مرتفعی که در آن سمت چشمه قرار داشت اشاره کرد. آتنیس " به آبشار مخفی ، باید از اون کوه بگذریم، پشت اون کوه قرار داره ، تا به حال اونجا نرفتم. " هیوتا لبش را با زبان خیس کرد و به جایی که او اشاره کرده بود خیره شد.

هیوتا " این اطراف انسان دیگه ای نیست؟! "

آتنیس شانه ای بالا انداخت و به سمت بیشه ی عاری از درخت حرکت کرد.

آتنیس " نه معمولاً راه ورود به این قسمت رو پیدا نمیکنن. " هیوتا " معمولاً؟! "

آتنیس لبخندی زد و به او نگاه کرد.

آتنیس "تترس من مبارز خوبی هستم."
هیوتا با چشمان گرد به او خیره شد و سپس طوری که انگار به او
برخورده باشد رویش را برگرداند.
هیوتا "نمیتراسم و در ضمن بهتره بدونی که من هم مبارز خوبی
هستم."
به وسط بیشه رسیده بودند و فضای وسیع آن، برای نبرد مناسب
بود.
پس آتنیس کمانش را روی زمین انداخت و صدایش را خطاب به
یونا و شیتا بالا برد.
آتنیس "صبر کنید، شاید بدتون نیاد تا یه مبارزه تماشا کنید."
یونا به سرعت رویش را به سمت هیوتا برگرداند و نگاهی
معنادار را حوالی چهره ی متکبرش کرد.

با خنده به سمت او حرکت کرد ؛ بر زمین دراز کشیده بود و با درد چشمانش را بسته بود.

یونا نیز کنارش نشسته بود و نگاه عمیقش را گاه و بی گاه حواله ی آتنیس می کرد.

یونا " میتونستی آروم تر زمینش بزنی."

و بعد رویش را به سمت هیوتا برگرداند و لحن شماتت بارش در گوش آنها پیچید.

یونا " تو تازه حالت خوب شده ، نباید مبارزه میکردی!"

آتنیس دیگر به هیوتا رسیده بود کنارش زانو زد و دستش را روی کتف او گذاشت.

هیوتا به آرامی چشم هایش را باز کرد و دستش را تکیه گاه بدنش کرد تا بایستد.

هیوتا " فکر نمی کردم از پس یه گنجشگ بر نیام."

آتنیس دستش را برنداشت و آن را به سمت یقه ی بسته ی پیراهنش برد.

"بذار ببینم چی شده."

هیوتا خودش را کمی عقب کشید و با تکیه زدن به جثه ی عظیم یونا از جا بلند شد.

"خوبم ، یکم ضعیف شدم."

با شرمندگی نگاهش را به او انداخت ، اصلا حواسش نبود که او به تازگی آسیب دیده است.

با اینحال چیزی نگفت و به سمت شیتا رفت که در کنار چشمه
 دراز کشیده بود و به آنها نگاه می کرد.
 شیتا "از آبشار مخفی تا اینجا راه زیادی مونده ؛ برای چی میخوای
 به اونجا بری؟!"
 کنار او بر روی زمین نشست و به یال های تیره اما درخشانش
 خیره شد.
 سپس نقشه را از میان پارچه ای که به دور کمرش بسته بود
 بیرون کشید و بعد از باز کردنش ، نقطه ای را به او نشان داد.
 آتنیس "ایمپرا اونجا برام یه هدیه گذاشته."
 سپس به نوشته ی کنار نقشه اشاره کرد.
 آتنیس "زیر سومین بوته ی رامیلا."
 و بعد با کنجکاوی نگاهش را به سمت شیتا که با دقت به نقشه
 نگاه میکرد برگرداند و چشم هایش را نازک کرد.
 آتنیس "رامیلا چه گیاهیه؟! تا به حال درموردش نشنیدم."
 شیتا به سمت او نگاه کرد و چشم های عمیق و سرخش را به او
 انداخت.
 شیتا "یه گیاهه که معمولا روی خاکستر اجساد رشد میکنه ، گل
 های تیره و معطری داره ، اما زهرش کشنده است."
 آتنیس به هیوتتا و یونا که به آنها نزدیک میشدند ، نگاه گذرای
 انداخت و یک تای ابرویش را بالا انداخت.
 آتنیس "چرا هدیه امو زیر همچین گیاهی پنهان کرده؟! اصلا چرا

آبشار مخفی."

نگاه شیتا عمیق و مطمئن بود ، گویی که جواب تمام سوال های او را می داند.

شیتا " شاید چیزی درباره ی گذشته ات باشه ، بهتره تا رسیدن به اونجا صبر کنی."

و سپس از جا بلند شد و به هیوتا و یونا که حالا به آنها رسیده بودند ، نزدیک شد.

شیتا " بهتره زودتر حرکت کنیم."

از جا بلند شد و متفکر و در حالی که با حجم عظیمی از سوال ها مواجه بود ، در پشت آنها به راه افتاد.

هزاران بار درمورد گذشته و خانواده اش ایمپرا سوال پرسیده بود و او هر بار به نحوی از بازگو کردن حقایق سر باز میکرد. نگاهش را به شیتا انداخت ؛ در کنار یونا و هیوتا قدم بر می داشت.

حدس می زد که همراه شدنش با آنها بی دلیل نبوده است. نفس عمیقی کشید و به اطراف نگاهی انداخت ، تا به حال به این نقطه از کوهستان پا نگذاشته بود.

کمی قدم هایش را سرعت بخشید و به آنها نزدیک شد.

در کنار هیوتا و شیتا قرار گرفت و قدم هایش را با آرامش بیشتری برداشت.

یونا نیز در آن سوی هیوتا راه می رفت و به اطراف نگاه میکرد.

با سنگینی نگاهی رویش را برگرداند و شیتا را دید که با آن چشم های آشنا به نیم رخ او خیره شده است.

به او احساس عجیب و نزدیکی داشت ، طوری که انگار سالهاست که با او آشنایی دارد.

شاید دلیلش رنگ مشابه چشم هایشان بود ، با این تفاوت که کسی او را بابت چیزی که در آن تقصیری نداشت سرزنش نمی کرد.

نفس عمیقی کشید و به نگاه کردن به چشم های او ادامه داد. هیچکدام قصد گرفتن نگاهشان را نداشتند.

بی حرف در دریای سرخی که در چشم هایشان جریان داشت فرو رفته بودند و می اندیشیدند.

دلش میخواست تا بداند که شیتا به چه فکر می کند که آنقدر عمیق در چشم های او خیره مانده است.

هیوتا "تو باید توی تلامیا ، سرزمین کایاناها باشی ، اینجا چیکار میکنی؟! همراهت کجاست؟!"

و آن زمان بود که اتصال عمیق اما کوتاه چشم هایشان از هم گسست.

هیوتا شیتا را خطاب کرده بود و به او نگاه می کرد.

آتنیس با تعجب به سمت هیوتا برگشت و ابروهایش را بالا انداخت.

آتنیس "همراه؟!"

هیوتا چشم های روشن و درخشانش را به او دوخت و با دست تارهای مویی که از زیر پارچه ی دور پیشانی اش بیرون خزیده بودند ، کنار زد.

هیوتا "مثل چیزی که من و یونا هستیم." آتنیس با شگفتی دهانش باز کرد تا چیزی بگوید اما صدای شیتا ، نگاه هر سه نفرشان را به خود معطوف کرد. شیتا "اون مرده."

کلماتش را تلخ و عمیق بیان کرده بود ، بی آنکه به آنها نگاهی کرده باشد ، به رو به رو خیره شده بود و کلمات ، روان و کوتاه از میان دهان نیمه بازش به بیرون می خزید و سکوت اطراف را می شکافت.

شیتا "آراگین ! اون فرمانده ی سپاه تلامیا ، برادرزاده ی پادشاه بود. از زمانی که به دنیا اومدم در کنارم بود و تژاد من ، موظف بود تا به خاندان سلطنتی خدمت کنه ، اما اون برای من مثل بخش جدانشدنی از وجودم بود ، مثل قلبی که خارج از سینه به تپش افتاده."

شیتا ، مسخ خاطراتی که در وجودش به جریان افتاده بود ، کلمات را پی در پی نجوا می کرد و به او فکر می کرد ، به قلبی که دیگر برایش نمی تپید و در میان خاک ، آرام گرفته بود. آن روز ها را به خوبی به خاطر داشت ، طوری که انگار لحظه ای پیش اتفاق افتاده است.

آراگین به تازگی وارد دهه ی بیست سالگی شده بود با اینحال
باداریت و نیرومند بود و با آن سن کم ، به فرماندگی سپاه تلامیا
منصوب شده بود.

مردی نجیب و شریف که جانش را در خدمت پادشاه گذاشته بود.
آن چنان خدمت می کرد که هیچکس گمان نمی کرد که ولیعهد
باشد.

پادشاه فرزندی نداشت و چه کسی برای حکومت ، شایسته تر از
آراگین او بود؟!

و این را تمام دربار می دانستند ، پس برعلیه او شده ، تا از
سقوط خود پیشگیری کنند.

آراگین ، برخلاف مهارت و هنر هایی که در رزم بدست آورده بود ،
رفتاری آرام و متانتی مشهود داشت و مهربانی بی مانندش او را
نزد تمامی کسانی که او را می شناختند عزیز و دوست داشتنی
کرده بود ، مگر خیانتکارانی که به زودی با خشم بی سابقه ی او رو
به رو می شدند.

آنها اما نقطه ضعف او را می دانستند ، دختری که آراگین از
کودکی عاشق او بود و چند سالی بود که با او ازدواج کرده بود.
پس در یکی از روزهای غیبت او ، زمانی که با شیتا در مرزهای
تلامیا به نبرد مشغول بود ، خبر زخمی شدن همسرش را به او
رساندند.

از آنجا تا خانه راه زیادی بود و شیتا ، بی وقفه تمام آن را بی آنکه

استراحتی داشته باشد ، پرواز کرده بود و او را به جسم نیمه جان همسرش رسانده بود.

در بستری سرخ شده از خون خود ، به پیچ و تاب افتاده بود و دشنه ای که نیمه شب در شکمش فرو برده بودند ، او را از پای انداخته بود.

پسر کوچکشان در کنار بستر مادر به زجه افتاده بود و اشک می ریخت.

نگاه حیران آراگین را از خاطر نمی برد ، آن چنان که ناگهان فروغ و روشنی اش را از دست داده بود و در کنار جسمی که روح ، از تار و پودش پر کشیده بود ، به زاری افتاده بود.

اشک را از چشمان سرخش کنار زد و نفس عمیقش در سینه محبوس ماند.

"بعد از مرگ همسرش ، خودش رو از دره ی آراگین پایین انداخت ، دره ای که اسمش رو از اون برداشته بودن. جسدش رو خودم از اعماق دره بیرون کشیدم.

هنوز هم نمیفهمم که مردی با حد بالایی از تحمل ، چطور بدون فکر کردن به پسرش ، خودش رو کشته."

هر سه نفرشان متاثر و اندوهگین به شیتا خیره شده بودند ، دردی که کشیده بود برای یونا و هیوتتا قابل درک و دردناک تر

جلوه می کرد ، پیوند روحی که بین دو همراه برقرار می شد ، به اندازه ی پیوند بین نوزاد و مادر عمیق بود و غایت دردی که شیتا متحمل شده بود ، در مخیله هیچ کدامشان نمی گنجید.

شیتا " من اون سرزمین رو رها کردم ، چون سراسرش رو با آراگین پرواز کرده بودم و بی اون دیگه اونجا دوام نمی آوردم." سپس سرعتش را بیشتر کرد و از آنها گذشت.

خورشید در پشت ابرها پنهان شده بود و ساعات اندکی تا تاریکی هوا مانده بود.

شیتا "بهره شب همینجا بمونیم."

کیسه ای که تا آن لحظه بر پشتش حمل کرده بود زمین گذاشت و بعد از آن که کمی از آنها فاصله گرفت ، بالهایش را باز کرد و در لابلای درختان محو شد ، چون سایه ای که در میان فقدان نور ، بلعیده می شود.

آتنیس نگاه گرفته اش را از مسیری که پرواز کرده بود گرفت و به اطراف نگاهی انداخت.

در آنجا هنوز تعداد درختان اندک بود و به نظر می رسید که ادامه ی بیشه ای باشد که از آن گذشته اند.

رو به رویشان اما درختان با تراکم زیادی روییده بودند و تاریکی درون آن ، نشان از طولانی بودن مسافتش داشت.

به سمت کیسه رفت و روی تخت سنگ کوچکی که کنار آن قرار

داشت ، نشست.

هیوتا و یونا ، سر جای خود ایستاده بودند و آرام به فکر فرو رفته بودند.

آتنیس " تا کی اونجا می مونید؟!"

به سمت او برگشتند و بعد از نگاهی خیره ، بالاخره حرکت کردند. آتنیس با لبخند به آنها خیره شد.

به درامی زیبا و فریبنده ای که در آن لباس ها ، جاذبه ی بیشتری داشت ، به موهای بلند و نقره ای رنگش که صورت کشیده اش را قاب گرفته بودند.

سپس نگاهش را به یونا انداخت ، به آن موجود عظیم و درخشان ، که با چهره ی درنده و شاخ های پیچیده ای که از کنار گوش هایش بیرون زده ، شکوه و گیرایی خاصی را به تصویر کشیده است. خوش شانس بود که با چنین موجودات خارق العاده ای همراه شده است؟!

به او نزدیک شدند و به آرامی بر روی زمین نشستند.

حرکاتشان تاحدودی با یکدیگر هماهنگ بود و مشخص بود که سالهای زیادی است یکدیگر را همراهی می کنند.

آتنیس بلند شد تا تعدادی چوب ، برای آتش فراهم کند ، در عین حال صدایش را بالا برد و آنها را خطاب کرد.

آتنیس " کایاناها چه موجوداتی هستن؟!"

هیوتا تکه چوبی را از کنارش برداشت و با آن مشغول رسم

خطوطی درهم بر چمن شبنم زده ی رو به رویش شد.

هیوتتا "یک از تژاد از پنج تژاد الهی دوماک."

آتنیس با حجم زیادی از چوب به سمت آنها آمد و بعد از به زمین گذاشتن آنها رو به روی هیوتتا بر تخته سنگ نشست.

آتنیس "بهتره بگم من هیچی از اونا نمیدونم ؛ کلمه ی دوماک رو هم تا به حال نشنیدم ، پس واضح توضیح بده ؛ منم تا اون موقع آتش روشن می کنم."

هیوتتا چوب را روی زمین رها کرد و در حالی که دست هایش را بر روی سینه اش در هم می پیچید ، به پیکر عظیم هیوتتا که پشت سرش دراز کشیده بود ، تکیه زد.

هیوتتا "قرن ها پیش ، قبل از اینکه حتی زمین به این شکل باشه ، مقدمات آفرینش انسان فراهم شده بود ، فرشته های پاک آفریشیا ، برای محافظت انسان ، پنج تژاد دوماک رو ایجاد کردن که در واقع ، از یک سنگ روحانی منشا میگرفتن."

آتنیس با تعجب آتش تازه نفس را رها کرد و به او خیره شد.

هیوتتا "افسانه ها میگن که اون سنگ ، از داخل بزرگ ترین چشمه ی بهشت آورده شده."

آتنیس نتوانست تا بیش از این ساکت بماند.

آتنیس "جز ماریل ها و درامی ها ، بازهم موجودات الهی وجود داره؟!"

هیوتتا سری تکان داد و چشم هایش را روی هم گذاشت.

هیوتتا"درامی ها ، وارشیفن ها ، ماریل ها ، آروشیل ها و در آخر کایانا ها."

به نظر می رسید که خوابش گرفته و دیگر میلی به توضیحات بیشتر ندارد ، اما آتنیس کنجکاو تر از آن بود که به آن اهمیت بدهد.

آتنیس "بقیه اونها..اون موجودات الان کجان؟!"
اما هر چه صبر کرد ، صدایی نشنید ، حرکت آرام قفسه ی سینه ی او ، خبر از گم شدنش در عالم خواب را می داد.
"چیزی نگو ، بذار بخوابه."

با تعجب به یونا که با آن چشم های کهربایی به او خیره شده بود نگاه کرد.

به آرامی ، دست هایش را ستون کرد و کمی از زمین فاصله گرفت ، سپس خود را به آرامی به سمت زمین مایل کرد تا هیوتتا که روی او به خواب رفته ، با ملایمت به سمت زمین روانه شود.
او را روی چمن های مرطوب و شبنم زده رها کرد و اندکی از آتش فاصله گرفت.

میخواست تا آنها را رها کند؟!

آتنیس سوالی نپرسید ، چرا که می دانست از او جواب واضحی نخواهد گرفت ، تنها در سکوت به هیبت درخشانی که از آنها فاصله می گرفت خیره شد.

یونا چند قدم دیگر نیز حرکت کرد و ناگهان به سمت او چرخید.

یونا" به دنبال شیتا میرم ، تا صبح بر میگردیم."

آتنیس با لبخند سری تکان داد و باری دیگر به خز سپید و درخشانش خیره شد.

هاله ی روشن نوری که پیکره اش را احاطه کرده بود ، زیبا و خیره کننده بود.

مدتی طول نکشید که در میان درختان ناپدید شد و آتنیس بالاخره رویش را به سمت هیوتا چرخاند.

بهتر بود که بیدار می ماند ، احتمالش بود که بعد از خاموش شدن آتش حیوانات درنده ی اطراف به سمت آنها کشیده شوند.

از جایش بلند شد و کمی به او نزدیک تر شد.

پیشانی بند ، هنوز به محکمی دور سرش پیچیده بود و خوابیدن با آن آزاردهنده به نظر می رسید.

با احتیاط دستش را دراز کرد و کمی گردنش را بالا گرفت ، پلک های هیوتا کمی لرزید اما تکان نخورد و در همان عالم خواب و خیال سرش را نزدیک پای آتنیس برد و روی زانویش گذاشت.

آتنیس نفس حبس شده اش را بیرون داد و گره ی پیشانی بند را از پشت سرش باز کرد.

رد سرخی بر پوست روشن پیشانی اش به جا مانده بود و شاخک هایش به نرمی بر روی موهایش خوابیده بودند.

توانست تا جلوی خود را بگیرد ، دستش را پایین برد و انگشت های لرزانش را به روی شقیقه ای او کشید ، درست همان جایی

که شاخک ها با لطافت از خط رویش موهایش به سمت عقب ، بیرون زده بودند.

پیشانی بند را به کناری گذاشت و در سکوت به او خیره شد.

ردای نقره ای رنگش ، در ناحیه ی سینه کمی کنار رفته بود و از آنجایی که آتنیس نشسته بود ، پوست لطیف و درخشانش به وضوح نمایان بود.

سینه اش به آرامی بالا و پایین می رفت و دیدن آن برای آتنیس ، هیجان انگیز بود.

کلافه نگاهش را از او گرفت و همانطور که مواظب بود تا پاهایش تکان نخورد ، به پشت بر زمین خنک و مرطوب دراز کشید.

ماه هلال ناقصش را در دل آسمان شب به نمایش گذاشته بود و ستارگان با درخشندگی ، دور و اطراف آن آرام گرفته بودند.

سعی کرد تا ذهنش را از سر گرمی که بر روی ران پایش قرار داشت منحرف کند و ستارگان بیشمار را بشمارد.

نفهمید که چقدر از آنها را شمرد که خواب آرام و بی آنکه نشانی از خود بدهد ، چشم هایش را ربود و او را در عالم بی انتهای رویا فرو برد.

با حس پیچیدن محکم دستی به دور بدنش ، تکانی خورد و پلک های بسته اش را به آرامی از هم فاصله داد.

با احساس خنکی هوا و فضای وهم آلود شب ، به یاد آورد که در

اتاقش نیست.

سرش را چرخاند و با دیدن چهره ی آشنایی که در برابرش قرار داشت ، نفس در سینه اش به دام افتاد.

هیوتا آرام و با شکوه تر از همیشه ، پلک هایش را بر روی هم گذاشته بوده و او را در آغوش کشیده بود.

به سمت او چرخیده بود و او را مماس با بدنش نگه داشته بود. آتنیس دست هایش را روی سینه ی او گذاشت و تلاش کرد تا از گرمای مطبوع تنش فاصله بگیرد اما دست های او باری دیگر ، محکم تر او را در بر گرفت.

نفس عمیقی کشید و اجازه داد تا حرارت دلنشین آغوش او ، در وزش نسیمی خنک ، بدنش را گرم کند.

سرش درست مقابل سینه ی او قرار داشت و تنفس آرام و ملایمش قفسه ی سینه اش را در چشم های آتنیس به نوسان انداخته بود.

سرش را کمی بالا تر گرفت و به گردن و گریبان برهنه اش خیره شد.

به پوست درخشانی که گرم و ملایم ، تابش خیره کننده ای را ساع می کرد.

چشم نواز و فریبنده بود.

آنقدر که آتنیس را وادار میکرد تا دستش را بلند کند و آن را به

پوست بی نقص او برساند.

نفس عمیقی کشید و همانطور که نگاهش را بالا تر میبرد تا به صورتش خیره شود ؛ انگشت هایش را به گردن او نزدیک تر کرد. با کلافگی حجم زیادی از هوا را به درون کشید و دستش را از او فاصله داد.

چه بر سرش آمده بود؟!

بازدم عمیقش در جایی نزدیک به گریبان هیوتتا رها شد و پلک های او را لرزاند.

آتنیس با اضطراب سعی کرد تا خود را به خواب بزند اما هیوتتا پلک هایش را باز کرده بود و چشم های خیره و حریص او را شکار کرده بود.

طولی نکشید که طرح زیبایی از لبخند بر صورت هیوتتا سایه انداخت.

آتنیس اخم هایش را در هم کشید و سعی کرد تا دست او را از دور کمر خود باز کند.

آتنیس " دستت و بردار ببینم."

لبخند هیوتتا عمیق تر شد و دستش را محکم تر دور کمر او پیچید.

هیوتتا "اگه میتونی خودت برش دار."

آتنیس با کلافگی نفس عمیقی کشید و با زانو ، ضربه ای محکم اما با ملاحظه به شکم هیوتتا وارد کرد.

هیوتتا "آخ!"

خود را از آغوش او بیرون کشید و کنار او بر زمین نشست.
نگاه شاکی اش را به او انداخت ، دستش را به شکمش گرفته بود
و اخم هایش در هم رفته بودند.

هیوتتا "تو..تو خیلی پررویی!"

آتنیس با تعجب به او خیره شد و ابروهایش را بالا انداخت.
آتنیس "من پرروام یا تو؟!"

هیوتتا دستش را بر روی زمین زد و به آرامی از روی چمن ها بلند
شد.

هیوتتا "خب معلومه که تو."

سپس در حالی که پارچه ی دور کمرش را باز میکرد با قیافه ای
درهم رفته به آسمان نگاهی انداخت.

هیوتتا "آه ، تمام لباس هام نم گرفته..چقدر تا صبح مونده؟!"

آتنیس نیز رطوبت چمن ها را بر لباسش احساس می کرد اما
آنقدر ها هم غیر قابل تحمل نبود ؛ او بیش از اندازه حساس بود.

آتنیس "چیزی تا طلوع آفتاب نمونده"

سپس نگاهش را به اطراف چرخاند و با نگرانی به سمت او
برگشت.

آتنیس "از شیتا و یونا خبری نیست."

هیوتتا با بی خیالی ایستاد و پارچه ی دور کمرش را روی زمین
انداخت ، سپس پیراهنش را بیرون کشید و به سمت کیسه ای

که آن طرف آتش نیمه جان افتاده بود ، قدم برداشت.

هیوتتا "نگران نباش ، همین اطرافن."

آتنیس "تو از کجا میدونی؟!"

این را درحالی گفته بود که در تلاش بود چشم هایش را از خیره شدن به او بازدارد.

هیوتتا "حضور یونا رو حس میکنم."

آتنیس چیز دیگری نگفت و بلند شد تا آتش را با خاک های اطرافش خفه کند.

آتنیس "پس اشکالی نداره ما حرکت کنیم؟!"

هیوتتا سری تکان داد و بعد از پوشیدن لباسی جدید ، آن ردای بلند و پیراهن زیرینش را در کیسه گذاشت.

هیوتتا "نه خودشون پیدامون میکنن."

آتنیس خود را به کیسه رساند تا آن را بردارد اما دست هیوتتا جلو آمد و پیش از او ، کیسه را به روی دوش انداخت.

هیوتتا "من میارمش."

آتنیس سری تکان داد و در حالی که احساسی غریب در دلش به پیچ و تاب افتاده بود ؛ در کنار او قدم برداشت.

از بیشه گذشتند و به جنگل متراکم و مرموزی که پیش چشمشان قرار داشت ، پا گذاشتند.

آفتاب به آرامی از لابلای شاخ و برگ های درختان عبور می کرد و

بر چهره ی خوابالود جنگل سایه می انداخت.

آتنیس "تا به حال اینجا نیومده بودم."

این را در حالی گفت که با کنجکاوی به اطراف نگاهی می انداخت.

درختانی مرتفع و بلند ، دور تا دور آنها را احاطه کرده بودند.

صدای آرام جنگل و جست و خیز موجوداتی که در آن پناه گرفته بودند به گوش می رسید ؛

آوای صبحگاهی پرندگان و خزیدن مرموز جانوران خزنده.

هیوتا " من گرسنه ام."

رویش را برگرداند و به او نگاه کرد ، حق داشت تا گرسنه باشد ،

خود او نیز گرسنه بود ؛ شب گذشته نیز غذایی نخورده بودند.

آتنیس "پس بهتره همینجا صبحانه بخوریم."

هیوتا سری تکان داد و کیسه را به درخت قطور و تنومندی تکیه داد ، دست هایش را تکان داد و به اطراف نگاه کرد.

هیوتا " زمین خیلی با زادگاهم متفاوته."

آتنیس تکه چوب هایی را که از اطراف جمع کرده بود روی هم گذاشت و با کنجکاوی به سمت او برگشت.

آتنیس "اونجا جنگل نداره؟! یا حتی کوه؟!"

هیوتا لبخندی زد و کنار کیسه ، به درخت تکیه داد.

هیوتا " البته که داره اما متفاوته."

با دست به درخت ها و سکوت جنگل اشاره کرد.

هیوتا "اونجا درخت ها کمی متفاوتن ، و جنگل تا حدودی خطرناکه ،

موجودات عجیبی اون بالا زندگی میکنن."

آتنیس به سمت او رفت و کنار کیسه روی دو زانو نشست.

آتنیس "اینجا هم موجودات عجیبی زندگی میکنه ، من تعداد زیادی از اون ها رو ندیدم ؛ اما واقعا خطرناکن."

در کیسه را باز کرد و ناگهان چهره اش در هم کشیده شد.

آتنیس "لباس های نم دارت و گذاشتی روی نون ها؟!"

هیوتتا با تعجب به دست او نگاه کرد که نان های نم کشیده را نگه داشته است.

هیوتتا "تو که دیدی دارم لباس ها رو اون تو میذارم ، چرا چیزی نگفتی؟!"

آتنیس با کلافگی چشم هایش را روی هم فشرد.

آتنیس "حواسم نبود."

راست گفت ، آن لحظه واقعا حواسش پرت او و اندام بی نظیرش شده بود.

نفس عمیقی کشید و کمی با دست نان ها را جا به جا کرد ، تعدادی از آنها وضعیت بهتری داشتند.

یکی از آن ها را به سمت او گرفت.

آتنیس "بیا این خشکه."

هیوتتا نان گرد و ضخیم را از او گرفت و گاز بزرگی به آن زد.

او نیز ایستاد و لباس های مرطوب او را بر شاخه ای آویزان کرد.

"چند سالتة؟!"

به سمت هیوتا برگشت ، کنارش روی زمین نشست و به درخت تکیه داد ، تکه نانی جدا کرد و آن را در دهان گذاشت ، طعم شیرین و دلچسب نان به او یادآوری کرد که چقدر گرسنه بوده است.

آتنیس " امروز هجده سالم تموم میشه."

صدای خنده ی خوش آوای او گوش هایش را نوازش داد.

آتنیس " هی! به چی میخندی؟! "

هیوتا به سمت او برگشت و در چشم هایش خیره شد ، سپس در اوج ناباوری دستش را دراز کرد و گونه ی او را کشید.

هیوتا " فکر نمی کردم انقدر کوچیک باشی."

اخم هایش را در هم کشید ، سرش را عقب برد و به او خیره شد ، به نظر نمی رسید که سن زیادی داشته باشد.

آتنیس "پس فکر می کردی چند ساله ام؟! پنجاه ساله؟! "

هیوتا چشم هایش را باریک کرد و زبانش را روی لب کشید.

هیوتا " در واقع حتی بیشتر از پنجاه سال ، اینجا روی زمین آدم ها چقدر عمر میکنند؟! "

چیزی به سرعت از ذهن آتنیس عبور کرد ، احتمالاً آنها نیز مانند ایمپرا عمری بسیار طولانی تر از انسان ها داشتند.

آتنیس "شاید دور و ور صدسال."

هیوتا با تعجب به او خیره ماند.

هیوتا "یه پشه ی سورتیکا از این بیشتر عمر میکنه."

و سپس دوباره به خنده افتاد.

با حرص لبش را به دندان کشید و نفسش را بیرون داد.

آتنیس "تو خودت چند سالت؟! حتما هشتاد سال."

و به تقلید از او پوزخندی بر روی لبانش نقش بست اما طولی نکشید که با جواب او ، خنده بر لب هایش خشکید.

هیوتا "هممم ، در واقع نود و هشت سال."

آتنیس با بهت در چشم های او خیره شد.

نود و هشت سال؟!!

با جلو آمدن سر هیوتا حواسش جمع شد و به او نگاه کرد که به آرامی به صورت او نزدیک می شود.

آب دهانش را فرو برد و به لب هایش نگاه کرد.

دوباره میخواست تا او را ببوسد؟!!

قلبش به تکاپو افتاد و سرانگشت هایش یخ بست.

او کمی دیگر جلو آمد و بعد متوقف شد.

آتنیس بی حرکت نگاهش را بالا آورد و در چشم هایش خیره شد.

هیوتا "مگه نمی خواستی آتش به پا کنی؟!!"

ذهنش یخ بست و با تعجب از او فاصله گرفت.

لبخندی پررنگ بر روی صورت هیوتا نشسته بود ، چشم های روشنش می درخشید و درحالیکه با دست به هیزم ها اشاره می کرد شانه ای بالا انداخت.

آتنیس با خشم آشکاری نفسش را بیرون داد و از جا بلند شد.

هیزم ها را آتش زد و کتری کوچکی روی آن گذاشت.

هیوتتا "خیلی دلت میخواست ببوسمت؟!"

آتنیس چشم هایش را روی هم فشرد و تلاش کرد تا کوچکترین توجهی به او نکند.

هیوتتا "تاسف باره! من یه دختر هجده ساله رو بوسیدم."

آتنیس لبخند کوچکی زد و به سمت او برگشت.

آتنیس "و در واقع از یه دختر هجده ساله کتک خوردی."

با رضایت به چهره ی درهم او خیره شد و شانه ای بالا انداخت.

خودش شروع کرده بود ، وگرنه او به هیچ وجه قصد نداشت تا شکست خوردنش را یادآوری کند.

با کشیدن شدن ناگهانی دستش ، بی آنکه فرصتی داشته باشد تا تعادلش را حفظ کند ، به عقب خم شد و

به سینه ی او که حالا پشت سرش ایستاده بود برخورد کرد.

هیوتتا نیز تعادلش را از دست داد و قدمی به عقب برداشت ،

پایش به شاخه ای گرفت و روی زمین افتاد.

به دنبال آن آتنیس با چشم هایی گشاد شده از ترس روی او فرود آمد.

هیوتتا "آخ!"

در یک لحظه اتفاق افتاده بود و هر دو به شدت شوکه شده بودند.

آتنیس روی بدن او چرخي زد و با شکم کنار او روی زمین افتاد.

آتنیس "تو احمقی چیزی هستی؟!"

این را در حالی گفته بود که با درد چشم هایش را بسته بود.
چرخید و به پشت دراز کشید ، سپس نگاهش را به سمت او
چرخاند.

آتنیس "هی! چرا صدات در نمیاد؟!"

با سکوت او دستش را تکیه گاه بدنش کرد و به سمت او مایل
شد.

چشم هایش بسته بود و سینه اش به آرامی بالا و پایین می رفت.
سرش را کمی پایین تر برد و با دیدن پلک های لرزانش لبخند
ریزی بر گوشه ی لب هایش نشست.

آتنیس "آه! به نظر می رسه که مرده."

تمسخر در صدایش مشهود بود ، نفس عمیقی کشید و خواست تا
سرش را عقب بکشد اما ناگهان دست هیوتا گردنش را گرفت او
را به سمت خود کشید.

به روی او خم شد و آرنجش که بر زمین تکیه کرده بود ، لغزید و
روی او افتاد.

نگاه روشن و آبی رنگ هیوتا در موج آتش چشم هایش به رقص
درآمده بود.

هیوتا "از عمد توی صورتم نفس میکشی؟!"

دوباره آن احساس ضعف و کشش در وجودش به جریان افتاد.
مقاومتش از دست رفت و بی آنکه تلاشی برای عقب کشیدن

بدنش کند ، لب هایش را روی لب های نیمه باز او گذاشت.
 موج ملایمی از لذت در قلبش پیچید و در دلش سرازیر شد ،
 پایین تر رفت و نوک انگشت های پایش به گز گز افتاد.
 هیوتا دستش را پشت گردن او محکم تر کرد ، دست دیگرش را
 دور کمر او پیچید و بدنش را روی خود کشید.
 لب های هیوتا بر لب هایش می لغزید و شهد شیرین دهانش لب
 های او را تر می کرد.
 مسخ و رام ، در آغوش او رها شده بود و به بوسه های او ، هرچند
 ناشیانه پاسخ می داد و دست هایش بر روی سینه ی او بی حرکت
 مانده بودند.
 نمی فهمید که چه بر سرش آمده ؛ از او و شخصیت با ثباتش
 عجیب بود تا به این سرعت وا بدهد ، هرچند دلیلی برای اجتناب
 نداشته باشد.
 آتنیس "نمیفهمم."
 سر هیوتا را که جلو می آمد کنار زد و دست او را از روی گردن
 خود برداشت.
 هیوتا گیج و با چشمانی که خمار شده بودند به او نگاه کرد ،
 خودش را بالا کشید و به یقه ی نامرتبش دست کشید.
 آتنیس " این کشش بی اندازه ای که به تو دارم .. نکنه جادویی
 چیزی داری؟! "
 هیوتا ابروهایش بالا پرید و دهانش به دو طرف صورت کش آمد.

اما پیش از آنکه چیزی بگوید ، آتنیس حق به جانب دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد.

آتنیس "هی هی ، حواست باشه که من اینارو نگفتم تا برام دست بگیری."

هیوتا شانه ای بالا انداخت و دستش را روی لب های مرطوبش کشید.

هیوتا "تو گفتی که تجربه ای نداشتی و خب ، من زیادی جذابم ؛ عجیب نیست که توی این سن و برای اولین برخوردت با یه پسر فوق العاده.."

آتنیس با نگاه سنگینی وسط حرفش پرید.

آتنیس "میشه ساکت بشی تا ساکت نکردم."

خنده ی آرام هیوتا در فضای عمیق بینشان پیچید.

هیوتا "حس بدی داشتی که این سوال و پرسیدی؟!"

نفس عمیقی کشید و صادقانه جواب داد.

آتنیس "در واقع حس خوبی داشتم که پرسیدم ، ترسیدم تتونم خودمو کنترل کنم."

هیوتا به او نزدیک تر شد و لبخندی شیرین بر صورت زیبا و مردانه اش نقش بست.

هیوتا "خب تتونی خودتو کنترل کنی چی میشه؟! نکنه ازون

مدلایی که نمیخوای با هرکسی انجامش بدی؟!"

سرش را چرخاند و به چشم های روشن و کنجکاو او خیره شد ؛ آن

گوی های آسمانی به قدری شفاف بودند که تصویر او را به وضوح منعکس می کردند.

آتنیس " نه ؛ اتفاقا همیشه میخواستم تا تجربه های جدید داشته باشم اما خوشم نمیاد اختیار خودمو از دست بدم."

هیوتا مهربانانه دستش را دراز کرد و بر سر او کشید ، با تعجب به دست او خیره شد و خواست تا چیزی بگوید ؛ اما با عقب کشیدن ناگهانی هیوتا جا خورد و ابروهایش بالا پرید.
چشم هایش در نور محسوسی می درخشید و دستش را به سرش گرفته بود.

شاخک هایش تیز ایستاده بودند و نور درخشانشان در چهره ی ترسیده اش سایه انداخته بود.
آب دهانش را فرو برد و به او نزدیک شد که سرسختانه سرش را در دست گرفته و میفشارد.
گویی به جنون افتاده بود.
دستش را دراز کرد و با وحشت بر شانه ی او گذاشت.
آتنیس " هی ، خوب.."

حرفش تمام نشده بود که با ضربه ی محکم او به عقب پرت شد و روی شاخه ای فرود آمد.
آتنیس "آخ!"

صدای دریده شدن پوست و گوشت بازویش توسط شاخه ای در

گوشش پیچید.

هیوتتا" اون آسیب دیده ، داره میمیره!"

با وحشت و ترس ایستاده بود و با آن چشم های درخشان اما

ترسناک ، فریاد می زد.

روشنی به دام افتاده ای از تیره ی کمرش ، بر روی لباس رد

انداخته بود و با جنون به اطراف می نگریست.

هیوتتا" یونا."

فریاد بلند و کشیده اش گوش های آتنیس را به درد آورد.

او اما بعد از لحظه ای ، ناگهان سکوت کرد و در حالی که چشم

هایش به سمت عقب بر می گشت از حال رفت و روی زمین افتاد.

فصل دوم

ظهور یک کابوس

[چهل و پنج سال قبل]

از تنه ی سبز درختی بی ریشه شنیده ای؟!
آن زمان که خموش و وهم آلود ، از انزوای تاریکی ، به سمت نور
بیرون خزید و شاخه هایش را در زیر آفتاب مسرت بخش پاییزی
گستراند.

رطوبت و تازگی هوا را به جان کشید و پرنده های گریزان را ،
مهربانانه بر شاخه های خود دعوت کرد.

اما هر چه صبر کرد ، پرنده ای بر روی شاخه اش ننشست.
آیا دلیلش این بود که ریشه ندارد؟!

مغموم و مه آلود ، شاخه های پر ثمرش را بیشتر در زیر آفتاب
درخشان ، به رخ کشید.

نور خورشید بر میوه های درشت و طلایی رنگش منعکس می شد و
جلای آنها را سخاوتمندانه به نمایش می گذاشت.

این همه بار و بر داشت و فقط بی ریشگی اش را می دیدند؟!
صدای بال زدن های پی در پی ، هوشیارش کرد و هجوم پرنده ای
به سمت او ، وادارش کرد چشم هایش را ببندد تا او را نترساند
اما با دیدن عقابی جنگلی که به دنبال پرنده پرواز می کرد ، با
حساسیت شاخه هایش را تکانی داد.

در اوج ناامیدی ، پرنده به سوی او شتافت ، گویی که مقصدش شاخه های او باشد.

آخرین امیدش بود ، پس تا آنجا که می توانست خود را بالا کشید. پرنده بر روی بالاترین شاخه اش نشست و با ترس به آن سوی درخت خیره شد.

به عقابی که سرسختانه پرنده را هدف گرفته بود. در یک لحظه اتفاق افتاد ، پنجه هایی که به سمت پرنده یورش برد و شاخه هایی که سینه ی عقاب را درید. پرنده با ترس به عقاب خیره شد و روی شاخه بی حرکت، ماتش برد.

عقاب ، بعد از صدای ناهنجاری که از حلقش خارج شد ، از میان شاخه هایی که در سینه اش فرو رفته بودند سر خورد و به روی زمین افتاد.

همراه با پیکر خونین و دریده ی عقاب ، چشم های پرنده ی بی نوا نیز پایین آمد و به انتهای تنه ی درخت رسید ، جایی که عقاب کنار جسدی به روی زمین افتاده بود.

کنار جسد انسانی که تنه ی درخت در آن فرو رفته بود. درخت که از حفظ پرنده ی عزیزش شادمان بود ، چشم هایش را با ملاحظه باز کرد تا او را نگاه کند اما ، پرنده آنجا نبود! به اطراف نگاه کرد و فکر کرد که چرا صدای بال زدن او را نشنیده است.

به بدنش تکانی داد و شاخه هایی اهرم مانند از درون جسد بیرون زد و بعد از پیچیدین به دور عقاب ، آن را نزدیک تنه نگه داشت.

باید هر چه سریع تر شکاری دیگر پیدا می کرد.

شاخه های محکم اهرم مانندش را روی زمین ستون کرد و به همراه جسد انسان و عقابی که در انتهای تنه اش نگه داشته بود ، اندکی از زمین فاصله گرفت تا به حوالی چشمه نیز ، سری بزند. اما جسم کوچک و لرزانی در کنار شاخه هایش ، توجهش را جلب کرد.

پیکر نیمه جان پرنده ی عزیزش که از ترس و وحشت ، نفس های آخرش را می کشید.

پرنده با دیدن چشم های عجیب و درخشان درخت ، تقلا کرد تا خود را از آن شرایط برهاند.

اما از ترس ، فلج شده و اختیار بدنش را نداشت. درخت با غم به آن نگاه کرد و اشک از چشم های عجیب و تاریکش فرو ریخت.

مگر بی ریشگی اش ، چقدر ترسناک بود که به راحتی از او می گریختند؟!

پرنده چشم هایش را بست ، گویی که مرگ همواره در کمینش باشد چه به دست عقاب ، چه توسط آن درخت شیطانی. چشم هایش را بست تا دیگر آن چشم های ترسناک را نبیند.

درخت شاخه اش را به سمت او پایین برد و او را به آرامی در حفره ای که بر تنه اش ایجاد کرده بود گذاشت.

حفره ای که ایجاد کردنش سخت و دردناک بود اما آن را به جان خرید تا سکونت گاه و محل پرورش پرندگانی باشد ، جایی که در آن زندگی آن موجودات دوست داشتنی جریان داشته باشد.

آن حفره اکنون اما ، نه سکونت گاهی بود و نه حتی پناهی برای ترس یک پرنده.

آنجا گوری بود که درخت ، بی خبر از تنهایی بی انتهایی که از او جدانشدنی بود ، برای عزیزترینش کنده بود.

میوه ای درخشان و طلایی رنگ از شاخه اش جدا کرد و کنار پرنده در حفره گذاشت.

امیدوار بود که جادوی میوه ، زندگی تنها کسی که به او پناه آورده بود را حفظ کند.

چشم هایش را بست و از انتهای تنه اش ، خون تازه ی عقاب را به آوند های تشنه اش کشید.

خون آن انسان دیگر تمام شده بود ؛ پس پیکره اش را گوشه ای رها کرد و از آنجا گذشت.

میوه های درخشان و وسوسه انگیزش ، دیر یا زود ، شکار های بی شماری را به سمت او روانه می کردند.

حیوانات اغلب ، آگاه و هوشیار بودند و طمع چشیدن میوه هایش را نداشتند.

اما انسان ، آن دو پای متکبر و خودرای که خود را هوشیار و آگاه
می دانست ؛
او طماع ترین ، گمراه شونده ترین و گاهی ، احمق ترین موجود
جهان بود.
همیشه بعد از دیدن او ، بی تردید به سمت شاخه هایش هجوم
می آوردند.
بی آنکه ظاهر زیبا و فریبنده ی میوه ها را ، غیرواقعی بدانند.
حرص و طمع ، چنان در خونشان جریان داشت که نمی توانستند
جلوی او را بگیرند.
آنها معمول ترین شکارهای درخت بودند.
شکار های شیطان کوهستان.

فکر می کرد که مرگ ، در همین ثانیه ها ، به سراغش می آید ،
تمام زندگی بی ثمرش ، از برابر چشم هایش عبور می کرد و
همچون خوابی کوتاه و گذرا به نظر می رسید.
دیگر چیزی را پیدا نمی کرد که برای اندکی زنده ماندن ، به آن
چنگ ببندد.

ساکن و بی آن که تقلایی برای رهایی داشته باشد ، در آنجا آرام
گرفته بود و به آسمانی که در برابرش به حرکت در آمده بود نگاه
می کرد.

همیشه می دانست که مرگ حقیقتی انکار نشدنی است و بالاخره
روزی دامن هر موجود فانی را می گیرد با این حال تا به حال آن را
به این نزدیکی احساس نکرده بود.

همیشه خواستار مرگ بود و حالا که زمانش فرارسیده بود
ترسناک و غالب به نظر می رسید.
هیچ زمان گمان نمی کرد که ناگزیرترین واقعه او را نیز در چنگال
حریص خود به بند بکشد.

با چشم هایی باز و خیالی که در مرور زمان به نفس افتاده بود ،
تکان های شدیدی که بدنش وارد می شد را احساس می کرد.
چرا در این شکل و قیافه به هیچ روانه می شد؟!
سعی کرد تا آخرین باری را که مانند یک انسان زندگی کرده ، به
یاد بیاورد.

برای دست یابی به چنین ویژگی های فرا انسانی ، چند نفر را قربانی کرده بود؟!

برای فراموشی گذشته بهای سنگینی پرداخته بود.
چشم هایش بالاخره روی هم افتاد و بوی رطوبت بیشتر در مشامش پیچید.

خوشحال بود که بعد از مرگ ، عذابی گریبان گیرش نمی شود ، زیرا که برای کالبدی بی روح ، چه دنیای دیگری وجود داشت؟! با این حال نمیدانست که در این نقطه از زمان ، در لحظه ای که به زودی ، به نیستی بی انتهایی منتهی میشد ، نبودن بقایی دیگر ، برایش دلنشین بود یا نه؟!

تمام شدن بی آنکه شروعی دیگر در پی اش باشد ، پوچ و دردناک به نظری رسید ، هرچند عذابی در آن نباشد.
زهري که به او خورانده بودند ، غلیظ و کشنده بود و حالا که در این جثه ی ضعیف و ناتوان به دام افتاده بود ، او را زودتر از آنچه که باید از پا در می آورد.

تنها امیدش به درختی بود که به آن پناه آورده بود.
به خوبی می دانست که او تا چه اندازه ، به گنجشک ها علاقه دارد.

با به یاد آوردن پیکر فروپاشیده ی عقاب ، در اوج درد ، طرح بی رنگی از لبخند در افکارش شکل گرفت. خدایان زمین ، مصمم

بودند تا او را به قتل برسانند و حالا تا حد زیادی به هدفشان نزدیک بودند.

اما او دست پرورده ی شیطان بود.

کسی که آن روح شرور و به دام افتاده در پیکر درختی بی ریشه را ، به سادگی وزیدن یک نسیم ، به اشتباه کشانده بود. درد بیشتر در اندامش پیچید ، گویی که تمام اندام های داخلی و رگ هایش ، تجزیه شده و به التهاب افتاده بودند. لکه ای خون از درون نوک نیمه بازش بیرون ریخت و اندک امیدی را که به میوه ی جادویی درخت داشت ، از بین برد. پلک هایش لرزید و در آستانه ی ترک زندگی ، فکر کرد که کاش برای باری دیگر ، چشمش را به جهان باز می کرد و او را می دید، کسی که نبودنش او را به این حقارت کشانده بود.

با احساس ضعف و درد در اندامش ، چشم هایش را گشود و بی آنکه درکی از زندگی داشته باشد به اطراف خیره شد. ناگهان با شگفتی چشم هایش را گشاد کرد و به فضای عجیب و حیرت آور اطراف خیره ماند.

یقینا که زنده بود!

دستش را تکیه گاه بدنش کرد و روی تخت سنگ عظیمی که بر آن خوابیده بود ، نیم خیز شد.

به نظر می رسید که این فضای زیبا و شگفت انگیز ، محوطه ی مخفی پشت آبشاری باشد.

این را از آب خروشانی که در برابرش از دهانه ی غار فرو می ریخت ، حدس زد.

ناگهان سیل عظیمی از هوشیاری و خاطره به ذهنش هجوم آورد ، پس جادوی میوه ی درخت سم مهلکی را که بلعیده بود ، ختنی کرده بود.

به بدن برهنه اش خیره شد که دوباره به شکل ابتدایی اش بازگشته و هیچ اثری از زخم یا جراحت در آن دیده نمی شود ؛ پس برای چه تا آن حد درد می کرد؟!

با به یاد آوردن درخت ، سرش را چرخاند تا او را پیدا کند ، اگر به ماهیت او پی برده بود و او را نکشته بود ، یعنی بعد از آن هم قصد آن را ندارد.

لبخند کم رنگی بر لبش شکل گرفت و سرش را به سمت دیوار پشتی غار چرخاند اما ناگهان نگاهش یخ بست.

در تاریکی عمیق به دام افتاده در آن پشت ، آن چشم های عمیق

و درخشان ، بی هیچ واهمه ای می درخشیدند.
مدتی نگذشت که درخت به آرامی از آن ظلمت آشنا بیرون خزید
و با حرکات شاخه هایی که از پایین تنه اش بیرون زده بودند ،
خود را به او رساند.

مطمئنأ دیدن چشم هایی درست شبیه انسان اما بزرگ تر ، بر تنه
ی درختی متحرک ، بیش از آنچه تصورش را می کرد ترسناک بود.
شاخه هایش را پایین آورد و موهای تیره ی او را از روی پیشانی
کنار زد.

و تازه آن موقع بود که او ، متوجه ی جسدی شد که در انتهای تنه
ی درخت ، تکه و پاره به دام افتاده و بوی متعفنش مشام را می
آزارد.

در آن فضای خنک و مرطوب ، با بدنی که برهنه بر تخته سنگی
قرار داشت ، از ترس مرگی که به تازگی از آن رهایی یافته بود ،
به لرزش افتاد.

در چشم های درخت خیره شده بود و با نگاهش التماس میکرد تا
طعمه ی او نباشد ، اما با تغییر کردن نگاه درخت ، بی آنکه دلیلی
داشته باشد ؛ ترس، یاس و اندوه از وجودش بیرون جست.
عجیب بود که شیطان کوهستان با چنین چشم های مهربانی به او
نگاه میکرد؟! مطمئنأ که عجیب بود!

در سکوت مبهم آن دو ، شاخه ای از شاخه های درخت پایین آمد و
در پایین تخته سنگی که خوابیده بود ، خطوطی مبهم را بر خاک
نرم آنجا رسم کرد.
کمی خم شد تا آنها ببیند.
"فرزند من باش."

طولی نکشید تا جمله را بخواند ، الفبای شیطانی را مدت ها بود که
فرا گرفته بود.
گنگ و با چشم هایی حیران سرش را بالا آورد ، در چشم های تیره
ی او خیره شد و بی اختیار لب زد:
"می پذیرم!"

او برای فراموشی دردهایش به هر فرصت چنگ می زد، بی آنکه
بداند برای آن چه بهایی می پردازد.

[زمان حال]

آتنیس با وحشت به سوی هیونتتا دوید و به زخم دردناک بازویش توجهی نکرد.

چشم هایش بسته بود و رگ های بنفش پشت پلک های سپیدش برجسته به نظر می رسیدند ، دستش را روی گونه ی او گذاشت و از حرارت بی سابقه اش آتش گرفت.

آتنیس "هیونتتا! بیدار شو."

با شنیده شدن صدای زیر و آزاردهنده ای دست هایش را روی گوشه های فشرده و با ترس به اطراف نگاه کرد.

نور ، هر لحظه بیش از پیش از دیدگانش بیرون میجست و خلا و تاریکی به اعماق ذهنش نفوذ می کرد.

صدا از لابلای انگشت هایش عبور کرده و به گوش هایش نفوذ می کرد و سرش ، متورم و درناک رو به تلاشی گذاشته بود.

عاقبت تحملش را از دست داد و با سرگیجه ای بی سابقه به روی زمین افتاد ؛ اما درست چند لحظه قبل از اینکه پلک هایش روی هم بیافتند ، سایه ای را دید که تاریک و منحوس از لابلای درختان بیرون میخزد.

با لبخندی بر گوشه ی لبش ، به پرنده ای که بر شاخه ی کناری اش نشسته بود اشاره کرد تا از خواندن نجوای مرگش دست بردارد.

"برای نجوای مرگ بودن ، واقعا برازنده ای."

پرنده ی زیبا و ظریف گردنش را تکان داد و به آرامی یک نسیم از روی شاخه جست.

چه کسی گمان می کرد که پرنده ای با این زیبایی و معصومیت ، بتواند با آوازش مرد بالغی را از پای در آورد.

از پشت شاخه های انبوه بیرون آمد ، پرنده با آستانه ای بسیار پایین تر از صدای کشنده اش آواز سر داده بود با اینحال آنها از شدت سرگیجه از حال رفته بودند.

افسار اسبش را کشید و به آنها نزدیک شد.

ابتدا بالای سر دختر رفت و با ابروهایی بالا پریده به پلک های بسته و بازوی زخمی اش نگاه کرد.

خم شد و با یک حرکت او را روی دوش بلند کرد و بعد از آن پیکر بی جانیش را روی شکم ، بر کمر اسب انداخت.

رویش را برگرداند و به آن موجود خیره کننده نگاهی انداخت ، با قدم هایی سست به او نزدیک شد و کنار بدنش بر روی زانو نشست.

چشم هایش این حجم از زیبایی را تاب نمی آورد.

پلک هایش بسته بودند با این حال میتوانست تصور کند که با آن گوی های درخشان تا چه اندازه زیبا می شود.

دستش را به سمت صورت او پایین برد و با سر انگشت های لرزانش ، پوست سپید و روشن او را نوازش کرد.

در محل تماس دستش با پوست او ، هاله ی کم جان آبی رنگی

نمایان شد.

با شگفتی دستش را بیشتر بر روی بدن او کشید و از تماشای آن حد از زیبایی آشنایی که مدت ها بود دلتنگش بود، به وجد آمد ، ناگهان به خود آمد و دید که زمانی طولانی به او خیره مانده است. چشم هایش را روی هم فشرد و سرش را به طرفین تکان داد.

"احمق یه مرده! چت شده؟!"

به خود نهیبی زد و سپس او را نیز بر روی شانه از زمین بلند کرده و در کنار آن دختر بر روی اسب گذاشت. افسار اسب را به دست گرفت و با خیالی آشفته در عمق جنگل حرکت کرد. از لابلای درختان گذشت ، از شیب کوه بالا رفت و در آخر بعد از ساعت ها پیاده روی ، از کوه عبور کرده و پا به محیط مرموز و شگفت انگیز آن سوی کوه گذاشت. جایی که درختان سکویا زیادی روییده بود ، بی آنکه شاخ و برگ زیادی داشته باشند ، تا ارتفاع زیادی رشد کرده بودند. بوی نم و رطوبت آبشار را از آن فاصله نیز احساس میکرد ، باید عجله می کرد تا هرچه زودتر آنها را به آبشار برساند. دستش را در جیب شلوارش فرو برد و ساعت کوچکی را که به

تازگی از جنازه ای جدا کرده بود بیرون کشید.

ساعتی تا غروب آفتاب نمانده بود.

سرعتش را بیشتر کرد و از انبوه درختان سکویا گذشت ، با

پوزخند به منطقه ای که از درخت خالی بود نگاه کرد و نفس

عمیقی کشید.

ده ها هکتار در میان آن جنگل عجیب ، از هر درختی خالی مانده

بود و سراسر آن ، بوته های زیبا و معطر رامیلا روییده بود ، با آن

شکوفه های سیاه و فریبنده اشان.

رویش را برگرداند و به پرتگاهی که در برابرش قرار داشت خیره

شد.

آبشار در آن سوی پرتگاه ، با شور و جوشش همیشگی اش از

دهانه ی غاری بیرون میریخت و دره ی سرسبز و گسترده ی

زیرش را طراوت می بخشید.

بوی رطوبت و تازگی هوا و صدای دویدن بزهای کوهی ، همگی

اشان فضای دره ی زیر پایش را دلنشین کرده بود و چقدر آن

دره را دوست داشت.

اسب را از پرتگاه عقب کشید و از راه باریکی که کنار آن قرار

داشت به سمت پایین قدم برداشت.

به سمت دره ای که قرن ها ، با نیرویی خاص ، از آدم ها پنهان

مانده بود.

تکه ای از بهشت که توسط شیاطین حکم فرمانی میشد.

دره ی گمشده ی رامیلا.

دخترک احمق بود که فکر کرده بود آن جادوگر شکاک و همیشه مراقب ، او را به مدفن شیاطین می فرستد.

همه اش کار خودش بود.

به سختی راما ، آن خفاش پیر و احمق را راضی کرده بود تا برای مدتی هرچند کوتاه ، آن ساحره ی نفرت انگیز را به خود مشغول کند تا او بتواند در فرصتی مناسب، درامی گم شده را به بند در آورد.

نقشه کشیده بود تا شبی در نبود او ، به سراغ درامی رفته و او را به دره ی رامیلا بیاورد ، اما بعد از شنیدن جمله ی ایمپرا ، که تولد آن دختر را یادآوری میکرد به فکرش رسید تا آنها را با پای خود به دام بکشانند.

لبخندی زد و به راهی که هر لحظه باریک تر و ترسناک تر میشد خیره شد.

افسار اسب را محکم چسبید و حواسش را جمع کرد تا از هر سقوط احتمالی جلوگیری کرده باشد.

سرش را برگرداند و به آن دو خیره شد.

این دختر در نقشه اش جایی نداشت ، با این حال بعد از دیدن صمیمیتی که با درامی داشت ، به نظر می رسید که اهرم خوبی برای در فشار گذاشتن او باشد.

پس او را نیز همراه خود به دره ی گمشده آورده بود.

درختان ، چموش و با لجابت به هر جا شاخ و برگ فشانده بودند و راه باریکی را که بر صخره ایجاد شده بود ، تنگ تر کرده بودند. پرنده ها بر شاخه های آنها آواز سر داده بودند و صدای آرامش بخش آبشار ، از آن فاصله روح را به طراوت می کشاند. باید از میان دره عبور میکرد و در آن سوی آن ، در غاری که پشت آبشار مخفی شده بود ، به استقبال آن درخت پیر و بداخلاق می رفت.

راه باریک تمام شد و به پایین دره رسید. جایی که بیشه ای فراخ و گسترده ، در اطراف چشمه ای که ادامه ی آبشار ایجادش کرده بود ، گسترده شده بود. دیگر از درختان انبوه و جنگلی متراکم خبری نبود. دامنه ی دره ، هموار و فراخ به نظر می رسید. درختان با تعدادی بسیار کمتر ، اما با عمری بیشتر از هزاران سال و تنه هایی ضخیم ، گاهی تا اواسط دره رشد کرده بودند و فضای بین آنها را چمنی مرطوب و بوته های همیشه سبز رامیلا پر کرده بود.

در آن سوی دره و درست در زیر آبشار ، چشمه تا اواسط بیشه پیش رفته بود و بعد از آن باریکه ای از آن ، در انتهای دره محو می شد.

افسار اسب را رها کرد و آن دو را در نزدیکی چشمه بر چمن خواباند.

کت بلندش را در آورد و روی زمین انداخت ، آستین یک دستش را به آرامی بالا زد و آن را در آب زلال و روشن چشمه فرو برد ، سپس مشتی آب بر چهره ی غرق در خواب درامی پاشید . پلک های سپید و نازکش به آرامی لرزید و چشم های آسمانی اش را به روی او باز کرد .

نگاهش گیج و سردرگم بود و مشخص بود تا چیز زیادی به یاد ندارد ، پیش از آن که به یاد آن حیوان عظیم الجثه بیافتد و داد و فریاد به راه بیاندازد ، او خود پیشقدم شد و خود را به او نزدیک تر کرد .
"حال حیوونت خوبه."

درامی چشم هایش را روی هم فشرد و دستش را در دو طرف شقیقه اش فشرد ، سپس با اخم هایی که بر بالای آن دو گوی درخشان جا خوش کرده بود سرش را بالا آورد و نگاه تیز و برآنش چشم های مشتاق او را هدف گرفت .

هیوتتا "تو کی هستی؟! چرا اون موقع از یونا فرکانس خطر دریافت کردم در حالی که الان سالمه؟! چرا نمیتونم خبرش کنم؟! " لبخندی زد و خیره به چهره ی تراش خورده ی او ، فکر کرد که چگونه آن حجم از زیبایی و جذابیت مردانه را باهم دارد .
"آه! تو واقعا زیبایی ، اسمت چیه؟! "

این را در حالی گفته بود که با لبخندی کنج لب خود را به سمت او می کشید .

اما با اسیر شدن پیراهنش در مشت های فشرده ی او ، نگاهی را از چهره اش پایین برد و به دست های زیبا و کشیده اش خیره شد.

هیوتا "میگم تو کی هستی و چرا مارو اینجا آوردی؟!"
دندان هایش را بر روی هم میفشرد و سپیدی چشمانش از خشم رو به سرخی گذاشته بود.
پوزخندی زد و دستش را به صورت او نزدیک کرد.

"من ایلای ام ، و تو رو برای دلایل خوبی به اینجا آوردم."

زبانش را از داخل به دیواره ی گونه اش فشرد و پیش از آنکه انگشتانش پوست درخشان او را لمس کند ، مشتی سنگین بر صورت استخوانی اش فرود آمد.
با ابروهایی بالا پریده خود را عقب کشید و دستش را به روی گونه ی دردناکش گذاشت.
درامی با خشم رویش را از او برگرداند و به چهره ی غرق در خواب دختر نگاهی انداخت.

هیوتا "هی وحشی! چیکارش کردی؟!"
ایلای همانطور که با شست رد باریک خون را از گوشه ی دهانش پاک میکرد ، خنده ی آرامی کرد و به دست به چشمه اشاره کرد.
ایلای "یکم آب بهش بزن بیدار میشه."

درامی با شک و نفرت نگاهش را از او گرفت و به سمت چشمه رفت ، آرام بر روی زانو نشست و دو دستش را در آب فرو برد تا مقداری آب به دام بیاندازد.

سپس به او نزدیک شد و آب را به آرامی بر چهره اش پاشید و تازه آن موقع بود که متوجه شاخه ای شد که با ظاهر دردناکی در بازوی او فرو رفته است.

به سمت ایلای برگشت و به بازوی دختر اشاره کرد. هیوتا "اون زخمی شده ، من نمیدونم چیکار کنم." و بعد همانطور که اخم هایش را بیشتر در هم می کشید دندان هایش را روی هم فشرد.

هیوتا "همه ی این ها تقصیر توا." ایلای لب دردناکش را کمی بالا برد و به دختر نزدیک شد. ایلای "انگار داره به هوش میاد."

درامی سرش را به سمت او برگرداند ، به پلک های نیمه باز او خیره شد و دستش را روی گونه ی سرد او گذاشت. هیوتا "هی آتنیس! خوبی دختر؟!"

آتنیس زبانش را به لب های خشک کشید و با چهره ی گیج و بی حالی به او خیره شد.

آتنیس "بازوم هیوتا ، بازوم خیلی درد میکنه." و سپس باری دیگر ، پلک هایش بر روی هم افتاد و نگاه بی فروغش خاموش شد.

ایلیای "اوه! پس اسمت هیوتتاست؟!"

هیوتتا ایستاد و در برابر او قرار گرفت ، تقریبا با او هم قد بود اما هیوتتا کمی لاغر تر از او به نظر می رسید.

یقه اش باری دیگر در دست های او به دام افتاد و چشم های وحشی و شعله ور از خشمش او را در نگاه سبز و روشن خود بلعید.

هیوتتا "بهره هرچه زودتر مداواش کنی و بعد راه خروج رو به ما نشون بدی."

لبخندی شرورانه بر چهره اش نقش بست و با انگشت گوشه ی لب های او را لمس کرد.

ایلیای "حتما! اما میدونی که هرچیزی قیمت خودش رو داره؟!"

هیوتتا پلک هایش را بر هم فشرد او را محکم به عقب پرت کرد.

هیوتتا "میشنوم."

کمی عقب تر رفت و با لبخندی که هنوز بر چهره اش نمایان بود دستش را به چانه اش زد.

ایلیای "من اون و درمان میکنم و راه خروج از دره رو بهتون نشون میدم."

مکت کرد ، کمی جلوتر رفت و دستش را به آرامی به سمت موهای روشن و نقره فام او سوق داد.

طره ای از آنها را که روی شانه رها شده بودند در دست گرفت و به آرامی با شست دستش نوازش کرد.

ایلای " به موهات نیاز دارم ، میدونی که با زور میتونم بدستشون
 بیارم ، پس بهتره خودت همکاری کنی. "
 هیوتا با اخم دست او را کنار زد و با تعجب به او خیره شد.
 سرش را پایین انداخت و به موهایش که تا انتهای کمر پایین
 ریخته بودند نگاه کرد.
 آب دهانش را فرو برد و نگاه سردرگمش را به آتنیس دوخت که
 لب های سپیدش ، نشان از خون زیادی بود که از دست داده بود.
 هیوتا " اول درمانش کن. "
 لبخند ایلای وسعت گرفت و از کنار او گذشت.
 آتنیس را روی دست بلند کرد و به آبشار اشاره کرد.
 ایلای " باید به غار پشت آبشار بریم. "
 هیوتا سری تکان داد و بی آنکه تمرکز داشته باشد به سمت
 آبشار قدم برداشت.
 موهایش..
 برای خودش مهم نبود اما میدانست که او تا چه حد موهای
 بلندش را دوست دارد.
 آخرین بار که او در آغوشش گرفته بود چه زمانی بود؟!
 شاید یک روز قبل از آن که شمشیر دشمنی را به روی کسی
 بکشد که خودش جنگیدن را به او آموخته بود.
 غمی دور و خاطره هایی آشفته در سرش جولان می داد و به قلبش
 نیش می زد ، لعنت به تاج و تختی که اینگونه بین دو برادر دیوار

می کشید.

آخرین لحظه در بیشه ی زمرد ، عطر سرد و شیرین تن او را از لابلای نسیمی ملایم به مشام کشیده بود و اشک در چشمانش حلقه زده بود.

غم انگیز بود که باور کند برادرش او را به این جهنم خوش آب و رنگ فرستاده تا حکومت را از او برباید.

بر خلاف مادرش او هیچ گاه خود را برتر از هیوتتا نمی دانست و هیوتتا بارها با خود جنگیده بود تا آن حقیقت را بپذیرد که برادرش او را کنار نمی زند اما با شنیدن عطر او و سپس طوفانی که او را در این غربت محزون گرفتار کرده بود به یقین رسید در زیر آن چهره ی مهربان و آرام ، ماری زنگی برای بلعیدن بردادرش کمین کرده است.

"هی ، حواست کجاست؟! بیا این طرف."

با حواسی پرت به ایلای نگاه کرد و پشت او به سمت آبشار قدم برداشت.

از دور چشمه گذشتند و به پله هایی که بر بدنه ی کوه کنده شده بود رسیدند.

آرام و با احتیاط پشت سر او از پله ها بالاتر رفت.

آبشار درست کنارشان فرو می ریخت و جنبش بی حد و حسابش قطره های روشن و زلالش را به سر و روی آنها میپیچید.

باز هم بالا تر رفتند تا عاقبت پله ها جایی به پایان رسید و صخره ای بزرگ از پشت آبشار نمایان شد.

مانند صحنی که در بالای پله ای بنا شده باشد.

اتتهای تیز سنگ بالای صخره ، قسمتی از آبشار را در گوشه شکافته بود و راهی برای ورود ایجاد شده بود.

با شگفتی به دنبال ایلای پا به صخره ی بزرگ و ایوان مانند گذاشت.

آبشار مانند پرده ای دور تا دورش را فرا گرفته بود و تنها راه ورود ، همان روزنه ی شکافته شده توسط سنگ بود.

رویش را برگرداند و ناگهان ذهنش از هر اندیشه ای خالی شد.

باور نکردنی بود!

بی گمان آنچه او را شگفت زده کرده بود ، زیبایی بکر و خارق العاده ی آنجا نبود.

گیاهانی از دیوار سنگی غار بالا رفته بودند و آن دالان خارق العاده را قاب گرفته بودند با این حال آنها نیز در نظرش نیامده بودند.

نگاه خالی و ذهن بسته اش متوقف شده بود بر روی اجساد متعفنی که در گوشه ی غار روی هم انبار شده بودند و شیرابه ی بد رنگ و سیاه رنگی از زیرشان جاری بود.

سرش به ضربان افتاد و با حیرت به سمت ایلای برگشت و با کمال شگفتی او را نیز متعجب پیدا کرد.

اما نه حیرتی از ترس و شگفتی ، تنها حالت کنجکاوی از بالا رفتن ابروهایش چهره اش را کمی گیج نشان میداد.

خواست تا چیزی بگوید اما با حرکت ایلای ساکت ماند.

به سمت تخته سنگ گوشه ی غار حرکت کرد و آتنیس را به آرامی روی پارچه ی ضخیم آن خواباند.

سپی با چین ریزی که بر ابروانش داده بود کمی به جسد ها نزدیک شد.

بینی اش را گرفته بود و ابروهایش در هم کشیده شده بود ، سپس رویش را برگرداند و به انتهای غار خیره شد.

ایلای " پس امروز بیرون اومده."

هیوتا مسیر نگاهش را دنبال کرد و به تاریکی انتهای غار خیره شد ، گویی در آن حفره ی عمیق و خاموش هیولایی با پنجه های خونین به انتظارش نشست.

هیوتا " ما رو برای چی اینجا آوردی؟!"

مردمک چشم هایش می لرزید و چهره ی بی رنگ آتنیس در نگاهش نقش بسته بود.

ایلای کتش را در آورد و روی زمین انداخت ، سپس بی توجه به او دکمه ی سر آستینش را باز کرد و به آرامی آنها را بالا زد.

هیوتا " با توام احمق."

فریادش در غار پیچید و پژواک بلندش گوش خودش را نیز آزد. ایلای در مسیر حرکتش به سمت آبشار ، با فریاد او به عقب برگشت و نگاه سنگین و عمیقش را در آبی چشمان او به حبس کشید.

ایلای "اگه نمیخوای اون دختر بمیره بهتره ساکت بمونی." سپس در برابر چهره ی مات او چرخید و دستش را در حوضچه ی کوچکی که کنار آب قرار داشت شست و شو داد.

لبش را در دهان کشیده بود و به دیوار رو به رویش خیره شده بود.

بوی گندیدگی گوشت و خون آن آدم ها آزارش می داد و وادارش میکرد که از تنفس دست بردارد.

نگاهش را چرخاند و آن مرد عجیب را دید که با آستین های بالا زده بر بستر تخت نشسته و زخم آتنیس را مداوا میکند. اخم هایش در هم بود و نیم رخ جدی اش بر روی زخم متمرکز بود.

تارهایی از موهای طلایی اش لجوجانه سر خورده بود و نیم رخ زیبایش را قاب گرفته بود.

موهایش کوتاه بود و شاید تا زیر گوش هایش می رسید با اینحال جلوی سرش آنقدر بلند بود تا بتواند بلغزد و از دسته ی موهایش خارج شود.

یقه ی پیراهن سپیدش تا بالای سینه باز شده بود و خط عضله هایش از آن فاصله به خوبی مشخص بود.

کمر باریک اما عضلانی اش در آن شلوار چرم مشکی به دام افتاده بود و موزون بودن اندامش را بیش از پیش به رخ می کشید.

نفهمید که چقدر به او خیره مانده اما با چرخیدن نگاه میشی رنگ او ، چشم هایش را از اندامش به چشم هایش کشید.

ایلیا " حالش خوبه ، خون زیادی از دست نداده."

هیوتا چشم هایش را از او گرفت و به جسد ها خیره ماند ، در بین آنها اجساد حیوانات نیز به خوبی نمایان بود.

هیوتا " اینارو تو شکار کردی؟! "

سپس به انتهای تاریک غار خیره شد.

هیوتا " خدمتگذار یه هیولایی؟! "

در صدایش رد کمرنگی از تمسخر دیده می شد ، ایلیا بدون آنکه از لحن او بدش آمده باشد بلند شد و به سمت حوضچه حرکت کرد تا باری دیگر دست های آغشته به خونش را بشوید.

ایلیا " نه، در واقع فرزندشم."

هیوتا چشم های گشاد شده اش را به او دوخت.

دست هایش را با پارچه ای خشک می کرد و به سمت او می آمد.

از رو به روی چشم های حیرت زده ی او عبور کرد و در کنارش به دیوار مدفون شده در زیر پیچک های محلی تکیه داد.

ایلیا " از تنه ی سبز درختی بی ریشه شنیده ای؟! "

هیوتتا با حیرت به سمت او برگشت و به سبز به دام افتاده در
 طلایی چشم هایش خیره شد.
 ناخودآگاه دهانش را باز کرد.
 هیوتتا "آن زمان که خموش و وهم آلود ، از انزوای تاریکی به
 سمت نور بیرون خزید."
 ایلای با لبخند سرش را تکان داد.
 ایلای "پس خوندیش."
 هیوتتا چهره ی شگفت زده اش را به او دوخت.
 ایلای "خوندمش؟! میدونی چند بار مجبورم کردن از روی اون
 کتیبه ی احمقانه بنویسم؟!"
 سپس در سکوت حرفش را ناتمام گذاشت.
 هیوتتا "هرکدوم رو میتونستم باور کنم اما این درخت.."
 ایلای سرش را به دیوار سنگی پشت سرش تکیه داد.
 ایلای "من مدتهاست که دنبال جسد میگردم و گاهی مجبور میشم
 مرده های مردم رو از خاک بیرون بکشم و میدونی ، باید به
 سرعت اینکار و انجام بدم ؛ تا وقتی که اونها تازه ان!"
 سپس مکث کرد و به موهای او خیره ماند.
 ایلای "اما حضور یک درامی روی زمین همه چیز رو عوض میکنه ،
 شاید بتونی کمکم کنی."
 هیوتتا نگاه متاسفش را به او دوخت.
 هیوتتا "احمقی که فکر کردی من میتونم کمکت کنم ، من روی

زمین به اندازه ی یک هزارم قدرتم توی سورتیکا رو ندارم."
سپس پورخندی زد و رویش را از او گرفت و با ابرو به اجساد
اشاره کرد.

هیوتتا" من فکر کردم خودت اونارو کشتی ، پس اون ها رو از زیر
خاک بیرون میکشی؟! شرم نداری؟"
ایلای" از کشتن آدم های زنده که بهتره ، اون اجساد بالاخره طعمه
ی حشرات زیر خاک میشن."

هیوتتا بی آنکه به حرفش توجهی کرده باشد نفس کلافه ای
کشید.

هیوتتا" اینجا چیزی برای خوردن پیدا نمیشه؟!"
ایلای با نگاهی گنگ به او خیره ماند گویی که انتظار شنیدن این
جمله را ندارد ، سپس سری تکان داد، لبخندی زد و دست هایش
را به زمین فشرد تا از جا بلند شود.

ایلای"شرمنده ، مدت هاست که مهمانی نداشتم."
هیوتتا نگاهش را از او که به سمت خروجی آبشار حرکت می کرد
گرفت و به سمت آتنیس چرخید.
از جا بلند شد و به سمت او رفت.

به آرامی بر پوشش نرمی که بر تخته سنگ قرار گرفته بود
نشست و به پلک های بسته ی او خیره شد.
دستش را ناخودآگاه به سمت او دراز کرد و با سرانگشت گونه
های سردش را نوازش کرد.

با لرزش خفیف پلک هایش ، دستش را عقب کشید و منتظر به
 چهره اش خیره ماند.
 به آرامی چشم هایش را باز کرد و سرخی سردرگم آنها را چرخاند
 تا اطراف را ببیند.
 آتنیس " اینجا کجاست؟!"
 صدایش خسته و نگاهش کنجکاو بود.
 هیوتا دستش را پشت او گذاشت و کمک کرد تا بنشیند.
 هیوتا " جریانش طولانیه ، اما نگران نباش درست میشه."
 از آبشار بیرون آمد و به اطراف نگاه کرد ، مطمئن بود که حیوان او
 نمی تواند اینجا را ردیابی کند.
 از کنار صخره ها پایین آمد و پا به بیسه گذاشت ، عطر فریب
 انگیز ماریلا شامه اش را نوازش کرد.
 سال ها پیش این بیسه با تمام ساکنانش را سوزانده بود تا آن را
 برای مخفی شدن شیطان کوهستان آماده کند.
 همان درختی که با آن عهد فرزندی بسته بود.
 به چشمه نگاهی انداخت و ماهی های تند و فرز را از نظر گذراند ،
 سریع ترین راه بدست آوردن غذا ، فعلا همین بود.
 با همان لباس ها در آب سرد چشمه فرو رفت و دست هایش را
 حلقه کرد تا ماهی بگیرد.
 خودش از آخرین باری که غذا خورده بود خبری نداشت ، از همان

روزی که با درخت آشنا شد ، از میوه های سحرآمیز او تغذیه می کرد و همان تا آلمان اثر سم مهلکی را که سالها پیش بلعیده بود ، خشتی کرده بود.

سم تا زمان مرگش در خون او باقی می ماند و بقای او به درخت وابسته بود.

پس مجبور بود تا حیوانات و حتی آدم ها را برای درخت شکار کند ، مجبور بود چون زنجیره وار و همانند انگل از یکدیگر تغذیه می کردند.

درخت از آدم ها و او از میوه های درخت، تا زمانی که دینش را به درخت ادا کند.

ی مرگ بود اما نه به این شکل و حقیرانه.

روحش را نیز هزاران سال پیش تقدیم شیطان کرده بود و در آن نقطه از زندگی جز پیکره ای گریزان از نابودی چیزی برایش باقی نمانده بود.

نگاه سبز و عسلی رنگش در چشمه به او خیره شده بود.

ماهی را در چنگ فشرد و از آب بیرون انداخت.

و بعد آن ماهی دیگری را.

از زمانی که به یاد داشت ، کارش کشتن و شکار کردن بود و اولین جانداری را که به قتل رسانده بود هنوز نیز به یاد داشت.

مادرش را.

از آب بیرون آمد و نگاه سرد و بی روحش را به ماهی هایی که در

تقلای آب دست و پا میزدند ، انداخت.
با به یاد آوردن درامی ، لبخندی سرد چهره ی بی روحش را زینت داد.
او بی نهایت شبیه کسی بود که سالها پیش ، در دل این بیشه به خاک سپرده بود.
امیدوار بود تا بتواند کمکش کند.
به او دروغ گفته بود که مرده ها را از دل خاک بیرون می کشد.
تک تکشان را با دست های خود به قتل رسانده بود.
اما مجبور بود تا خود را مظلوم و ناچار نشان بدهد.
به آن دختر و موهای درامی احتیاج داشت.
نیاز داشت تا منبع تغذیه اش را ابدی کند ، باید برای شیطان کوهستان ریشه می ساخت، شاید آن موقع آزاد میشد و می توانست با خیال راحت بمیرد.
بهایش هرچه بود می پرداخت ، او در زندگی چیزهای ارزشمندی را برای زنده بودن فدا کرده بود اما همواره با مرگ روزهایش را می گذراند.
او تنها کسی بود که خواستار مرگ بود اما با تمام توان از آن می گریخت.

آتنیس مبهوت و ترسیده به جسدهایی که روی هم به فساد کشیده بود نگاه کرد و سپس رویش را به سمت هیوتا برگرداند. آتنیس "پس ایمپرا ، شیتا و یونا چی؟! اونا هم نمیتونن پیدامون کنن؟!"

هیوتا سرش را به نشانه ی نه تکانی داد و لبش را در دهان کشید.

هیوتا "فعلا تنها راهش اینه که با این یارو کنار بیایم." آتنیس نگاه گیجش را دور تا دور غار زیبا و سحرآمیز چرخاند. آتنیس "اونی که میگی ، کجاست؟!"

هیوتا شانه ای بالا انداخت و به چشم های گرفته و سرخ او خیره شد.

هیوتا "فرستادمش دنبال غذا ، باید یکم توی این غار بگردیم." سپس ایستاده و در اطراف قدم زد ، به آرامی مسیرش را به سمت انتهای غار کج کرد، همانجا که سیاهی ریشه دوانده بود تا بی ریشگی درختی را پنهان کرده باشد.

هیوتا "من توی زمین قدرتی ندارم اما یه انرژی قوی رو از اون حفره حس میکنم ، درخت باید همونجا باشه."

آتنیس با وحشتی آشکار به آن سیاهی مطلق خیره شد و ناخودآگاه

دست هایش را مشت کرد.

آتنیس " نمیتونیم اون انگل و بکشیم؟! "

نگاهش غرق تنفر بود و دست و پاهایش یخ کرده بود ، هیوتا نگاه معنادارش را به او انداخت و ناخودآگاه تکه ای از کتیبه را زمزمه کرد.

هیوتا " نه او را مرگیست و نه زوالی ، هزاران سال بی آنکه نزولی در پی اش باشد ، بی آنکه تبری بر تنه اش خدشه بیاندازد و یا آتشی به جانش بیافتد ، استوار ، تنها و بی ریشه به حیات انگل وارش ادامه خواهد داد.

تا آن زمان که میل به زنده بودن داشته باشد ، او نازپرورده ی خدایان جهنم است.

آتنیس با گنگی بی انتها به دهان هیوتا خیره مانده بود.

آتنیس "تو اینارو از کجا میدونی؟! "

هیوتا لبخندی زد و دستش را لابلای موهای بلند و نقره فامش لغزاند.

هیوتا " این یه بخش از کتیبه ی باستانی سورتیکاس ؛ یه بخش از این کتاب مربوط به موجودات باستانی الهی و شیطانیه ، و باید بگم هیچ وقت فکرش رو نمیکردم این درخت زنده و روی زمین باشه.

آتنیس " مگه میشه با آتش هم از بین نره؟! اصلا چرا جاودانه اس؟! "

هیوتا به سمت او آمد و کنارش به روی تخت نشست ، نفس عمیقی کشید و به حفره ی سیاه خیره ماند.

هیوتا " خیلی عجیبه که دارم ازش صحبت میکنم در حالیکه حرکت آوند های تشنه اش در دل سیاهی رو حس میکنم ، داره از شدت گرسنگی و طمع خون التماس میکنه که براش طعمه بیارم. " سپس در برابر نگاه گنگ و وحشت زده ی آتنیس نفس عمیقی کشید و به آرامی بر روی تخت دراز کشید.

آتنیس کنارش نشست و به ظاهر زیبا و دلفریبش خیره مانده بود.

طولی نکشید که لب هایش از هم باز شد و نگاه آتنیس را به سمت خود کشاند.

هیوتا " یک سری روایات هست که میگه اون مدتی فرزند نامشروع یک آفریشیا و شیطان رو در خودش نگه داشت و بعد اون رو به فرمانروایان بهشت و جهنم تقدیم کرد تا از بین ببرنش. "

آتنیس ناباور تک خنده ای کرد و کنار او روی تخت دراز کشید.

آتنیس " این چرت و پرتا چیه دیگه ، آفریشیا چه کوفتیه؟! " نگاه هشداردهنده ی هیوتا به سرعت او را هدف کرد و حرف را در دهان او به دام انداخت.

هیوتتا" فرشته هایی که خدا برای محافظت از دنیا آفرید در پی یک سری اختلافات دو دسته شدن ، شیاطین بد ذات و نگهبانان پاک آفریشیا ، مراقب حرف زدنت باش تو آزادی تا به شیاطین گمراه شده هرچقدر که میخوای توهین کنی ، اما درمورد آفریشیا تو این حق رو نداری!"

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما با احساس حرکتی در سمت آبشار رویش را چرخاند و مرد جوانی را دید که با آغوشی پر از ماهی به آنها نزدیک می شود.

حقیقتا فکرش را نمی کرد که آن شکلی باشد ، پیرمردی با چشم های شیطانی بیشتر شبیه تصوراتش از او بود.

اما آن مرد جوان و خوش قد و بالا با چشم های روشن و موهای طلایی رنگش اصلا شبیه خدمتگذار شیاطین نبود.

هیوتتا"پس بالاخره اومدی؟!"

مرد به سمت آنها چرخید و درحالیکه یک تای ابرویش را بالا انداخته بود به آتنیس نگاهی انداخت.

ماهی ها را کنار حوض کوچک آب گذاشت و به سمت آنها آمد.

لبخند کوچکی را گوشه ی لبش نشانده و سرش را به نشانه ی احترام کمی پایین آورد.

ایلای" سلام بانوی جوان، جسارت من رو ببخشید."

آتنیس با بهت به چهره اش خیره شد ، گویی که آن را پیش از این دیده باشد.

دست او را که به سمتش دراز شده بود نادیده گرفت و اخم هایش را در هم کشید.

ایلیا "من ایلیا هستم و مدتی مهمان من هستین."

آتنیس لب هایش را تکان داد و زمزمه کرد.

آتنیس "چی از ما میخوای؟!"

هیوتا که روی تخت نیم خیز شده بود کمی خودش را جلو تر

کشید و در چشم های او خیره شد.

هیوتا "مگه نگفتی موهای منو میخوای؟! چرا اونهارو نمیگیری و

ولمون نمیکنی؟!"

ایلیا دستش را عقب کشید و لبخندش غلیظ تر شد.

ایلیا "راستش و بخوای موهای تو به این شکل اصلا به دردم

نمیخوره ، باید اون هارو وقتی که می درخشن کوتاه کنم ، در اون

صورت جادوی اون میتونه کمکم کنه."

هیوتا با خشم ایستاد و سینه به سینه ی او قرار گرفت.

هیوتا "این مسخره بازیایه؟! گفتم که من توی زمین نمیتونم

نیروهام رو کنترل کنم!"

ایلیا گوشه ی لب هایش را بالا داد و صورتش را کمی به او

نزدیک تر کرد.

ایلیا "میدونی ، قبل از این که با اون فرکانس بیهوشتون کنم

دیدم که چطوری شاخک ها و موها ت می درخشید."

سپس با چشم به آتنیس اشاره کرد و شانه ای بالا انداخت.

ایلیای " میدونی حس میکنم وقت معاشقه خیلی خوب میتونی
نیروهات رو کنترل کنی ، تا آخر شب بهتون وقت میدم تا اون
موهارو به من بدین ، من هم تا اون موقع این جسدهارو بیرون
می برم."

راهش را کج کرد تا از آن ها فاصله بگیرد اما آتنیس پیش دستی
کرد و ساعد او را چسبید.

آتنیس " در اون صورت آزادمون میکنی؟!"

ایلیای با پوزخند سری تکان داد و نگاه سنگینش را از هیوتتا
گرفت.

ایلیای " میدونی شاید حتی موقع بیرون بردتون از دره ، یه سری
اطلاعات از گذشتت بهت بدم ؛ یادت که نرفته من اون نامه رو
برات گذاشتم."

آتنیس لبش را در دهان کشید ، پس چهره ی آشنای او چیزی
مربوط به گذشته بود.

سرش را تکان داد و دستش را از دور ساعد او باز کرد.

آتنیس " متوجهی که ما یکم فضا میخوایم؟!"

ایلیای لبخند معنادارش را از چهره پاک کرد و برای بار آخر در چشم
های هیوتتا خیره شد.

ایلیای " بعد از خلاص شدن از شر اجساد ، تنهاتون میذارم."

سپس رویش را برگرداند و به سمت جسدهای متعفن رفت.

بعد از سالها ، احساسی غریب قلبش را می آزد.

احساس از دست دادن کسی که سالها پیش او را از دست داده بود.

هیوتا به سمت آتنیس چرخید و نگاه معنادارش را به او انداخت. کمی پیش ایلای تمام جسد ها را بیرون برده بود و آنجا را تمیز کرده بود، بعد از آن از غار خارج شده بود. آتنیس با حس نگاه خیره ی او به او نزدیک شد و شانه ای بالا انداخت.

آتنیس " چرا اونطوری نگاه می کنی؟! " تقریبا به او رسیده بود ، قامت بلندی داشت آنقدر ها از هیوتا کوتاه تر نبود. هیوتا سرش را به سمت صورت او پایین تر آورد و چشم هایش را باریک کرد.

هیوتا " فکر میکنی بعد این ولمون میکنه؟! " آتنیس دوباره محو چشم های او و جادوی چشم هایش شده بود. هر بار در برابر او وسوسه سر تا پایش را تصاحب می کرد ، به گونه ای که تمام جانش فریاد می کشید خود را در آغوش او بیاندازد و طعم دهانش را مزه کند. بدش نمی آمد تا به بهانه ای کمی در آغوش او تقلا کند. بی تجربه بود و تشنه ی به جان کشیدن هیجان و احساسات جدید. آتنیس " چاره ی دیگه ای داریم؟! "

همان لحظه دستش را به یقه ی او بند کرد و او را به سمت خود کشید.

هیوتتا با چشم هایی متعجب به او خیره شده بود.
 نفس عمیقی کشید و لب هایش را روی لب های او گذاشت.
 بی آنکه حرکتی کند آنها را ثابت همانجا نگه داشته بود.
 چیزی از ذهنش نمیگذشت جز اینکه همین جا در آغوش او به
 نفس نفس بیافتد.

مانند مجنون طلسم شده ای بود که بعد از مدت ها عطش و
 تشنگی به آبی گوارا رسیده باشد.
 مدتی طول نکشید تا لب های هیوتتا تکان بخورد و در دهان او
 بلغزد.

شیفته و بی اختیار خودش را بیشتر در آغوش او جا داد و لب
 هایش را هماهنگ با او رقصاند.
 دست هیوتتا را احساس میکرد که از دور گردنش می لغزد و
 پایین می رود.

از شانه ها و کمرش گذشت و در کودی کمرش محکم شد تا او را
 در آغوش بفشارد.

بازوی سالمش را دور گردن او انداخت و با شدت بیشتری بوسه
 هایش را ادامه داد.

لب های هیوتتا از میان لب هایش بیرون لغزید و از چانه اش
 گذشت و در گردنش متوقف شد.

نگاه خمارش را به او انداخت و متوجه نور کم جانی در موهایش شد ، شاید تا همین جا کافی بود.

اما نه! او طمع کرده بود و بیشتر میخواست.

احساس ضعف از تیره کمرش او را در آغوش هیوتتا رها کرد و احساس زبان گرم او بالای سینه هایش اشتیاق را در کمر و ران هایش به جریان انداخت.

چشم هایش را بست و خود را به دستهای او سپرد که با سرعت بند لباسش را باز می کرد.

شانه هایش را عقب برد و پیراهن از تنش بیرون افتاد.

با رسیدن دست او به کمر شلوارش چشم هایش را گشود و در چشم های باریک شده از اشتیاق او خیره شد.

شاخ هایش ایستاده و درخشان بودند و موهایش در نور بی سابقه ای می درخشید.

دستش را به لباس او رساند و با همکاری او بالا تنه ی عضلانی اش را برهنه کرد.

دستش کشیده شد و با تنی نیمه برهنه در آغوش او افتاد.

سینه هایش با پوست روشن و گرم بدن او در تماس بود و احساسی عجیب و قوی در بدنش به جریان افتاده بود.

چشم هایش روی هم افتاد و اجازه داد تا دست های او از شلوارش عبور کند.

در اوج شور و احساس و در حس نیازی که بیش از همیشه

پاهایش را سست میکرد ، او ناگهان عقب کشید.

چشم هایش را گشود و با بهت به صحنه ی مقابلش خیره شد.

ایلیا پشت سر هیوتا ایستاده بود و موهای بریده شده ی او در دستانش می درخشیدند.

نگاهش اما یخ زده و دلگیر بود ، انگار نه انگار که به چیزی که میخواست رسیده است.

هیوتا نیز با تعجب به عقب برگشته بود و او را نگاه می کرد.

ایلیا "خب من چیزی که میخواستم و گرفتم."

با جمله ی او آتنیس تازه به خودش آمد تا بدن نیمه برهنه اش را بپوشاند.

پیراهن را به تن کشید و در حالی که با گونه هایی گلگون پشتش را به آنها می کرد بند آن را محکم کرد.

چه به سرش آمده بود؟! چرا در برابر او تا آن حد سست و بی اختیار بود؟! به سمت آنها برگشت و با دیدن بدن برهنه ی هیوتا رویش را گرفت.

چه زمان وقت کرده بود تا شلوارش را در بیاورد؟! پوف کلافه ای کشید و روی تخت نشست.

موهای هیوتا نا منظم بر شانه هایش ریخته بودند ، با اینحال هنوز هم زیبا و چشم نواز بود.

لعتی به احساسات فوران کرده اش فرستاد و با تک سرفه ای

نگاه جدی اش را به ایلای انداخت.

نمی خواست تا با خجالت کشیدن دست کسی بهانه ای داده باشد.

آتنیس " حالا دیگه میتونیم بریم؟!"

ایلای نگاه خیره اش را از هیوتا که مشغول لباس پوشیون بود گرفت و با پوزخندی به آتنیس خیره شد.

ایلای " دوست نداری اولش بدونی که چطور از دل آتش بیرون کشیدمت؟!"

آتنیس با تعجب به او نگاه کرد و منتظر توضیح بیشتری ماند.

ایلای " میدونی وقتی که خانوادت سعی داشتن تا بخاطر چشم های نحست آتشت بزنن من نجات دادم."

آتنیس با ناباوری و در سکوت آب دهانش را فرو برد.

خانواده اش قصد سوزاندن او را داشتند؟!

چرا ناگهان خبیث شده و با آن رد ترسناک در چشم هایش کلمات را بی رحمانه بیرون می ریخت؟!

هیوتا به سمت ایلای رفت و اخم هایش را در هم کشید.

هیوتا " اذیتش نکن."

آتنیس " میخوام بدونم."

با چشم هایی سرد و قلبی که از شدت درد تپیدن را از یاد برده بود آب دهانش را فرو برد.

آتنیس " من میخوام درمورد گذشته ام بدونم."

با دست هایی یخ زده به چهره ی سرد و بی احساس او خیره شده بود.

هیوتا کنارش بر زمین نشسته بود و مانند او به آن مرد مرموز نگاه می کرد.

بی توجه به ماهی های کباب شده ای که در برابرشان گذاشته بود ، تنها به او نگاه می کرد و مشتاق دانستن حقیقت بود ، هر چند که تلخ باشد.

او حق داشت تا از گذشته اش بداند.

ایمپرا همیشه به او میگفت تا او را در برابر غار پیدا کرده و هیچ چیز بیشتری تعریف نکرده بود.

و او سالها مادر و پدر و خانواده اش را تصور کرده بود و غصه خورده بود.

و حالا در آن روز نحس ، در چنگ خدمتگذار شیاطین حقیقتی که بیش از هر چیز تشنه ی دانستن آن بود ، برایش آشکار می شد. مدتی نگذشت که ایلای زبانش را روی لب ها هایش کشید و دهانش را باز کرد.

ایلای " هزاران سال روی جای جای زمین زندگی کردم با این حال فقط دو بار انسانی با چشم های سرخ دیدم.

اولین بار ، زمانی بود که هنوز با شیاطین در نیافتاده بودم.

خام بودم و تازه از نوجوانی گذشته بودم."

چشم هایش را به سقف انداخته بود و مردمک های لرزانش خبر از خاطراتی دور می داد که به یاد آوردن آنها دردناک و غمگین بود.

"مثل ماه می درخشید و لبخندش زیباترین طرحی بود که تا به حال دیده بودم."

نگاهش را به هیوتا انداخت و لب هایش کمی ، تنها کمی به سمت بالا متمایل شد.

"درست شبیه تو بود ، انقدر شبیه که شک دارم شاید باری دیگه با چشم های درستی متولد شده."

بغض در گلوی آتنیس پنجه کشید ، چشم های او حقیقتا رنگ اشتباهی داشت و این را همه می دانستند.

نگاه تارش را به ایلای انداخت که آب دهانش را به سختی فرو می برد و به هیوتا خیره شده بود ، مشت هایش را جمع کرده بود و بندهای انگشتانش از فشار سپید رنگ شده بودند.

ایلای "من اون رو بخاطر حماقت خودم از دست دادم ، تا هجده سال پیش که از پرنده ها زمزمه هایی در مورد دختری با چشم های بوسیده شده توسط شیطان شنیدم ؛ به سرعت خودم رو به اونجا رساندم و هم زمان با رسیدنم نوزاد رو به سمت آتش انداخته بودن و خوش شانس بودیم که به موقع نجات دادم ؛

درسته؟! "

حالا با لبخندی کشیده به بهت و حیرت آتنیس خیره شده بود.
ایلای " من اون روز تمام مردم روستا رو سوزوندم تا زمزمه های
زنده بودنم به گوش کسی نرسه ، و تو که از من ناراحت نیستی؟! "
دهانش خشک شده بود و مغزش تیر می کشید.

نمی دانست که باید چه بگوید ، آنقدر گیج و مبهوت بود که واژه
ها را فراموش کرده بود اما به نظر نمی رسید که ایلای قصد
سکوت داشته باشد.

ایلای " شاید کنجکاو باشی که زیر سومین بوته ی رامیلا چه چیزی
انتظارت رو میکشه ، قبل از رفتن میخوای که ببینیش؟! "
هیوتا سرش را به سمت آتنیس برگرداند و با دیدن چهره ی
آشفته ی او اخم هایش را در هم کشید.
هیوتا " هی بهتره ساکت بشی! مگه نمیبینی حالش خوب نیست؟! "
موهامو گرفتی دیگه ؛ حالا مارو از این جهنم بیرون ببر. "
ایلای با لبخند همیشگی اش به او نگاهی انداخت و با شست
گوشه ی لب مرطوبش را پاک کرد.

ایلای " اوه! من هنوز کارم باهاتون تموم نشده! فعلا اینجا مهمون
هستین! "

هیوتا با غضب به سمت او یورش برد و یقه ی او را در چنگ

گرفت ، با اینحال ایلای هنوز لبخند کجش را بر گوشه ی لب حفظ کرده بود.

هیوتتا صورتش را به او نزدیک تر کرد و دندان هایش را روی هم فشار داد.

هیوتتا " بهتره مسخره بازی و تموم کنی و مارو از این دره بیرون ببری!"

ایلای فاصله ی کم صورتشان را کمتر کرد و به لب های او خیره شد.

ایلای " نه قبل از اینکه با اون دختر نخوابیدم."

هیوتتا یک دستش را دور گردن او پیچید و پیشانی اش را به پیشانی سرد او تکیه داد.

هیوتتا " بهتره خفه بشی!"

او اما بی توجه به تهدید او دستش را بالا آورد و روی گونه ی سرخ از خشم او گذاشت.

ایلای " یا شاید تو بخوای به جای اون باهام بخوابی؟!"

و در میان خشم و سرگردانی هیوتتا ، لب هایش را روی لب های نرم و مرطوب او کوبید.

بهت در چهره ی آشفته ی آتنیس و نگاه حیران هیوتتا پدیدار شد و تنها چند ثانیه بعد از بوسه ی ناگهانی او ، مشت محکم هیوتتا بر

صورتش کوبیده شد.

شوکه از مشتی که آن را پیشبینی میکرد کمی به عقب مایل شد
شد و خون روان و سرخ از گوشه ی دهانش پایین چکید.
پوزخندش را مسرانه حفظ کرده بود و یک تای ابرویش را بالا
انداخته بود.

نگاه معنادارش به چهره ی خشمگین هیونتتا دوخته بود و دهانش
را باز کرد تا چیزی بگوید که ناگهان آتنیس که مدتی ساکت و در
بهت ، تنها تماشاچی بود ، به سمتش هجوم آورد و گلویش را چنگ
زد و آن موقع بود که سردی خنجر را زیر گلویش احساس کرد.
سینه ی دخترک از شدت خشم و هیجان به سرعت بالا و پایین می
رفت و نفس گرمش در چهره ی او پخش می شد.
به چشم های سرخش خیره شد و این بار لبخند از روی لب هایش
ناپدید گشت.

ایلای "تو واقعا ناسپاسی!"

چشم های روشن ایلای به خون نشسته بود و خشم به نرمی در
چهره ی آرامش نقش بست.

ایلای "این کاریه که با ناحیت میکنی؟!"

سپس دستش را بالا آورد و روی مچ آتنیس گذاشت ، او که از
خشم ایلای حیرت زده شده بود و آب دهانش را فرو برد و تیغه را

بر گلویش فشرد ، هیچ واهمه ای نداشت تا این شیطان زاده را به گور بنشانند.

اما هرچه تیغه را فشرد هیچ زخمی پدیدار نشد.
مشت محکم ایلای مچش را عقب کشید و خنجر را با ضربه ای به کناری انداخت.

هیوتا پیش دستی کرد و جلو پرید تا آتنیس را برهاند اما ایلای با چهره ای آشفته و خشمگین فریاد زد.

ایلای " اهریمن پیر وقتشه که بیرون بیای!"

و آن هنگام صدایی شوم از حفره ی سیاه انتهای غار بیرون جهید و بعد از آن شاخه های سرگردانی از آن بیرون خزید و به سرعت هیوتا را در بر گرفت.

ایلای آتنیس را به سمت درخت پرتاب کرد و شاخه ها او را نیز در میان خود گرفتار کردند.

و آن زمان تنه ای قطور و زمخت از آن شکاف تاریک و خوفناک بیرون زد و با آن چشم های بزرگ و سیاهش به دو طعمه ی خود نگاه کرد.

ایلای با لرزش خفیفی که در بدنش پدیدار شده بود به سمت حوضچه ی کوچک کنار آب رفت و چندمشت از آب خنک و گوارا را بر چهره ی سرخ شده از خشمش پاشید.

مدت ها بود که آن تصاویر را از یاد برده بود اما نگاه سرکش و گستاخ آن دختر و لحن طلبکار و ناسپاسش باری دیگر شعله ی انتقام را در وجودش برافروخته بود.

جلو رفت و به چشم های درشت و مهربان درخت عزیزش خیره شد.

هر زمان که برایش طعمه ای می آورد همان گونه لطیف و مهربان نگاهش میکرد.

حالا صدایش زده بود تا برای بار آخر خون محبوبش را بنوشد و بعد از آن اگر خواست ، جایی میان خاک ریشه بزند.

آنقدر محو شباهت آن درامی با باریسان شده بود که برای مدتی خشم همیشه جوشانش فرو نشسته بود ؛ و حالا باری دیگر با واقعیت مواجه شده بود ، او باریسان او نبود!

سرش را بالا آورد و به آنها نگاهی انداخت ، درخت بی آنکه تقلایی برای به جان کشیدن آنها داشته باشد ، آنها را محکم در آغوش سخت خود نگه داشته بود ، با اینحال هنوز با آن چشم های عجیب ، به ایلای نگاه می کرد.

ایلای "چیه؟ چرا نمیکشیشون؟!"

سپس خم شد و خنجر آتنیس را از روی زمین چنگ زد و در حالی که به آنها نزدیک می شد خنجر را بالا آورد.

ایلیا " شاید هم بخوای مثل بیشتر مواقع من برات بکشمشون؟! "
در یک لحظه یکی از شاخه های درخت به دوز خنجر پیچید و آن را
کناری انداخت.

سپس در کنار پای ایلیا جملاتی را با الفبای شیطانی اش رسم
کرد.

ایلیا نگاه خشمگینش را پایین انداخت و به خطوط منظم نگاهی
انداخت.

نفس عمیقش را در سینه حبس کرد و چشم هایش را بالا آورد تا
یه چهره های متحیر آنها نگاهی انداخته باشد.

سپس نفسش را آزاد کرد و به سمت آبشار حرکت کرد.

ایلیا " با این حساب طعمه ی دیگه ای نیاز داریم. "

هیوتا به سرعت به سمت آتنیس نگاهی انداخت ، مبهوت و آرام
چشم های ثابتش را به دیوار غار دوخته بود.

فشار شاخه ها به آرامی کم شد و آنها را روی زمین گذاشت.

آتنیس به آرامی روی زمین افتاد و دست هایش را ستون بدنش
کرد تا به طور کامل بر روی زمین نیافتد.

پلک هایش سنگین شده بود و سرش گیج می رفت ، زخم روی

بازویش سر باز کرده بود و خون از ساعد لرزانش روان بود.

عاقبت ضعف بر اندامش چیره شد و او را بر زمین انداخت.

با از حال رفتن یکباره ی آتنیس ، هیوتا به سمتش دوید و دستش را زیر سرش برد تا بلندش کند ، اما شاخه ی درخت جلو آمد و آتنیس را از میان دستان او ربود ، به سرعت به سمت درخت برگشت و به حالت تدافعی مشت هایش کنار بدنش گره خوردند.

هیوتا "هی! ولش کن."

یکی دیگر از شاخه ها به جلو خزید و با همان الفبای عجیب کلماتی را بر خاک نرم اطراف پای هیوتا رسم کرد.

هیوتا با شک نگاهش را به سمت پایین انداخت ، الفبای شیطانی را می شناخت و خواندن آن کلمات ساده ؛ برایش سخت نبود. "حالش خوبه ، فقط خوابیده."

دهانش را باز کرد تا بپرسد که منظورش چیست اما شاخه ای به سرعت دورش پیچید و روزنه ای از نور در ذهنش گسترش یافت ، سرش گیج رفت و آن جادو را شناخت.

ارتباط ذهنی!

مدتی طول نکشید که دیدش تار شد و تمام اطراف در تاریکی مطلق فرو رفت ، سپس لکه ای از نور در ذهنش پرورش یافت و سیاهی بی انتهای دیدگانش را رنگ زد.

به اطراف نگاهی انداخت ، حضور فیزیکی نداشت و به صورت

معنوی در دشتی بزرگ، از جایی میان آسمان ، تنها نظاره گر بود.
در وسط بیشه ای فراخ آن درخت منحوس را دید.
با تپه ای از اجساد که در آنها فرو رفته بود و خون تازه و
گوارایشان را به آوند می کشید.
در روبه روی تنه ی به خاک و خون نشسته درخت موهایش را دید
که می درخشیدند ، بر تخت سنگی افتاده بودند و نور آبی و نقره
فامشان در روشنی روز نیز خیره کننده بود.
مدتی طول نکشید که ایلای با دختری که در چنگ گرفته بود بالای
سر تخته سنگ حضور یافت.
چهره ی دختر در هاله ای نور ، گنگ بود و نمیشد تا حالت چهره
اش را دید.
تیغه ی آتنیس در دستش می درخشید.
آن را بالا آورد و زیر گلوی دختر گذاشت ، دستش را کشید و بی
توجه به تقلای بی اندازه ی دختر و اشک ها و شیون اندوهناکش
، گلویش را پاره کرد ، خون از درون شکاف عمیق زخم جوشید و
آبی درخشان موهایش را سرخ کرد.
سایه ای بنفش از زیر آنها جریان یافت و بر زمین حرکت کرد ، از
تپه ی جسد زیر درخت بالا رفت و در شاخه ها و تنه ی درخت
نفوذ کرد.

از حفره هایش بیرون زد و آن هنگام بود که زوائدی چون ریشه از انتهای درخت خارج شد ، از درون اجساد متعفن گذشت و در خاک فرو رفت.

و آن زمان بود که درخت به سوی او چرخید و چشم های درشت و سیاهش را به او دوخت.

باری دیگر تاریکی بر دیدگانش هجوم آورد و او را از توهمی که درخت به او القا کرده بود بیرون کشید.

با سردرد و سرگیجه چشم هایش را گشود و به اطراف نگاهی انداخت.

آن سوی آبشار دیگر روشن به نظر نمی رسید و هیچ روزنه ی نوری از کنار آب به داخل نمی خزید ،شب فرا رسیده بود.

سرش را گرداند و آتنیس را روی تخت پیدا کرد اما خبری از آن درخت شیطانی نبود.

نزدیک رفت و بر روی تخت نشست ، دستش را روی صورت او گذاشت و به آرامی یه چهره ی رنگ و رو رفته اش ضربه ای زد.

آتنیس با سری دردناک چشم هایش را باز کرد و به چهره ی نگران هیوتا خیره شد.

آتنیس " اینجا چه خبره؟! "

هیوتا نفس عمیقی کشید و بر پشت تخت تکیه داد.

هیوتتا" واقعا نمیدونم ؛ معلوم نیست به همین زودی ها بتونیم از اینجا خلاص بشیم و من برای برگشتن به سورتیکا عجله دارم ؛ تاج و تختم رو دارن از چنگم در میارن و نمیتونم هیچ غلطی بکنم."

آتنیس نگاه متاسفش را حواله ی نیم رخ مغموم او کرد و لبش را زیر زبان کشید.

فکر خودش نیز درگیر بود ، درگیر والدینی که قصد سوزاندنش را داشتند.

و نمی دانست که به چه جرمی مستحق پنهان شدن است ، برای چشم هایی که کوچک ترین ربطی به خواست و اراده ی او نداشتند؟!

مدتی در سکوت سپری شد ؛ خورشید پشت ابر ها خزیده بود و ماه از آن سوی پرده ی شفاف آبشار ، پرتوهای لجوجش را بر بستر غار پهن کرده بود.

آتنیس" فکر میکنی که موهای تو هم جز نقشه اش بوده و اون درخت عجیب به هیچ ریشه ای نیاز نداره؟!"

هیوتتا به سمت او برگشت و دست به سینه سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

هیوتتا" فکر نمیکنم دروغ گفته باشه ، اون شیطان پیر یه چیزایی

بهم نشون داد و فکر میکنم که برای عملی شدن نقشه اشون به یه قربانی نیاز دارن."

ابروهایش را بالا انداخت و لبش را زیر دندان کشید.

آتنیس "کی بهت نشون داد که من نفهمیدم؟!"

لبخندی بر لب های هیوتا نشست و لبش را با زبان مرطوب کرد.

هیوتا "همون موقع که بیهوش بودی ، با روش ارتباط ذهنی.

خون یه دختر رو روی موهای من ریختن و از طلسمی که به وجود اومد ، انشعابات ریشه از انتهای درخت بیرون زد ؛ و متعجبم که چرا درخت بهش اجازه نداد که از ما استفاده کنه."

در فکر فرو رفت و با چشم هایی باریک شده به دیوار مقابل خیره شد.

آتنیس "شاید به خاطر اینکه هنوز کارش با ما تموم نشده."

هیوتا دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما با صدای شیون و التماس زنانه اس به سمت ورودی غار نگاه کردند.

درون غار تاریک بود اما به لطف نورپردازی ماه ، میشد تا همه چیز را به وضوح تماشا کرد.

مدتی طول نکشید تا ایلای در آستانه ی غار مشخص شد.

دختر کم سن و سالی را به دنبال خود مبکشید و به محض رسیدن ، آن را در وسط غار پرتاب کرد.

با زانو به روی زمین خورد و صدای ناله اش برای لحظه ای خاموش ماند.

صورت ایلای بی هیچ احساسی به دختر خیره شده بود و خشم در چشم هایش زبانه میکشید.

با خشم به سمت او نگاه کرد و ایستاد.

ایلای "خوش شانس بودم که ندیمه های قصر امروز برای بازیگوشی از محدوده ی ممنوعه گذشتن ، نه؟!"

آتنیس "هی وحشی چیکار میکنی؟! ما میخوایم بریم." سپس به سمت دختر نگاهی انداخت.

کم سن و سال به نظر می رسید و پوست سپید و رنگ پریده اش در بعضی نواحی سرخ شده بود.

پیراهن حریر کوتاهی به تن داشت که خیس شده بود و به بدن لاغرش چسبیده بود.

دختر بخت برگشته احتمالاً برای آبتنی وارد برکه شده ، بی خبر از آنکه شکارچی درنده ای در کمینش دندان تیز کرده باشد.

دختر به آرامی سرش را بالا آورد و با دیدن آتنیس باری دیگر خودش را با وحشت عقب کشید.

حدس می زد که سرخی چشم هایش در کورسوی نور درون غار او را مانند شیطانی تجسم یافته در جلد انسان نشان می دهد.

خم شد و دستش را زیر بازوی او گذاشت تا بلندش کند اما دختر با وحشت خودش را عقب کشید و پشت ایلای پناه گرفته بود. حقیقتا که احمق بود ، چه کسی به قاتل خودش پناه می برد. " خوا..خواهش میکنم منو از دست اینا نجات بده. " صدایش می لرزید و به بازوی ایلای چنگ انداخته بود. از نگاه کردن به آتنیس و هیوتا خودداری می کرد و گمان میکرد که تنها آدم قابل اعتماد آنجا ، ایلای باشد. آتنیس پوزخندی زد و عقب رفت ، اگر دختر کمی تفکر میکرد متوجه میشد که در آن دخمه ی مرطوب و تاریک ، چه کسی زندانی و چه کسی زندان بان است. ایلای به سمت دختر چرخید و چانه ی ظریف و استخوانی اش را در چنگ فشرد و از گوشه ی چشم به چهره ی متاسف آتنیس و نگاه بی تفاوت هیوتا خیره شد. ایلای " من تورو از دست اونا نجات میدم اما میدونی.. یه شرط دارم ؛ حالا بگو اسمت چیه؟! " دختر همانگونه که با پشت دست نم چشم هایش را می ربود ، سرش را تکان داد. " هر شرطی باشه قبول میکنم ؛ اس..اسمم آروناست. " ایلای "هوم" کشیده ای را زمزمه کرد و چانه ی او را رها کرد ، سپس دست هایش را درجیب شلوار چرش برد و به او پشت کرد تا به سمت آن دو برود.

ایلیای " میتونی برای شروع لخت بشی. "

دختر با وحشت ، طوری که خود را برای هر اتفاق ناگواری آماده کرده باشد سرش را به سرعت تکان داد و بی تفکر ، بند نازک لباس را از سرشانه هایش به سمت پایین کشید.

لباس به دلیل رطوبتش از تنش سر نخورد و همانطور بر تن نیمه برهنه اش باقی ماند.

در فضای نیمه خاموش آنجا و فاصله ی زیاد او ، چیزی از بدن و حالت چهره اش مشخص نبود اما تمام اینها پیش از این بود که ایلیای مشعل های دور تا دور غار را روشن کند.

حالا سایه ی سرخ شرم و رد عمیق ترس بر چهره ی زیبا و کم سن و سالش مشخص بود و آتنیس از آنکه جای او باشد ، احساس عذاب و سختی داشت.

آتنیس " میشه بگی میخوای چه غلطی کنی؟! اگر قربانیه پس چرا آزارش میدی؟! بکشتش! "

در واقع دیدن مرگ آن دختر ، اصلا برایش راحت نبود اما از نگاه ایلیای مشخص بود که قصد دارد روحش را تحقیر کرده و شخصیت انسانی اش را بیازارد.

ایلیای آخرین مشعل را روی دیوار قرار داد و با ابرویی بالا پریده به سمت آتنیس برگشت.

ایلیای " اما اون نمیخواد بمیره ؛ درسته آرونا؟! "

آرونا سرش را تکان داد و نگاهش را از آنها گرفت.

در واقع ترجیح می داد با مردی همخوابه شود نه اینکه شیاطین
روحش را بکشند و جسمش را تکه و پاره بر زمین رها کنند.
ایلیا " دیدی؟! خودشم ترجیح میده به حرف من گوش بده."
آتنیس خواست تا چیزی بگوید اما با صدای هیوتا که ساکت و سر
به زیر به تخت نگاه میکرد توجه اشان را جلب کرد.
هیوتا " تو که میخوای بکشیش چرا آزارش میدی؟! "
حالت چهره اش عجیب به نظر می رسید ، طوری که انگار واقعه ای
سهمگین را به یاد آورده باشد.
ایلیا به سمت دختر رفت و بازوی برهنه اش را چسبید سپس آن
را کنار هیوتا به روی تخت پرتاب کرد.
ایلیا " از بازی شکارچی با طعمه اش قبل مرگش شنیدی؟! خیلی از
درنده ها اینکارو میکنن ؛ و حقیقتا لذت داره."
آتنیس نگاهش را به دختر انداخت که سریعاً روی تخت نشست و
سعی کرد تا با دست سینه های برهنه اش را بپوشاند.
از چهره اش به نظر می رسید که دیگر دشمن حقیقی را شناخته
باشد.
ایلیا " باهاش بخواب."
نگاهش به سمت هیوتا بود و حالت چشم هایش متفکر به نظر می
رسید.
هیوتا با خنده ای عصبی به سمت او حرکت کرد و یقه اش را در
چنگ گرفت.

هیوتتا" این مسخره بازی رو تموم کن ؛ عمرا انقدر حقیر باشم که
 با کسی بر خلاف میلش کاری کنم."

ایلیای نگاه لرزانش را در مردمک های هیوتتا قفل کرده بود و حالت
 نگاهش برای آتنیس عجیب به نظر می رسید.
 طوری که انگار شخص آشنایی را نگاه میکند.

ایلیای لبخندی زد و دستش را پشت گردن هیوتتا گذاشت و پیش
 از آنکه بفهمد بوسه ای سطحی بر لبش نشست.

اما این بار هر چه منتظر ماند مشتی بر صورتش کوبیده نشده بود.
 چشم هایش را باز کرد و خود را عقب کشید ، هیوتتا در سکوت به
 او نگاه میکرد.

هیوتتا" اگر معاشقه با من باعث میشه دست از سر اون دختر
 برداری ، پس انجامش بده."

صدایش گرفته بود و موهای کوتاه و نقره ایش نامرتب در دست
 نسیم ملایم شبانگاهی می رقصیدند.

ایلیای پوزخندی زد.

ایلیای" فکر کردی من انقدر به خوابیدن باهات محتاجم؟! "
 سپس به دختر اشاره کرد.

ایلیای" باهاش بخواب ؛ جلوی چشم ما ، اون وقت از مرگش
 میگذرم."

هیوتتا سرش را به طرفین تکان داد و رویش را از آنها گرفت.

ایلیای اخم هایش را در هم می کشید و همانگونه که با قدم هایی

بلند به سمت تخت حرکت میکرد ، خنجرش را بیرون کشید.
دستش را دراز کرد و بازوی ظریف دختر را در دست گرفت و او
را با حرکتی در آغوش خود انداخت.

دختر جیغ کوتاهی کشید و به حریر نازک پیراهنش چنگ زد تا
سردی تیغه ی خنجر را بر پوست رنگ پریده ی گردنش را حس
نکند.

اما امکان نداشت ، ترس تمام اندامش را در بر گرفته بود و گمان
نمیکرد که بیدار باشد ، زیر لب دعا میخواند تا از کابوس هولناکی
که در آن اسیر بود بگریزد.
ایلیا " مرگش تقصیر توست."

هیوتتا پوزخندی زد و نگاهش را به چشم های ملتمس آتنیس
انداخت ، چشم هایی که برخلاف میل صاحبشان التماس میکردند
زندگی آن دختر بی نوارا نجات بدهد.

اما او قصد اینکار را نداشت ، نه آنکه نخواهد! نمیتوانست.
هیوتتا " مهم نیست من چه تصمیمی بگیرم ؛ تو اونو میکشی."
ایلیا چشم های پرکینه اش را از او گرفت و دختر را روی تخت
پرت کرد ، سپس با فریاد شاخه های محبوس شده در تاریکی را
فراخواند تا آن دو را به بند بکشد.

مهم نبود که چقدر تقلا کنند تا از دست آنها بگریزند ، ثانیه ای
بعد در آن سوی تخت به دام افتاده بودند و چهره ی رو به مرگ
دختر را تماشا می کردند.

تا قبل از آنکه ایلای به جنون برسد و خود را بر روی دختر
بیاندازد ، حقیقتا هیچکدامشان انتظار چنین بی رحمی را از او
نداشتند.

اما کم کم ، ذات او را باور کنند ؛ او فرزند شیطان بود.
فرزند درختی که ریشه هایش را در پوست و گوشت انسان ها
فرو می برد ، به جای آب ، خون می نوشید و به جای هوا ، زهر می
افشاند.

اما آن دو یک چیز را فراموش کرده بودند که بدترین نفس ها نیز
قابلیت انعطاف دارند ، همانگونه که شیطان کوهستان به دنبال
ریشه زدن در خاک ، تقلا می کرد.

دست هایش در شاخه های محکم درخت اسیر بود با این حال
پیکره ی آن هنوز در شکاف تاریک انتهای غار محفوظ مانده بود.
نگاهش خالی بود و برای دختری که در برابرش به لرز افتاده بود
اشک می ریخت.

بقایای پیراهن حریرش پاره پاره بر پیکره ی پر دردش به جامانده
بود و جسمش نه ، روحش در زیر هجوم یک شیطان به تاراج می
رفت.

ایلای بی رحمانه دست های دختر را در بالای سرش قفل کرده بود
و در پایین تنه اش نفوذ می کرد.
بی آنکه توجهی به عجز و ناله اش داشته باشد.

آتنیس ، مسخ شده از وحشت و درد نمیتوانست تا نگاهش را از رد خونی که ملحفه را سرخ کرده بود بگیرد.

ایلای دست دیگرش را روی دهان دختر گذاشته بود و دهان خشک شده از وحشتش را بسته بود.

نمی دانست که آن شکنجه تا کی به درازا کشید اما نزدیک به صبح ، آنگاه که خورشید با تاخیری هزارساله از خواب دور و درازش برمیگشت بر جسم فروپاشیده ی دختری در مرز مردگی سایه انداخت.

آتنیس با ذهنی خالی و چشم هایی که گناه را بلعیده بودند ، به حال آن ندیمه ی بخت برگشته فکر می کرد.

به تصوراتی که از اولین رابطه اش داشت.

به اعتمادی که به مرد ها داشت.

به شوری که به زنده ماندن داشت.

به تمام چیزهایی که از یک صبح تا شب رنگ باخته بودند ، آن هم به دلیل خودخواهی هیوتتا.

مطمئنأ که رابطه ای ملایم را هرچند تحمیلی با دختر برقرار می کرد و میتوانست تا جلوی آن فاجعه را بگیرد.

و حالا در بی حیایی نور ، بدن از هم گسیخته ی آرونا ، غم انگیز ترین طلوع عمر آنها بود.

ناله ها خاموش شد ؛
 خشم ایلای فروکشید ؛
 شاخه ها در عمق تاریک خود خزیدند ؛
 هیوتا که تمام مدت سرش را پایین انداخته بود در کنار آتنیس
 زمین خورد ؛
 اما آرونا بیدار نشد! نه آنکه مرده باشد ، تنها دیگر دلیلی برای بقا
 پیدا نمی کرد.
 پلک هایش باز بود و سرش را به سمت ورودی غار چرخانده بود ،
 همانجا که آبشار با نهایت قدرتش فرو می ریخت تا نوید زنده
 ماندن بدهد.
 اما نه به دختری که در تقلای شب ، در زیر خشم شیطان ، جان
 باخته بود.
 چشم هایش ثابت بود و رد اشک بر گونه های بی رنگش خشک
 شده بود.
 بی آنکه بوسیده شود با مردی همبستر شده بود و بی آنکه
 خواسته شود در زیر پیکره ای پر هیچ ، به لرز افتاده بود.
 لب هایش ترک خورده بود و آب دهانش حتی در گلو نیز خشک
 مانده بود.
 پایین تنه اش را احساس نمی کرد ،
 طوری که انگار مهره های کمرش را از جایی بعد بیرون آورده
 باشند ، لگنش باز مانده بود و حس لزاجت و غلظت خون و تجاوز را

احساس میکرد.

با این حال خون ریزی اش هنوز تمام نشده بود و روان شدن آن را میفهمید.

و در آن لحظه ی تهی از زندگی ، به هیچ می اندیشید.
تمام لحظات زندگی از کودکی تا مرگش در برابر چشم هایش گذر میکرد ، شوقی که در نوجوانی برای آینده ای بهتر داشت.
هفده سال سن آنقدری نبود تا برای او که از همان ابتدا بختش را با عذاب بسته بودند ، زندگی به حساب بیاید.
یک واقعه تا چه اندازه دردناک میشود که بتواند کسی را یک شب تا صبح ، از التماس برای زندگی به انتظار برای مرگ بکشاند؟!
آن واقعه دقیقاً با تمام جزئیات رخ داده بود و خدا میدانست تا چه اندازه مشتاق در بر گرفتن مرگ است.
با دستی که بر گونه ی یخ زده اش قرار گرفت سرش را چرخاند و آن دو گوی سرخ را تماشا کرد.

آرونا " من و ببخش که .. که قضاوتت کردم ، تو.. تو خودتم.. اسیری."

آتنیس لبخند زد و دستش را بر چشم های خشک شده ی او کشید.

آتنیس " نگران نباش ، زود حالت خوب میشه."
آرونا به پایین تنه اش اشاره کرد و زبانش را بر لب های ترک خورده اش کشید.

آرونا "اون پایین هیچی حس نمیکنم و باور کن .. باور کن دیگه
برام مهم نیست."

اشک را در چشم هایش به حصار کشید و کاسه ی چوبی آب را از
کنارش برداشت و به لب های او نزدیک کرد.

آتنیس "هیس! یکم بخواب ، من مواظبتم و بهت قول میدم که
دوباره میخندی."

آرونا "من مردم ؛ مرده ها نمی خندن!"

آتنیس با بغض نگاهش کرد و بعد از آن رویش را با نفرت به
سمت ایلای چرخاند.

رو به دیوار ایستاده بود و خطوطی را رسم میکرد.

هیوتا نیز طرفی دیگر مشغول کوبیدن گیاهانی دارویی بود.

آتنیس "حاضر نشد؟!"

هیوتا سری تکان داد و با کاسه ی سنگی به سمت تخت حرکت
کرد ، نگاهش را پایین انداخته بود تا نگاهش به بدن دختر
نیافتد.

هیوتا "زخم هاشو با این بیپوشون."

سپس با سرعت خود را به ورودی غار رساند و از شکاف آب عبور
کرد ، گویی که دیگر توان تحمل سنگینی آنجا را ندارد.

ایلای توجهی نشان داد ، چرا که می دانست راه رهایی از دره را
پیدا نخواهد کرد.

آتنیس نگاهش را از او گرفت و لبش را در زیر دندان کشید تا

مبادا دیوانه شود و هرطور که میتواند او را خفه کند.

به سمت آرونا برگشت و دستش را بر گونه های سرد او گذاشت ، چشم هایش بسته بود و به نظر می رسید که از حال رفته باشد.

رد دندان هایی که برای تحمل درد بر لبانش فشرده بود ، کبود شده بود و چشم های بزرگ و سیاهش را بسته بود.

در هجوم نور، حالا چهره اش را بهتر میتوانست ببیند.

زیبا بود اما زنده؟! گمان نمی کرد که او بتواند باری دیگر مانند آنچه قبل از این اتفاق بود ، زندگی کند.

ران هایش از هم باز مانده بود و خون ، ران های سپیدش را رنگین کرده بود.

با غم پارچه ی کنارش را برداشت و روی رد آنها کشید ، خون پاک میشد ، جراحت ها بهبود میافت اما او کی دوباره می تواندست تا مانند گذشته بخندد؟!

دستش را در دارو ها فرو برد و بر پایین تنه ی ملتهب او کشید. بر سرشانه های کبودش ، بر ران های خون مرده اش.

مدتی طول کشید و بعد از آن ظرف را کناری گذاشت ، پتو را بر بدن برهنه ی او کشید و خم شد تا پیشانی او را ببوسد.

ایلای " همش تقصیر توست."

سرش را بلند کرد و با نگاهی که نفرت ، بی هیچ حساری در آن به جوشش افتاده بود ، سر تا پای او را از نظر گذراند.

ایلای " من از کشتن آدم ها واهمه ای ندارم اما ؛ حقیقتا تجاوز

هیچ وقت توی برنامه هام نبود."

چهره اش مانند گذشته آرام به نظر می رسید اما او می توانست تا رد کم عمق پیشمانی را در چشم هایش ببیند.

شقیقه هایش مرطوب به نظر می رسید و رگ های بدنش بیرون زده بود.

ایلیا "هیچ وقت از جون هیچ شکاری نگزاشتم اما قول میدم که نکشمش ؛ اگه یکم باهام راه بیای."

اگر مانند روز قبل بود ، فریاد می زد ؛ به سمتش یورش میبرد و نفرتش بی حد و مرزش را در صورت او میکوبید.

اما تجربه ها برای درس گرفتن بودند دیگر.

نمی خواست تا دوباره شیطان درون او را بیدار کند و جنون او قربانی دیگری به بار بیاورد.

آتنیس "چی ازم میخوای؟!"

ایلیا نزدیکش آمد و دستش را چسبید ، سپس او را به سمت آن حفره ی تاریک کشاند.

ایلیا "هیوتتا تا شب بر نمیگرده."

سپس در تاریکی فرو رفت و او را نیز دنبال خود کشاند.

در کمال حیرت ، ظلمت شکافته میشد و آنها را در دل خود میبلعید.

او پیش از آن در حیرت بود که درخت چگونه در آن شکاف جای میگیرد ، اما با فضای گسترده ای که در برابرش نمایان شده بود

به پاسخ سوالش رسید.

غاری تاریک و نمناک به نظر می رسید که سقف بلندش حیرت انگیز بود.

پایه های بلند و سه تایی شمع ، دور تا دور دیوار ها را قاب گرفته بودند و نور کم جانیشان درهایی چوبی را نمایان کرده بود.

با کشیده شدن دوباره دستش به ایلای نگاه کرد که به سمت یکی از درها حرکت میکرد.

دستش را رها کرد و زیر لب چیزی را زمزمه کرد که او نتوانست تا آن را بشنود.

در با صدای کوتاهی باز شد و چشم های آتنیس از تعجب بیرون زد.

چیزی که در برابرش میدید را باور نمیکرد.

آنها چه موجودی بودند؟!

در آن فضای کوچک ، پنج موجودی که بی شباهت به فرشته ها نبودند کنار هم بر زمین نشسته بودند ؛ با شنیدن صدای در به سمت آنها هجوم آوردند و آن لحظه بود که آتنیس متوجه شد که پلک های همه اشان بسته است.

ایلای به سرعت او را به داخل هل داد و خودش نیز داخل آمد تا در را ببندد.

دختران سپید پوش به آنها چسبیده بودند و دست هایش را روی

بدن آنها میکشیدند.

ایلیای " بشینید."

همه اشان به سرعت به سمت دیوار دویدند و کنار هم نشستند. تمام وجودشان ، سر تا پا سپید بود و موهای نقره ای رنگشان لخت و مرتب دورشان رها شده بود.

جلوی موهایشان کوتاه بود و چتری های مرتبشان تا ابروهایشان می رسید.

چشم هایشان کماکان بسته بود و درخششی مهتابی از پوستشان منعکس میشد و حیرت انگیز بود که هاله ای نورانی ، به صورت حلقه ای از نور بالای سرشان را روشن کرده بود.

حریر روشن پیراهن سبکشان تمیز و مرتب بود و در آن حفره ی تاریک ، مانند مروارید هایی کم یاب می درخشیدند. بالهای کوچکشان را پشتشان رها کرده بودند و دهانشان باز مانده بود.

ایلیای " دخترهام گرسنه ان؟! "

سرشان را به سرعت تکان دادند ، روی زانو نشسته بودند و دست هایشان را روی زمین گذاشته بودند.

شباهت اندکی به ماریل ها داشتند اما ماریل نبودند ، قدشان کوتاه بود و اندام ظریف تری داشتند ، برخلاف ماریل ها موهای تیره ای نداشتند و گوش های مثلثی شکلشان از لابلای موها پیدا بود.

آتنیس با اخم به سمت ایلای برگشت.

آتنیس "اون ها چی هستن؟!"

ایلای به سمت آنها رفت و دستش را به ترتیب روی سرشان کشید.

ایلای "فرشته ی باروری."

متعجب به به آنها نگاهی انداخت.

آتنیس "میخوای باور کنم تونستی فرشته هارو به دام بندازی؟!"
ایلای خندید و دستش را روی صورت یکی از آنها گذاشت و نوازشش کرد.

ایلای "شما آدم های احمق تمام آفریشیا ها و شیاطین رو به اسم فرشته میشناسید ، اما سلسله مراتب اونها واقعا متفاوته."
دو انگشت اشاره اش را روی دیوار گذاشت و نقطه ای را نشان داد.

ایلای "اول فرشته ها به وجود اومدن."

سپس دو انگشت اشاره اش را از هم فاصله داد و دو نقطه ی متفاوت اما همسطح را نشان داد.

ایلای "اما فرشته ها دو دسته شدن ، دسته ی آفریشیا و دسته ی شیاطین ؛ و اون هایی که ضعیف تر شدن و توی هیچ دسته ای قرار نگرفتن ، به صورت گروه های متفاوت راهی زمین و سیاره های دیگه شدن ، یکی از هزاران دسته ی اون ها این دخترای قشنگن."

آتنیس به آنها نگاه کرد که چگونه خود را به ایلای چسبانده اند و سعی دارند تا لباس های او را در بیاوردند ، نگاهی بر روی دوتا از آنها ثابت ماند ، یکی تنها یک بال داشت و دیگری بالی نداشت. ایلای آنها را پس می زد و با خنده با آنها بازی می کرد. پر شور به نظر می رسیدند اما چهره هایشان مغموم و گرفته بود و با حرکتشان تضاد غمگینی را ایجاد کرده بود. ایلای متوجه نگاه خیره ی او شد ، آنها را کنار زد و به او نزدیک شد.

ایلای " هر بار که سعی کنن فرار کنن یکی از بال هاشون رو قطع میکنم ؛ و وقتی بدون بال شدن و دوباره نافرمانی کنن ، میکشمون. روزی تمام اتاق ها پر بود از این دخترهای بازیگوش اما یا مردن یا به عنوان هدیه از اینجا رفتن ؛ و حالا من موندم و این پنج تا بچه ی بازیگوش. " نفرت در وجودش ریشه دوانده بود و عمق سیاهی او را نمی توانست تا باور کند.

وقاحت او هرگز در مخیله اش نمی گنجید. نفس عمیقی کشید و نگاهی را از آنها که حالا گوشه ای آرام گرفته بودند ، گرفت.

آتنیس " اونهارو برای چی اسیر کردی؟! " ایلای دستش را بر چانه اش کشید و چشم هایش را کمی جمع

کرد.

ایلیا " قبل از اون که این بیشه رو پیدا کنم ، محل زندگی این کوچولوها بود ، و خب فایده های زیادی دارن ، تصمیم گرفتم چندتایی شون رو نگه دارم ؛ میتونستم برای پیش بردن کارهام از شون استفاده کنم ، تعداد زیادی از آدم ها و شیاطین با وعده ی بدست آوردن یکی از اونا هرکاری برات میکنن."

تتوانست تا تحمل کند و با نفرت کلمات را در صورت او کوبید.
آتنیس " بیش از اندازه زننده ای."
و سپس به سمت در حرکت کرد اما آنجا هیچ دستگیره ای برای باز کردن وجود نداشت.

ایلیا " هی عجله نکن ، هنوز بهت نگفتم که چرا آوردمت اینجا."
آتنیس با دندان هایی که بر هم فشرده میشد به سمت او برگشت و به دهانش خیره شد.
مطمئنا که کسی گمان نمی کرد در زیر آن پوسته ی بی نقص ، چنین هیولایی جا خوش کرده باشد.

ایلیا " چشم های تو شیطانی نیست ، اما ارزشمنده و دلیلش رو حتی خودم هم نمیدونم ؛ من ازت یه فرزند میخوام ، از تو و هیوتا ، و بعد این فرشته هارو به همراه اون دختر آزاد میکنم ، خودتون هم میتونید هر جا که خواستید برید."

با ابرویی بالا پریده ، خنده ی موزونش را رها کرد و بعد از آن

جدی ، پر کینه و با دست هایی مشت شده به سمت او نزدیک شد.

آتنیس " و چرا فکر کردی که فرزندم رو به تو میسپرم؟! " ایلای دستانش را تکان داد و سپس به سمت یکی از فرشته ها رفت و آن را در آغوش خود بالا کشید ، جثه ی کوچکی داشتند و به راحتی در آغوشش جا میشدند.

دستش را زیر گردن ظریف آن برد و گلویش را فشرد. ایلای " مطمئن باش که من علاقه ای به بزرگ کردن یه بچه ندارم و اون پیش خودت میمونه ، و حتی نمیدونم اون درخت چه قصدی از این قضیه داره ؛ اما به عنوان دین مجبورم تا آخرین فرمانش رو انجام بدم ؛ پس با اون بخواب و فرزندت رو به فرشته های من بسپر تا مراحل بارداری رو به جای تو بگذرونن.

مراحل رشد و نمو جنین رو از نه ماه به یک هفته کاهش میدن. " سپس به او نزدیک شد و گردن فرشته را که حالا کبود شده بود رها کرد.

ایلای " و در جواب مخالفتت ، در حمام خون موجوداتی که کشتی غسلت میدم و حتی اون درامی و اون ساحره که حالا کل جنگل رو به دنبالت زیر و رو کرده سلاخی میکنم. "

روی زمین ، کنار تختی که دخترک به روی آن به خواب رفته بود ، نشست و به سنگریزه های روی زمین خیره ماند ، آفتاب کم کم

رنگ می باخت با این حال هیوتا هنوز بازنگشته بود.
نگاهی دیگر به آرونا انداخت و نفس عمیقی کشید ، راه دیگری
نمانده بود.

باید با هیوتا همبستر می شد ؛ کودک را به طریقی که نمی
دانست به فرشته های باروری می سپرد و بعد از آن رها می
شدند.

تا به حال کودک انسانی را ندیده بود و آن که خودش مادر یکی از
آنها باشد ، عجیب و زننده به نظر می رسید ؛ هرچند که کودک او و
یک درامی نمی توانست تا انسان باشد.

ایلیا تاکید کرد تا در این باره با هیوتا صحبتی نکند چرا که او به
سبب وظیفه ای که در سورتیکا به عهده دارد ، هرگز نمی پذیرد.
با بشقابی که در برابرش قرار گرفت ، سرش را بلند کرد و به
ایلیا نگاهی انداخت.

ایلیا " غذا بخور و بعد از اون به دنبالش برو ، مطمئن شو فردا که
برمیگرددی ارزش بارداری."

سپس با کاسه ای حاوی دارو لب تخت نشست و دستش را بر
گونه های سرد آرونا قرار داد.

ایلیا " چون این دختر و خیلی های دیگه به تو بستگی داره."
دلش میخواست تا بشقاب را در صورت او کوبیده و زیر حرف
هایش بزند اما نگاه خاموش و بسته ی آرونا قلبش را به درد می
آورد.

مدتی بود که چیزی نخورده بود و مطمئناً با ضعفی که بر پیکره ی مجروحش غالب بود ، نمی توانست تا کاری را پیش ببرد ، پس به ناچار خود را به جویدن محتویات درون بشقاب سرگرم کرد. کمی بیشتر نخورد ، دستش را به زانویش زد و به سمت شکاف آبشار حرکت کرد ، در آخرین ثانیه ، قبل از اینکه از غار پنهان پشت آب خارج شود ، برگشت و نگاه سنگین و عمیقش را در چشم های ایلای انداخت.

از سراشیبی کوه پایین آمد و به قامت استوار ماه ، در شکوه شب خیره ماند.

باد در لابلای درختان منفرد و بلند میپیچید یا گاهی خرمن پرپشت شاخ و برگ های گل های رامیلا را شانه میزد.

ستاره ها با کورسوی نور دور و اطراف ماه جا خوش کرده بودند و فضای خنک بیشه ، مطبوع و خوشایند بود.

آنقدر که دلش میخواست تا با ایمپرا زیر یکی از درخت ها آتش کند و کباب آهوئی که شکار کرده بودند را بخورند اما ؛ ایمپرا ، الان کجا بود؟!

باید هرچه سریع تر هیونتتا را گیر می آورد و کار دشواری نبود. در لبه ی چشمه ای که حاصل فرو ریختن آب زلال آبشار بود ، نشسته بود و دانه به دانه ، سنگ ها را درون آب پرتاب میکرد.

لباس هایش خیس به نظر می رسیدند و گمان کرد که شاید کمی شنا کرده باشد.

موهای کوتاه و نقره فامش در زیر مهتاب می درخشیدند و شاخک هایش به حالت هوشیار کمی بالا آمده بود.

پوست رنگ پریده اش نیز حاله ی آبی و بی نظیرش را در تاریکی عمیق شب به نمایش می کشید.

حقیقتا که انعکاس او در آب ، از نگاه کردن به خودش نیز باشکوه تر بود.

بالاخره چشم هایش را با نفس عمیقی بر هم فشرد و به او نزدیک شد.

دستش را جلو برد و به آرامی از پشت روی شانه ی محکم و گرم او قرار داد.

هیوتتا به آرامی به سمت او چرخید و لبخند بی جانی را به چهره ی خسته ی او پاشید.

به نظر نمی رسید که جا خورده باشد.

هیوتتا "متوجه شدم که داری نگاهم میکنی."

کنار او بر زمین نشست و دستش را دور شانه ی او پیچید ،

هیوتتا ابتدا با تعجب کمی خودش را عقب کشید و سپس دوباره به او نزدیک شد.

هیوتا " چیزی شده؟! "

آتنیس " میخوام باهات بخوابم. "

باری دیگر تعجب در چهره ی هیوتا پدیدار شد ، لحنش جدی و حالت صورتش استوار بود و قاطع بود تا همان شب با او همسبتر شود.

هیوتا " چرا همچین خواسته ای داری؟! "

آتنیس " من میدونم که اون مارو میکشه ، و میخوام قبل از مرگم تجربش کنم. "

هیوتا لبخند ملایمی زد و دستانش را دو طرف صورت او قرار داد.

هیوتا " اینطوری نیس.. "

صحبتش را قطع کرد و تصمیم گرفت تا اوضاع را طور دیگری پیش ببرد ، پس با جستی خود را روی او انداخت و لب هایش ، لب های گرم و برجسته ی او را در دهان کشید. حرکتش آنقدر ناگهانی بود که هیوتا تعادلش را از دست داد و بر چمن بلند و نرم پشت سرش دراز کشید.

دستانش را محکم روی صورت او گذاشت و زبانش را بر لب های او کشید.

هیوتتا" حتی در بوسیدن هم ناشی هستی."

این را درحالی گفت که خود را از او فاصله داده بود تا خودش بالا بیاید.

او را بر چمن دراز کرد و همانگونه که گریبان لطیفش را می بوسید ، شروع به گشودن بند های جلوی لباسش کرد.
یک..

دو..

سه..

بالا تنه اش برهنه شد و هیوتتا با حرکتی پیراهن را از دست هایش بیرون کشید.

یکی از دست هایش را روی گردن او گذاشت و با دست دیگر مشغول باز کردن بند شلوارش شد.

بوسه های لطیف و مرطوبش ، پوست او را به التهاب انداخته بود و احساسی عجیب در ته دلش به حرکت افتاده بود.

حس لب هایی که پایین کشیده میشدند ، کمرش را به تاب انداخت و ناخودآگاه دستش را در موهای او چنگ کرد.

زبان او را بر سینه های برهنه اش احساس میکرد و باور نمی کرد که در آن نقطه ای زمین ، بر زیر نگاه خیره ای از آن بالا ، اولین رابطه اش را تجربه خواهد کرد.

بوسه ها بیشتر پایین آمدند و در نافش لغزیدند.

هیوتتا نیز پیراهن خیسش را کناری انداخته بود و ران های پر و

درشت او را چنگ میزد.

با احساس پایین رفتن سر هیوتا بین پاهایش او را بالا کشید و در چشم های درخشانش خیره شد.

و آن موقع بود که دهانش از حیرت باز ماند.

علاوه بر درخشش زیبا و بی نهایت موها و شاخک هایش ، چشم هایش نیز مانند مرواید می درخشید.

بوسه ها از سر گرفته شدند و بدن مرطوب از شبنم تابستانه ی هیوتا بر پوست گرم او خوابید.

در هم پیچیدند و بوسه ها عمیق تر و غلیظ تر شد با این حال هنوز به یکدیگر پیونده نخورده بودند.

با نفس نفس عقب کشید و به چهره ی برافروخته ی هیوتا خیره ماند.

آتنیس " فکر کنم بهتره بیشتر پیش بریم."

هیوتا از روی او بلند شد و در حالی که دو زانو پایین پاهای او نشسته بود دستش را در موهایش کشید و آنها را با حرکتی عقب زد.

و آن صحنه با پس زمینه ی درخشان ماه ، زیباترین تصویری شد که آتنیس تا به آن روز دیده بود.

مدتی طول نکشید که فشرده شدن عضو او را احساس کرد و از درد لبش را زیر دندان کشید.

هیوتا به سمتش خم شد و او را بوسید ؛ کمی بیشتر پیش رفت

و عضلات فشرده ی او از هم باز شد.

نفس محکمی در دهان او کشید و سرش را چرخاند.

بدنش به سرعت به ارتباطشان خو گرفت و راه لذت را یاد گرفت

اما نگاه دلگیر خودش ، جایی میان آسمان ، به چشم هایی نگاه می کرد که از پشت پرده ی بلند آبشار به آنها دوخته شده.

با احساس ضربه ای نه چندان محکم نفس عمیقی کشید و صدایی مانند آه از میان لب های نیمه بازش خارج شد.

هیوتتا با موهای نامرتب و بدن مرطوبش حرکت می کرد و کمرش را به سمت حفره ی او میلغزاند.

نگاهش را از ایلای گرفت و به هیوتتا چشم دوخت.

لبخندی زد و سعی کرد که از اولین تجربه اش لذت ببرد ، بی توجه به چشم هایی که لجوجانه به آنها نگاه می کند.

با احساس روشنی ، چشم هایش را باز کرد و به آسمان خیره شد.

هوا کاملاً روشن نبود اما اولین پرتوهای خورشید ابرها را شکافته بودند و تعدادی از آنها ، دقیقاً روی صورت او افتاده بود.

سرش را کمی بلند کرد و با احساس درد خفیفی در کمرش نگاهی به بدنش انداخت که با پیراهن هیوتتا پوشیده شده است.

سر جایش نشست و پیراهن را بر روی بدنش بالا کشید تا سر نخورد.

در زیادی نداشت با این حال پایین تنه اش به طرز عجیبی نبض

می زد و خاطرات نزدیک دیشب را یادآوری می کرد.

با نگاهی سریع به اطراف به دنبال هیوتتا گشت اما نتوانست تا او را پیدا کند.

عطر دل انگیز بوته های رامیلا در فضای خنک اطراف پیچیده بود و آوای خوش پرندگان از درخت های منفرد و بلند اطرافش به گوش می رسید.

با شنیدن صدای شکستن شاخه ای ، نگاهی را بر گرداند و با دیدن آرونا ، با تعجب پیراهن را از روی بدنش برداشت و به سرعت آن را به تن کرد تا بدن برهنه اش را بیوشاند.

دستش را بر زمین گذاشت و با گاز گرفتن لبش ، دردش را کنترل کرد تا بایستد.

دختر لباس سبک و نازکی به تن کرده بود ، چهره اش حالا بهتر نمایان بود.

موهای بلند و سیاهش در زیر نور طلایی خورشید برق می زد و پوست سفید و بی نقصش می درخشید.

بیش از اندازه زیبا بود ، حتی زیباتر از ماریل ها.

به سمت او رفت و با لبخند دستش را روی گونه ی او کشید.

آتنیس "حالت خوبه؟! اینجا چیکار می کنی؟!"

آرونا کمی کوتاه تر از او بود ، سرش را بالا آورد و با چشم های معصوم و مشکی رنگش به او نگاه کرد.

خون به صورتش برگشته بود و لب هایش علی رغم زخم هایی که

داشت ، صورتی به نظر می رسید.

در کمال حیرت لبخندی زد و خود را در آغوش آتنیس انداخت.

آرونا "حالم خوبه ، یعنی بهتره."

با تعجب او را از آغوش خود بیرون کشید و به او نگاهی انداخت.

در چشم هایش رد باریکی از امید و رهایی پیدا بود و این درست

یک شب بعد از تجاوزی وحشیانه ، مانند معجزه به نظر می رسید.

دست او را کشید و هر دو ، با بدنی گرفته روی چمن ها نشستند.

آتنیس " مطمئنی حالت خوبه؟!"

آرونا سری تکان داد و زانوهایش را در شکم جمع کرد تا دست

هایش را دور آنها بپیچد.

چانه اش را روی زانو گذاشت و به آب زلال دریاچه خیره شد.

آرونا "تا دیشب چیزی جز مرگ نمی خواستم اما با خودم فکر کردم

که از ابتدا کلی سختی کشیدم و باز هم تونستم با بخندم و شاد

باشم.

چرا دوباره نتونم؟! سخته اما فراموش می کنم."

چیزی برای گفتن نداشت ، تنها سرش را چرخاند و به نیم رخ او

خیره ماند ، ظرافت و زیباییش شکننده به نظر می رسید با اینحال

بیش از اندازه قوی بود و آتنیس این محکم بودن را در خود پیدا

نمی کرد.

دستش را دور شانه ی او پیچید و جثه ی ظریفش را به خود تکیه

داد ، بوسه ای روی سرش گذاشت و مانند او به آبی زلال دریاچه

چشم دوخت.

آتنیس " مطمئنم که دوباره میخندی."

آتنیس لباس هایش را پوشیده بود و دوباره کنار آرونا نشسته بود اما حالا ، خسته از نشستن بسیار و با ضعف ناشی از تقلای دیشب ، رویش را به سمت آرونا کرد تا چیزی بگوید اما با صدای محکم بر هم خوردن باد ، به آسمان نگاه کرد و لحظه ای از حیرت و بعد از آن با شادی به بال های بزرگ و سپیدی که به زمین نزدیک می شدند خیره شد.

آرونا با ترس جیغ بلندی کشید و خواست تا خود را عقب بکشد اما با دیدن شادی آتنیس متوقف شد و به حیوان بزرگ و عجیبی که به آنها نزدیک میشد چشم دوخت. خز نرم و سپیدش آن را مانند گرگی عظیم الجثه نشان می داد و پوزه و آرواره هایش نیز ترسیم گرگی درنده بود و اگر آن شاخ های بزرگ و در هم پیچیده را نداشت ، فکر می کرد که گرگی توان پرواز پیدا کرده.

آتنیس جلو تر رفت و چشم های آشنای ایمپرا ، قلبش را لرزاند ، هیچ زمان فکر نمی کرد که تجسم آزادی تا آن اندازه شیرین باشد.

به سمت آنها دوید.

یونا بر زمین نشست و بسته شدن بالهایش گیاهان را تکانی داد.

ایمپرا از پشت یونا پایین پرید و آغوشش را برای آتنیس باز کرد. آتنیس دست آرونا را رها کرد و خود را در آغوش گرم و آشنای ایمپرا انداخت.

چشم هایش به اشک نشسته بود و آنچه را که می دید نمی توانست تا باور کند.

سرش را بالا آورد تا چیزی بگوید اما با دیدن هیوتا بر پشت یونا دهانش بسته شد و با تعجب به او نگاه کرد. چگونه به دنبال آنها رفته بود؟!

هیوتا پایین پرید و به سمت آنها آمد با دست به یونا اشاره کرد و درحالی که با اضطراب به اطراف نگاه میکرد به عقب قدمی برداشت.

هیوتا "بیاید سریع از این جهنم خلاص بشیم ؛ بعدا همه چیز رو برات توضیح میدیم."

آتنیس با به یادآوردن موقعیت به سمت آرونا چرخید و دستش را کشید.

آتنیس "عجله کن."

آرونا در کمال بهت و حیرت به دنبال آتنیس حرکت کرد.

ایمپرا ، هیوتا و به دنبال آنها آتنیس پشت یونا پریدند.

آرونا نیز دست هایش را روی کمر یونا گذاشت تا خود را بالا بکشد.

تقریبا موفق شده بود که ناگهان با پیچیدن چیزی دور پایش به

پایین نگاه کرد و پیش از اینکه دست آتنیس را بگیرد محکم بر روی زمین کشیده شد.

صورتش بر زمین برخورد کرد و رد گرم خون چهره ی شادمانش را پاک کرد.

با ناباوری به مچ پایش خیره شد که توسط شاخه های نحس آن درخت کشیده میشود.

آن سمت آنها پیکره ی عظیم و چشم های منورش مشخص بود و ایلای کنار آن ، با پوزخندی کنج لب ایستاده بود.

هر سه برای نجات دختر از پشت یونا پایین پریدند اما شاخه های درخت همیشه یک قدم جلوتر از آنها بود.

پس با سرعت به دور آنها پیچید و حتی به یونا نیز رحم نکرد.

درخت آرونا را بیشتر به سمت خود کشید.

بدنش بر روی چمن مرطوب کشیده میشد و خونی که از سر و صورتش جاری بود ، سبز با طراوت آنها را رنگ می زد.

بالاخره جایی پایین پای ایلای متوقف شد.

سرش را بلند کرد و به چهره ی منورش نگاه کرد.

به زیبای ترسناکی که کشنده تر از هر زهری به نظر می رسد.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما شاخه از دور پایش رها شد ،

خرمن سیاه موهایش در چنگ ایلای اسیر شد و با فشار ناشی از کشیده شدن موهایش بلند شد.

ایلای او را به قفسه ی سینه اش چسباند و در گوشش زمزمه

کرد.

ایلای "نباید فرار می کردی."

از برخورد هرم گرم نفس های او مومورش شد و با اشک به چشم های ناامید آتنیس خیره شد.

ایلای "احمق! گفته بودم که اگر با من همکاری کنی زنده اش میذارم و تا فردا آزاد بودید."

صدایش خطاب به آتنیس بلند شده بود و نفرت را در سراسر بیشه ی معطر رامیلا پژواک می کرد.

ایلای "کافی بود تا پیدا شدن یه طعمه برای ریشه زدن این درخت پیر صبر کنید."

نگاه پر از نفرتش را به ایمپرا انداخت و با انزجار چشم هایش را بست.

ایلای "و حتی این ساحره ی منفور هم به سمت اینجا هدایت کردین ، چطوری دیگه توی این بیشه قدم بذارم؟!"

صدایش از شدت نفرت می لرزید و نگاه به خون نشسته اش در چشم های ایمپرا قفل شده بود.

ایلای "من از اون نفرت دارم و حالا وارد حریم من شده."

آتنیس با نگاهی سردرگم به ایمپرا نگاه کرد ، دلیل آشفتگی ایلای را نمی فهمید.

ایمپرا چگونه او را تا آن حد منزجر کرده بود؟!

با صدای ناله های ریزی باری دیگر به سمت ایلای نگاه کرد.

با دیدن خنجرى كه بر گلوى آرونا فشرده ميشد فريادى كشيد و
تقلا كرد تا از بند شاخه ها رها شود.

آتنيس "ولش كن."

فريادش با بغض و اشك در هم آميخته بود و با زجه به ايلاي
التماس مى كرد تا آن تيغه ي برنده را از شاهرك آرونا بر دارد.
ايلاي اما اهميتى نداد ، پوزخندى زد و تلخى اشك ، بر گونه ي
سرد و چهره ي بى احساسش جارى شد.

خنجر را كشيد و لحظه اى بعد ، خون با فشارى زياد از گلوى آرونا
بيرون پاشيد.

صداي جيج هاى ممتدد آتنيس ، فرياد ناباور هيوتتا و نگاه شرمنده
ي ايمپرا ، غم انگيز ترين سمفونى مرگ آرونا را سرود.
قلب دخترك از كاهش فشار خون مى لرزيد و دست و پاهایش به
ضعف افتاده بود.

سرش گيج مى رفت و درد گردنش ، تمام وجودش را مى لرزاند.
خون از زخم سرش بر روى پلك هايش ريخته بود و تصوير سرخى
كه از آتنيس مى ديد ، لبخندى مغموم را روى لبش آورد.

هيچ زمان گمان نمى كرد تا كسى براى مرگش سوگوارى كند اما
حالا در دروازه ي بازى كه پيش چشم مى ديد ،
مرگى دلچسب را تجربه مى كرد.

چاقو با فشار ديگرى كشيده شد و خون بارى ديگر بيرون جست.
او هنوز از زندگى چيز زيادى نفهميده بود و حالا نااميد منتظر ورود

به جایی که از آن خبر نداشت چشم می بست.
 آتنیس باری دیگر فریاد زد ، ایلای اما بی توجه به آنها ، موهای
 هیوتا را زیر خون گرفت و به درخشش آبی رنگشان خیره شد.
 جسم بی جان آرونا را روی زمین انداخت و موها را روی پیکره اش
 انداخت.

موهای آبی رنگ هر لحظه بیشتر خون را درون خود می کشیدند و
 رنگشان به بنفش تغییر می کرد.
 بعد از آن تمام وقایع مانند چیزی بود که درخت به هیوتا نشان
 داده بود.

هیوتا نمیخواست تا باور کند که این بار خواب نمی بیند.
 سایه ی اندوهناک بنفش از زیر جسد جریان یافت ، از زیر درخت
 بالا رفت و بلافاصله انشعاب های سردرگم ریشه از پایین درخت
 بیرون زدند.

در زمین فرو رفتن و شاخه های پیچیده شده دور آنها ، خشک و
 بی جان روی زمین افتانددند.
 درخت به سمت هیوتا نگاه کرد ، پلک های بزرگش را بر هم زد و
 با چشم های سیاه و رعب انگیزش به او خیره شد.

با صدایی مهیب تنه اش درون زمین کشیده شد و در آن ثابت
 ماند ، شاخه هایش دیگر توان حرکت نداشتند و آوند های تشنه
 اش در دل خاک به جستجوی غذا می گشتند.

با فشاری عمیق رطوبت را درون خود کشید و دلش از طعم جدید

و حیرت انگیز خاک لرزید.
پلک هایش را به آرامی بست و ترجیح داد تا مدتی در آن بهشت
بی نقص به خواب برود.
آن قدر تشنه ی آب و خاک بود که پسرش ، ایلای را از یاد برده
بود.
هیوتا در کمال تعجب سرش را به سرعت تکان داد.
چگونه تمام حالات درخت را احساس کرده بود.
نگاه گیش را دور تا دور بیشه گرداند.
به درختی که جز میوه های عجیب و درخشانش حالا شبیه بقیه ی
درختان به نظر می رسید.
به پیکره ی بی جان و غرق در خون آرونا.
به ایلای که کنار درخت ، بر زمین زانو زده بود و شانه هایش از
گریه های اندوهناکش می لرزید.
به آتنیس که در آغوش ایمپرا بی حال ، پلک هایش را بسته بود.
سرش گیج رفت و از احساس جریان کم جان خونس به ضعف
افتاد.
چشم هایش را بست و پیش از اینکه بر روی زمین فرو بریزد ،
یونا نگهش داشت.

فصل سوم

[بازگشت]

[آستیلاندا | سرزمین ماریل ها]

از پنجره به بیرون سرک کشید ، بدن برهنه اش در زیر آفتاب کم جانی که از شیشه به داخل پی خزید ، می درخشید.
 بالهایش بی حال و خسته پشتش افتاده بود و مردمک های لرزان و سرگردانش ، در آن سوی ابر ها به دنبال سرزمین ستراک می گشت.

از همان روز ، بعد از رسوایی پیش پدرش و توریکا ، در این زندان مجلل به دام افتاده بود.

نگاهش را لغزاند و به روی تخت اشرافی و پر زرق و برقش انداخت.

همانجا که شب ها ، تمام عواطفش به زیر پیکره ی سخت و حرکات پر از خشم توریکا به تاراج می رفت.

از ایمپرا کینه به دل گرفته بود اما احمقانه بود که هنوز طعم زهر دوست داشتنش را احساس می کرد؟!

دیگر شیطننت و بازیگوشی نمی کرد.

محافظان زیادی راه فرار را بر او بسته بودند و او حتی اگر آنها هم

نبودند ، میلی به فرار نداشت.
 دستش را روی شکمش گذاشت.
 تنها توریکا را به دلیل آن تحمل می کرد که برای تاج و تخت
 پدرش وارثی بیاورد.
 بعد از آن رها بود تا از او جدا بشود و هر کجا که میخواست سرک
 بکشد.
 این پیشنهاد روز اول دلنشین به نظر می رسید اما بعد از بارها و
 بارها رابطه و حاصل نشدن هیچ فرزندی ، کلافه و افسرده به نظر
 می رسید.
 توریکا نیز میلی به او نشان نمی داد ، نگاهش در همان روز نحس
 ترک برداشته بود و شایگا از چشمش افتاده بود.
 پس هردو ، ناگزیر یکدیگر را تحمل می کردند تا جایی برای
 همیشه ، از هم جدا بشوند.
 در با صدای کوتاهی باز شد.
 هر صبح ، سپیده دم ، توریکا پا به اتاقش می گذاشت و جسم
 برهنه اش را روی تخت ، قفل میکرد.
 در او وارد میشد و خشمش را بر بدن نحیف و لرزانش وارد می
 کرد.
 گاهی حتی به او فرصت جمع کردن بالهایش را نمی داد و علاوه بر
 گرفتگی عضلات بدنش ، بالهایش نیز کوفته و دردناک می شد.
 قدم هایش را پشت هم می شنید ، که چگونه شمرده و آرام به او

نزدیک می شد تا پیکره اش را در زوال روح و احساسش به تاراج ببرد.

او کماکان عاشق ایمپرا بود و در عین حال از او نفرت داشت. لحظه ای طمع در آغوش کشیدنش را داشت و در ثانیه ای دیگر او را در خیال و وهم سلاخی میکرد.

دست توریکا بر کمرش نشست ، جای کوفتگی های رانش هنوز آزارش می داد.

در این مدت بارها و بارها با او خوابیده بود ، جسمش به اوج رسیده بود و حتی لذت برده بود اما روحش پژمرده و ترک خورده ، از میان پنجره ی باز اتاق اشرافی اش ، در ابرها به جستجوی سرزمین انسان ها می گشت. به دنبال کسی که او را با بدترین شیوه ای که میتواندست رد کرده بود.

به سمت توریکا برگشت ، مثل همیشه از تماس چشمی با او خودداری میکرد و دستش را بر بدن برهنه ی او میکشید. بر سینه های برجسته اش ، بر کمر لرزانش و در آخر بر برآمدگی ملایم بین پاهایش.

خود را به دست او سپرد ، مثل هربار در بین دست های او شکل گرفت و فرو ریخت.

به روی تخت پرتاب شد و بی آنکه بوسه ای بر لب هایش بنشیند ، هزارباره در زیر او ثابت ماند.

فشار عضو او را احساس می کرد و بعد از این همه ، باز هم فشار ورودش ، دردناک و سوزنده بود.

طولی نکشید تا در او به حرکت افتاد.

ضربه هایش را بر او کوبید و بیشتر در او نفوذ کرد.

شایگا لب هایش را زیر زبان کشید و مثل همیشه نگاهش را به پنجره انداخت.

به خورشیدی که به آرامی از پس ابر ها بیرون خزیده بود.

نسیم مرموزی که ردپای پاییز داشت ، از میان پرده های حریر اتاق به داخل پناه آورد و بدن برهنه ی آنها را به لرز انداخت.

حرکات توریکا شدت گرفته و ضعف و لذت پایین تنه اش را به ضربان انداخته بود.

در کمال بی توجهی به اوج رسید و پس از آن ، جریان روان و گرم مایعی در بدنش را احساس کرد.

توریکا بر خلاف همیشه به سرعت او را ترک نکرد ، کمی بیشتر در او باقی ماند و نگاه کلافه اش را به چشم های شیشه ای او

دوخت.

توریکا " با طیب حرف زدم ، گفت بیشتر درونت بمونم."

چیزی نگفت ، نیازی به توضیح اضافی نبود ، او دیگر هیچ کدام از حرکات توریکا را عشق و علاقه تعبیر نمی کرد.

اما اینکه بعد از این همه وقت با او هم صحبت شده بود ، کمی عجیب به نظر می رسید.

توریکا " مطمئنم این بار باردار میشی. "

باز هم سکوت کرد و تنها از پنجره به ابرها خیره شد.

توریکا " به زودی ازدواج می کنم. "

به آرامی سرش را چرخاند و به چشم های مردد او خیره ماند.

به مردمک های سفید و ساکنش.

بی حرف نگاه کوتاهش را حواله ی او کرد و بعد رویش را چرخاند.

توریکا " با شیرامن. "

یک تای ابرویش بالا پرید و طرح کم جان پوزخند بر لب های بی رنگش نشست.

شیرامن همیشه خود را لایق تر از او میدانست و با اعلام شدن شایگا به عنوان مادر پادشاه بعد ، خشمش به او دو چندان شده بود.

این بار نتوانست تا ساکت بماند ، همانطور که تقلای نور را از روزنه های باز ابرها تماشا می کرد ، به آرامی لب هایش را تکان داد:

شایگا " باید جالب باشه که روز ها با من بخوابی و شب ها توی خواهرم فرو بری. "

توریکا با ابروهایی درهم خود را عقب کشید.

روان شدن چیزی را از بین پاهایش احساس کرد و دستش را بین پاهایش گذاشت تا از خارج شدن تمام آن جلوگیری کند.

شایگا " از اتاقم برو بیرون. "

توریکا لباس هایش را از روی زمین چنگ زد و در آستانه ی خروج از در به سمت او چرخید.

توریکا "عشقت ، همین دیشب به اینجا اومد و درست در اتاق کناری ات خوابیده."

پوزخندش را عمیق کرد و به چهره ی مات و مبهوت شایگا خیره شد.

توریکا "مطمئن شدم که امروز ناله هات رو به گوشش برسونم." و سپس از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید.

با ناباوری نگاهش را از پنجره گرفت و به دیوار اتاقش دوخت. دستش را ستون بدنش کرد تا بنشیند و همانگونه که نم اشک را در چشمانش به دام می انداخت ، دستی به کمر دردناکش کشید. او آنجا بود؟!

در آستانه ی فروپاشی اش؟!

از جا بلند شد ، بی اهمیت به رد رابطه ای که بر بدنش باقی مانده بود ، لباس سبکی را بر تن کشید ، به سمت در رفت و بی اختیار آن را گشود.

راهرو خلوت بود ، پس به آهستگی و با قدم هایی سبک و سست به سمت تنها اتاقی که در کنارش ، خالی بود قدم برداشت.

دستش را روی دستگیره گذاشت و در را به داخل هل داد.

تا آن لحظه که او را با چشم های مرطوبش ندیده بود ، گمان می کرد تا توریکا دروغ گفته باشد.

اما او ، حاضر و هوشیار ، پشت ایوان بزرگ پنجره نشسته بود و به آسمان نگاه می کرد ، به جایی که شایگا چند لحظه پیش ، در جستجوی امید ، تماشایش می کرد.

به سمت او برگشت.

چهره اش خسته و کلافه بود و صورت همیشه مرتبش آن لحظه ، اصلاح نشده به نظر می رسید.

سر تا پای او را گذراند و بعد دوباره از پنجره ی باز مقابل ، طلوع زیرکانه ی خورشید را تماشا کرد.

شایگا " این.. اینجا.. چی میخوای؟! "

کلافه دستی در موهایش کشید و چشم های سرخ شده از بی خوابی اش را بر هم فشرد.

ایمپرا " کمک! "

شایگا دستی بر دامن بلند و حریرش کشید و به سمت او گام برداشت.

موهایش آشفته دورش ریخته بودند و نگاهش تیره و خسته به نظر می رسید.

به آرامی بر صندلی مقابل ایمپرا نشست و پاهای دردناکش را به روی هم انداخت.

کمی به جلو خم شد و پنجه هایش بر روی میز ، در هم قفل شدند.

شایگا " چه کمکی؟! "

ایمپرا نگاهش را بالا آورد و در چشم های او انداخت ، رد کم عمق شرمندگی دیدگانش را رنگ زده بود.

بی شک گمان نمی کرد که پیامد کارش تا آن حد سنگین باشد ، به هیچ وجه توقع دیدن شایگا در آن حالت را نداشت.

تا آن حد خسته و زخمی و بی روح.

آب دهانش را فرو برد ، سرش را پایین انداخت و به خطوط درهمی که بر سطح سیقلی میز رسم شده بود خیرا ماند.

ایمپرا " دره ی شیطان کوهستان ؛ اون کجاست؟! "

شایگا لبخند بیرونی زد ، سرش را سمت پنجره چرخاند و به خورشیدی که از لابلای کوه ها بیرون خزیده بود نگاه کرد.

دستش را به گردن عریانش کشید و سردی جواهر گردن بندش را لمس کرد.

شایگا " ولی چرا از پدرم کمک نمیخوای؟! "

ایمپرا مکثی کرد و زبانش را بر لب هایش کشید.

ایمپرا " نمیتونم بذارم کسی بفهمه که چه اتفاقی افتاده ؛ اما به تو اعتماد دارم؟! "

پوزخندی تلخ چهره اش را تاریک کرد ، نگاهش را به سمت او برگرداند و نم اشک دیدگانش را تر کرد.

شایگا " و چرا به من اعتماد داری؟! بذار جوابت رو خودم بدم ؛ میدونی که چه احساسی بهت دارم و سو استفاده می کنی. "

ایمپرا حرفی برای گفتن نداشت.

شایگا "کمکت میکنم."

نگاه متعجبش را بالا آورد و به چهره ی جدی او خیره ماند.

شایگا "اما یک شرط دارم."

ایمپرا سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و چشم هایش را روی هم گذاشت.

ایمپرا "هرچی باشه انجامش میدم."

شایگا "ازت یه فرزند میخوام."

با نابوری به چشم هایش خیره ماند ، از چه حرف می زد؟!

شایگا "نه الان! سال بعد ؛ اما باید قول بدی که انجامش میدی."

لبش را گزید ، ناچار بود!

سرش را تکان داد و به پنجره ی نیمه باز خیره ماند.

ایمپرا "انجامش مید.."

حرفش تمام نشده بود که شایگا جواهر سرخ گردنبندش را به سمت او پرتاب کرد.

آن را در هوا گرفت و با پرسش به او نگاه کرد.

شایگا "این کمکت میکنه ، اما همکاری آردل هم لازمه ، باعث میشه ارتعاشات با شدت بیشتری رد و بدل بشن ، طوری که از سد محافظ دره هم رد میشه.

ایمپرا "اما تو..اینارو از کجا میدونی؟!"

خنده ی کوتاهی بر لب های خشک و سپید رنگ شایگا نقش بست.

شایگا "من همیشه حواسم به تو هست."

ایمپرا سرش را با قدر دانی پایین گرفت ، از جا بلند شد و نزدیک شایگا رفت.

دستش را کشید و جسم ضعیف و لرزانش را در آغوش کشید.
ایمپرا "متاسفم."

شایگا حرفی برای گفتن نداشت ، چانه اش را روی شانه ی او گذاشت و به اشک هایش اجازه داد تا در گرمای آغوش او رها شوند.

او عادت داشت تا هربار ایمپرا را از دست بدهد.
به نرسیدن ها عادت کرده بود.

ساکت و با چهره ای خیس از غبار تنهایی ، آغوش او را جایی لابلای شیرین ترین خاطراتش به یاد سپرد.

[زمان حال|قلعه ی پنهانِ غار ستراک]

پلک هایش به آرامی لرزید و آنها را از هم فاصله داد.
ایمپرا بالای سرش نشست و نگاهش می کرد.
با ترس نشست و چشم هایش را دور تا دور محیط آشنای غار
چرخاند.

آتنیس "آرونا."

ایمپرا او را به آرامی در آغوش خود کشید و دست هایش را بر
کمرش قفل کرد.
ایمپرا "آروم باش."

تصویر دخترکی به خون نشسته در برابر چشم هایش به حرکت در
آمد.

خنجری که بی رحمانه شاهرگ او را دریده بود و بدن لرزان از
دردش ، هنوز در خاطرش تکرار می شد.
آنقدر تقلی کرده بود که جایی میان دستان ایلای ، تمام شده بود.
فکش را بر هم فشرد ، خود را از آغوش ایمپرا بیرون کشید و
نگاه تار و باریکش را حواله ی چشم های نگران او کرد.
آتنیس "باهاش چیکار کردی؟! نگو همون جا ولش کردی!"
ایمپرا نفس عمیقی کشید و دستش را بر چشم های خسته اش
فشرده.

ایمپرا "حقیقتا توی اون لحظه تنها برنامه نجات دادن شما از اون

جهنم بود اما خود اون احمق تا اینجا دنبالمون کرد ، توی یکی از اتاق ها زندانیه."

آتنیس جلوی ابخند خبیثی که بر چهره اش نشست را نگرفت. با حرکتی از تخت پایین پرید و بی توجه به ایمپرا که دنبالش می آید ، اولین جسم تیزی را که دید چنگ زد.

از پله ها بالا رفت ، سرش از ضعف گیج می رفت و دیدگانش را سیاهی پوشانده بود.

نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند و بر روی در فلزی انتهای سالن توقف کرد.

به سمت آن هجوم برد و با گلدان فلزی روی میز ، قفل آهنی و زوار در رفته را خرد کرد.

او را با چنین شرایطی زندانی کرده بود؟! در را باز کرد و پشت سرش به هم کوبید.

بی آنکه نگاهی به آنجا بیاندازد کمد کنار در را پشت در کشاند تا از ورود بی موقع ایمپرا جلوگیری کند و بعد از آن نگاه به خون نشسته اش را به شیطان نشسته بر تخت دوخت.

روی تخت نشسته بود و کتابی را ورق می زد ، با آنکه تلاشی برای توجه به ورود آتنیس کرده باشد.

آتنیس "می کشمت."

صدای قدم های ایمپرا پشت در رسیده بود و باید تا قبل از باز شدن در کار آن زالو را یک سره میکرد.

به رویش هجوم برد و چاقو را در رانش فرو برد.

چهره ی ایلای از درد به هم پیچید و با حرکتی آتنیس را به زیر خود کشید.

ایلای "کارم باهات تموم شده دختر کوچولو."

آتنیس با لگد محکمی به ساق پای او ، باری دیگر بر او چیره شد و با آخرین توان خنجر را به سمت سینه ی او هدایت کرد.

درست در لحظه ی دریده شدن سینه ی آن گفتار خوش ظاهر ، در با شتاب زیادی باز شد و دست هایش میان دست های پر قدرت ایمپرا به دام افتاد.

ایمپرا "آروم باش! شکنجه ی بهتری از مرگ برات سراف دارم ؛ فقط ولش کن."

خشم در درونش می لولید و قلبش با شدت به سینه می کوبید ، نفس به شماره افتاده اش را حبس کرد و خنجر را با شدت به کنار سر او کوبید.

لاله ی روشن گوش ایلای خراش برداشت و طرح پوزخند عمیق تر از قبل در چشم هایش نقش بست.

ایلای "من کاری نکردم ، همه ی شما تاوان تصمیم های اشتباه خودتون رو پس می دین."

ایمپرا نگاه ترسناکی را حواله ی او کرد و آتنیس را از روی او کنار کشید.

ایمپرا "باید باهم حرف بزنیم."

پوست لبش را زیر دندان کشیده بود و به آنها نگاه می کرد.
هیوتا ، یونا و ایمپرا مقابلش نشسته بودند و به او نگاه می کردند.

مردد بود که از حرف های ایلای چیزی بگوید با اینحال با خود در جدال بود که حرف هایش را هر چه سریع تر به آنها بگوید.
خیالش راحت بود که اگر جنینی شکل گرفته باشد ، هنوز در بدنش باقی مانده بود و میتوانستند تا پیش از به دنیا آمدنش آن را از بین ببرند.

حقیقتا هیچ احساسی به آن فرزند احتمالی نداشت و احساس می کرد که با طناب هایی فرضی دست و پایش را بسته اند.
نفس عمیقی کشید و دهانش را باز کرد.
آتنیس " اون ازم خواست که باردار بشم ؛ در ازای آزادی خودمون و زنده موندن آر..آرونا.."

با زمزمه کردن نام او ، صدایش لرزید و ابروهایش در هم فرو رفت.

تمام جریان را در برابر چشم های حیرت زده ی هیوتا ، نگاه خشمگین یونا و چهره ی سردرگم ایمپرا تعریف کرد.
هیوتا با تک خنده ی نابوری سرش را تکان داد و دست هایش را در هم پیچید.

هیوتا " حالا داری اینو به من میگی؟!"
سپس در حالی که سرش را به نشانه ی تاسف تکان می داد لبش

به پوزخندی کج شد.

هیوتتا "اگر زودتر میگفتی لازم نبود انقدر زحمت بکشی چون بهت میگفتم یک انسان و درامی بچه دار نمیشن."

یونا نیز سرش را تکانی داد و در حالی که دمش را روی زمین تاب میداد گردنش را خم کرد و بر پشتش قرار داد تا استراحت کند ، گویی هیچ اهمیتی به اتفاقی که افتاده بود نمی داد.

ایمپرا "دوست دارم که مثل تو فکر کنم اما ایلای گفته که اون درخواست درخت بوده و اون شیطان پیر ، بیش از چیزی که فکر می کنید هوشیاره."

سر یونا از پشتش بلند شد و نگاه باریک شده اش را به آنها دوخت.

یونا "منظورت چیه؟!"

ایمپرا زبانش را بر لب هایش کشید و پلک هایش را بر هم فشرد.

ایمپرا "منظورم واضحه."

آتنیس با شرمندگی نگاهش را گرفت و به آبی که در برابر چشم هایش از انتهای غار خارج میشد چشم دوخت.

آتنیس "اصلا از کجا معلوم که حامله شده باشم؟!"

گونه هایش رنگ گرفته بود با اینحال اخم هایش هنوز در هم گره خورده بود.

نگاه ملامت گر هر سه آنها به سمت او برگشت.

ایمپرا" به این ماجرا احساس خوبی ندارم ، اونها قطعا فکر همه چیز رو کردن."

پلک هایش را بر هم نهاد و نفس سنگینش را رها کرد.
سرش را کمی بالا آورد و به چشم های گنگ هیوتا نگاهی انداخت.

آتنیس" حالا چیکار میکنیم؟!"

ایمپرا دستش را بر چهره ی کلافه اش کشید و لب هایش را با زبان مرطوب کرد.

ایمپرا" باید با ایلای حرف بزنم ، حدود ده روز دیگه به آستیلاندا می ریم ، اون ها راهی برای انتقال هیوتا دارن ؛ امیدوارم تا قبل از اون برای این دردسر راه حلی پیدا کنم."

از جا بلند شد و به سمت پله ها حرکت کرد ، اما با شنیدن صدای آتنیس از پشت سرش ، لحظه ای متوقف شد.

آتنیس" تو اون رو میشناسی ؛ درسته؟!"

بی آنکه برگردد پلک هایش را بر هم فشرد و مسیرش را ادامه داد.

ایمپرا" بعدا توضیح می دم."

در واقع به هیچ عنوان آماده ی به یاد آوردن خاطراتی که گمان می کرد از یاد برده ، نداشت.

غمگین بود و بیش از همیشه فشار جاودانگی اش آزار دهنده به نظر می رسید.

پشت در اتاق او ایستاد و آب دهانش را فرو برد.
آماده ی رویارویی با او را داشت؟!
گمان نمی کرد!
از اتاق گذشت و راه در خروجی را در پیش گرفت.
غم در سینه اش می لولید و طعم حقیقت دهانش را تلخ کرده بود.
سال های زیادی از او بی خبر مانده بود و این ورود نا به هنگام ،
حقیقتا دستپاچه اش کرده بود.
شاید قرن ها پیش ، در سایه ی پهناور درختی در زادگاه کودکی
اشان ، دو پسر بچه ی پنج ساله ، بر علفزار زیر پایشان غلط می
خوردند.
چشم هایش را بست تا صدای خنده های بلندشان را باری دیگر
به یاد بیاورد.
بر لب صخره نشست و نسیم خنکی که در لابلای درختان در جریان
بود ، چهره اش را لمس کرد.
چشم هایش را بست و خاطرات تلخ و آشنایش را به خاطر آورد.
آن روز ، در زیر سایه ی درخت ، به جای شنیدن نغمه های
همیشگی پرندگان ، صدای گریه های بلند کودکی هوشیارشان
کرد.
کودکی که ایمپرا مدت ها منتظر به دنیا آمدنش بود.
هر دو با همان خنده های کودکانه به سمت خانه ی آنها دویدند تا
خواهر یا برادر ایمپرا را ببینند.

اما با گریه های در آمیخته ی افراد خانه ، متعجب در جلوی در
ماتشان برد.

برای اولین بار ، کودکی با چشم هایی سرخ متولد شده بود که از
قضا برادر ایمپرا بود.
خانواده ی ایمپرا شبانه ، بی آنکه باقی اهالی روستا خبردار بشوند
، راهی کوهستان شدند تا کودک شیطان زاده اش را از مردم
پنهان کنند.

نایس بانو

"هی ساحره اینجا نشستی؟!"

از خاطرات بیرون کشیده شد ، سرش را برگرداند و به ایلای نگاه کرد.

ایمپرا "چی از من میخوای ..پسر عمو؟!"

ایلای کنارش نشست و در حالی که چهره اش جمع شده بود با اکراه از او روی برگرداند.

ایلای "آخرین بارت باشه که من رو اینطور صدا میزنی."

ایمپرا با تک خنده ی تلخی به رقص برگ های سرگردان درختان در بیشه ی زیر پایش خیره شد.

ایمپرا "چی از من میخوای؟!"

ایلای دست هایش را پشت سرش ستون کرد ، به بیشه ی آشنایی که سالها از آن فراری بود نگاهی انداخت و سرش را تکان داد.

ایلای "میخوام که بکشمت."

جا نخورد ؛ او همواره آماده بود تا توسط ایلای به قتل برسد ، هرچند که جاودانه باشد.

ایمپرا "اما نمیتونی من و بکشی."

ایلای "پس عذابت می دم."

بی حرف سرش را چرخاند و به نیم رخ گرفته ی او خیره شد ، به مشت هایی که زمین را چنگ می زد.

ایمپرا "با اینکارها باریسان زنده نمی شه."

سر ایلای به سمت او چرخید ، درد در چشم هایش شعله کشیده

بود و زخم عمیق جدایی هر لحظه در وجودش عمیق تر می شد.

ایلیا "تو برادرت ، تنها کسی که عاشقش بودم رو کشتی ؛ چطور از آسیب رسوندن به تو دست بردارم؟!"

چیزی برای گفتن نداشت.

اشتباهش را دیر فهمیده بود اما کشتن باریسان چیزی نبود که از آن پشیمان بود.

ایمپرا "میدونی که اون باید می مرد."

ایلیا از کوره در رفت ، دستش را بیخ گلوی او چسباند و یقه اش را در چنگ فشرد.

ایلیا "همیشه یک راه دیگه هست."

نم اشک در چشم هایش ، عمق دردش را فاش می کرد.

در آستانه ی غروب دلگیر آن روز ، هر دو فرو پاشیده بودند.

هر دو ویرانه ای بودند که غم عمیق جاودانگی را بر دوش می کشیدند.

بی آنکه در جهانی دیگر ، کسی در انتظار روح بلندشان باشد.

ایلیا "تو اون رو فقط به خاطر اینکه چشم هاش رو نمی خواست کشتی."

دست هایش را روی مشت های لرزان ایلیا قرار داد و دست های او را از دور یقه اش باز کرد.

ایمپرا "اون برای دلیل درستی ، کار اشتباهی کرد ؛ کسی که من کشتم باریسان ، تنها برادرم نبود."

اون فقط یک شیطان بود که روح باریسان رو از جسمش بیرون کشیده بود."

ایلیای دست او را پس زد ، چانه ی لرزانش را با دست گرفت و از او روی برگرداند.

ایلیای " اما عشقمون رو به یاد داشت."

دست دراز کرد و سر ایلیای را به سمت خودش برگرداند.

ایمپرا " اون نقش بازی می کرد."

ایلیای محکم او را به کناری هل داد و از جای برخاست.

ایلیای " من مادر و خواهرم رو خودم با دست های خودم کشتم ، چون میدونستم دیگه خودشون نیستن.

اما باریسان.." "

بغضش ترک برداشت ، از جای برخاست و در حالی که به زمین نگاه می کرد از او فاصله گرفت.

ایلیای " اونقدر خوشبین نیستم که فکر کنم سرانجامم به مرگ منتهی میشه مرگ مفهوم بزرگی داره و برای اهریمن هایی مثل من و تو تنها نابودی پایانه ؛

پس تا زمان نابودیم آزارت می دم.

تو روحم رو از من گرفتی."

صدای قدم هایی که از او فاصله می گرفت ، اندوهش را وسعت داد.

به آسمان نگاهی انداخت و شانه هایش ، در بی پناهی آغاز شب
به نوسان افتاد.

ایلی را از زمانی که به دنیا آمده بود ، میشناخت.
در همان سالهای ابتدایی کودکی پدر و مادرش را از دست داده
بود و هرگز نفهمید که چگونه عمو و زن عمو ی جوان و سلامتیش ،
دچار بیماری شده و از پای افتادند.
اما حالا با حرف های ایلی ، چیزهای غریبی در ذهنش شکل گرفته
بود ، پس عمو و زن عمویش نیز اسیر چنین طلسمی شده و ایلی با
دستان خود آنها را کشته بود؟!
چقدر سخت و طاقت فرسا..
یعنی باریسان را از مادر و پدرش نیز بیشتر دوست داشت؟!
سینه اش از درد مچاله شد.
آن دو در کنار هم روزهای شیرین زیادی را گذرانده بودند اما با
به دنیا آمدن باریسان همه چیز رنگ دیگری گرفت.
سرخ چشم های او چیزی نبود که حتی از جانب بالاترین سطح
مردم پذیرفته شود ، چه برسد به مردم کوتاه اندیش روستای
آنها که دائم درگیر خرافات و رسوم احمقانه بودند.
آنها به دور از مردم روستا ، سالهای زیادی را در قلعه ی پنهان در
غار ستراک گذراندند ، جایی که هر سه ی آنها را به گونه ای
متحول کرد.

یکی را با نور روشن کرد و دیگری را با آتش سوزاند.
بعد از مرگ پدر و مادرش ، باریسان به ناگاه تغییر کرد.
اندیشه ی حضور در شهر چنان در سرش فزونی یافت که هر حفره
ای را به بهانه ی پیدا کردن راهی برای تغییر چشم هایش جستجو
کرد.

ایمپرا و ایلای چندبار او را پنهانی در شهر برده بودند با اینحال
برایش کافی نبود، از کلاه و هر حایلی بر چشم هایش خسته بود.
همه چیز روی روال بود تا اینکه سر و کله ی تژاد همیشه کنجکاو
ماریل ها پیدا شد.

یکی از آنها بود که برادرش را فریب داد تا روح خود را در ازای
تغییر چشم هایش فدا کند.

باريسان آنقدر شیفته ی داشتن چشم هایی عادی بود که به او
اعتماد کرد و بی فکر به دنبال او شتافت.

غافل از آنکه پشت پیشنهاد خوش آب و رنگ تغییر رنگ چشم
هایش ، اهریمنی آماده برای تصاحب جسم او نشسته بود.

ماریل با اهریمن پیمان بست ، روح باریسان در هم شکست و به
دلیل رضایت قلبی اش ، شیطان بی هیچ دشواری جسم او را
تصاحب کرد.

در حقیقت به دلیل دسیسه ی آن ماریل اوضاع تا اندازه بد پیش
رفت.

او نمی خواست تا آن واقعه را به همه تعمیم دهد اما این تنها

دلیلی بود که از ماریل ها دوری می کرد.
چرا که مجبور شد تا برادرش را-هرچند با کالبدی بی روح- با
تیغه ای که به همراه هم ضرب کرده بودند از بین ببرد.
چشم هایش را روی هم فشرد و سپس به هلال باریک ماه نگاه
انداخت.
ابتدای پاییز بود!

چشم هایش را به آرامی باز کرد ، خورشید هنوز در آسمان حضور
پیدا نکرده بود و گرگ و میش هوا ، جدال نابرابر روز و شب را
قاب گرفته بود.
چشم هایش از اشک های سرگردانی که شب گذشته گونه هایش
را خیس کرده بود می سوخت و کاری از دستش بر نمی آمد.
پتو را کنار زد و سر جایش نشست.
تصویر مرگ آرونا با لبخند هایی که آن روز باری دیگر به دنیا زده
بود ، تناقضی دردناک را برایش تداعی می کرد.
جنینی در وجودش شکل گرفته بود و باز هم احمقانه کاری از

دستش بر نمی آمد.

هیوتتا به زودی زمین را ترک می کرد و او می ماند و دوست داشتنی که دیگر از آن مطمئن شده بود. تلخی جدایی یک دیدار و فرزندى که نمى دانست دقیقا چه بر سرش می آید.

خسته بود و انگیزه ای در وجودش باقی نمانده بود. از ایلای خبری نداشت ، از هیچکدام از آنها خبری نداشت. روزها خود را در اتاق پایین غار ، در محل ریزش آبشار ستراک حبس کرده بود و از آخرین باری که آسمان را دیده بود خبری نداشت.

ایمپرا هر روز برایش غذا می آورد و حتی میلی به خوردن نداشت.

احمقانه بود که در روزهای ابتدایی بارداری اش حضور آن موجود ناشناخته را احساس می کرد؟!

از ایلای دیگر نفرت نداشت ، نه آنکه داستانی که ایمپرت تعریف کرده باشد تحت تاثیرش قرار داده باشد ، نه! تنها دیگر انگیزه ای برای نفرت ورزیدن به پیمان بسته با شیطان پیدا نمی کرد.

روی پاهایش ایستاد و به اطراف نگاهی انداخت. یک هفته از گوشه گیری اش نمی گذشت اما گمان می کرو سالهاست که آنجا مانده.

دلش برای فراق در جوار بیشه ی لامارا و کنجکاو درمورد
ماریل ها تنگ شده بود.

رنگ آسمان را به یاد نداشت و آواز پرنده ها تصور ناکردنی به
نظر می رسید.

موهایش را شانه زد و بند لباسش را از روی شانه پایین کشید.
دستش را روی شکم تختش گذاشت و نگاه خالی اش را به آب
دوخت.

بعد از حمام کوتاهی ، لباس های شکارش را بر تن کشید.
کمرش را سفت کرد و بند چکمه های چرم را دور ساق
پایش پیچید.

کمانش را برداشت و از پله ها به سمت سالن اصلی بالا رفت.
همه جا در سکوت پیش از صبح فرو رفته بود.
از جلوی درب اتاق ایلای گذشت و نگاهی را به سرعت گرفت.
او قاتل دختری بود که زندگی را در عمق تیره ی غم پیدا کرده
بود.

دلش برای هیوتتا تنگ شده بود ، احمقانه بود که انقدر زود
دلبسته بود؟! آن هم به اولین مردی که بعد از ایمپرا دیده بود..
از در بیرون رفت و چشم هایش را در هوای خنک و مطبوع پاییزی
بست.

عطر در انگیز گیاهان در مشامش پیچید و نسیم خنک پاییزی تنش
را به لرز انداخت. از کنار شیب غار پایین رفت و به اطراف نگاهی

انداخت.

آخرین بار به همراه هیوتتا از آنجا گذشته بود.
به تدریج شیب کاهش یافت و بیشه ی لامارا مشخص شد.
صدای چشمه ی کوچک روحش را جلا داد و بعد از مدت ها لبش را
به خنده واداشت.

قدم های بزرگ تری برداشت و به تدریج از انبوه اجتماع درختان
بیرون جست.

خورشید به تدریج از میان کوه ها بیرون خزیده بود و بر بستر
روشن چشمه سایه انداخته بود.

چمن یکدست بیشه ، در باد کم جانی که می وزید تکان میخورد و
همه چیز بیش از اندازه ساکت و زیبا بود.
خرگوش های جنگلی ، در لابلای بوته های همیشه سبز گیاهان پناه
گرفته بودند تا مخفی شوند اما به ندرت می توانستند تا از
چشمان تیزبین آتنیس پنهان شوند.

تیر را در چله ی کمان گذاشت و زه را کشید.
چشم هایش را به آن موجود ظریف و سپید دوخت و تیر را رها
کرد.

دستانش می لرزید و چشم های مرددش به تیری که در هوا تاب
میخورد خیره شده بود.

بعد از سالها شکار ، تیر برای اولین بار خطا رفت.
نه آنکه در نشانه ی گیری او اشتباهی باشد ، تنها برای کشتن به

تردید افتاده بود.

خرگوش از مرگ برگشته ، با جهش زیبایی بر بوته ی دیگری پرید.
گوش هایش را تکان می داد و بینی چین خورده اش از شوق
زندگی می لرزید ، چگونه او را می کشت وقتی که تا آن حد یادآور
آرونا بود؟!

مدت کوتاهی او را دیده بود با اینحال حس عمیقی که در آن ایجاد
شده بود ، قوی تر از آن بود که بتواند مرگش را از یاد ببرد.
کمان را کناری گذاشت و بر لب آب نشست ، آبی کم عمقش در
زیر آفتاب صبحگاهی می درخشید و شفافیتش تمام آنچه را که در
بر داشت، نشان می داد.

دستش را در آب فرو برد و به چهره اش پاشید.
خنکای آب ذهنش را گسترش داد و ضعف و سستی اش را یادآور
شد.

آرونا با آن حجم از فشار و درد تنها در یک شب ، دوباره
سرسختانه سر پا ایستاده بود اما او آنقدر راحت کم آورده بود؟!
دستش را بر زانویش زد و ایستاد.

کودکش را به دنیا می آورد و به زندگی ادامه می داد.
مهم نبود که فرزندش دختر یا پسر باشد ، نام او را در همان لحظه
انتخاب کرد.

آرونا!

دلش می خواست تا باری دیگر اوج شهامت را در پیکره ی ظریف دیگری ببیند.

بر سایه ی تک درخت نزدیک بیشه دراز کشیده بود و با لبخندی که بر لب نشانده بود به افق نگاه می کرد.
با صدای مرموز بهم خوردن شاخه ها ، و شیون بی جانی که انگار از ته چاه برخواسته بود، هوشیار سر جایش نشست و اخم هایش را در هم کشید.

آخرین بار بعد از صدای شیون پیکر زخمی یونا را پیدا کرده بود، دیگر چه چیزی به سراغش آمده بود؟!

بلند شد و از کنار بیشه به سمت جنگل حرکت کرد.
صدا از نقطه ی آشنایی به گوش می رسید.

از مکانی که از آنجا برای بار نخست پا به محیط شهر گذاشته بود.
حفره را پیدا کرد و برگ ها را از رویش کنار زد.

شیون با شدت بیشتری به گوش هایش نفوذ کرد.
طوری که انگار کسی از شدت درد به التماس افتاده.

داخل حفره خزید تا راه خروج را پیدا کند.

پیش از آن چقدر برای رویایی با دنیای مرموز بیرون شوق داشت و بعد از مواجهه با آن، به سرعت دلش را زد.

مهم نبود که جنگل تا چه اندازه برای انسان ها خطرناک بود، آنجا هیچگاه مانند اجتماع انسان ها، به کسی خیانت نمی کرد.

از سمت دیگر حفره بیرون رفت، نگاهش را به اطراف چرخاند و به سرعت جسم در هم پیچیده ی دختری توجهش را به خود جلب کرد.

کمی نزدیک تر رفت و با تعجب به چهره اش خیره ماند. آنقدر آشنا بود که لحظه ای شک کرد که آن را می شناسد. چهره اش مشخص نبود با اینحال حالت بدنش بیش از اندازه آشنا به نظری رسید.

موهای طلاییش بر صورتش ریخته بودند و لباس زیبایی به تن داشت که علی رغم بهم ریختگی اش هنوز هم گرانبه به نظر می رسید.

به نظر نمی رسید که آسیب دیده باشد اما مچ پایش را با دو دست، محکم چسبیده بود.

آتنیس "هی! اینجا چی میخوای؟!" دختر با ترس سرش را بالا آورد به ظاهر متفاوت آتنیس خیره شد.

"من و ببر پیش ایمپرا."

و از حال رفت.

ابروهایش بالا پرید و متعجب به جسم بی حال او خیره شد. حقیقتا آرامش به او نیامده بود.

چشم هایش را باریک کرد و فکری از سرش گذشت.

احتمالا دختر غش کرده ای که می دید همان دختری است که با

ایمپرا وقت می گذراند.

سرش را به نشانه ی تاسف تگاه داد و آن را روی دست بلند کرد.
به سمت حفره رفت و با کلافگی نفس عمیقی کشید.

بعد از آنکه به سختی از حفره گذشتند تمام مدت او را روی دست
هایش حمل کرده بود و حالا در نزدیکی غار ، حقیقتا از پا افتاده
بود.

با نفس های سنگین او را روی زمین گذاشت و به درخت پشت
سرش تکیه داد.

از یک آهو سنگین تر نبود اما آتنیس این روزها بیش از اندازه
خسته و ناتوان بود.

ایستاد و با چند ضربه ی آرام به گونه های یخ کرده ی دختر ، سعی
کرد تا هوشیارش کند اما تلاشش بی ثمر واقع شد.

دستش را در موهایش کشید و چشم هایش را روی هم فشرد.
کمرش به درد افتاده بود و بیش از این نمی توانست تا او را در
آغوش خود حمل کند.

"مشکلی پیش اومده؟!"

با شنیدن صدای آشنایی چرخید و امیدوارانه به هیوتتا نگاه کرد.
از سمت بیشه به سمت او می آمد ، نگاهی به دختر از حال رفته
بود و اخم هایش در هم فرو رفته بود.

قصد داشت تا به رفتار سردش ادامه دهد؟!

پشت سر هیوتا قدم بر می داشت، او جلوتر از او دختر از حال رفته را در آغوش کشیده بود و به سمت غار حرکت می کرد. چند روز بود که او را ندیده؟! دلتنگی بی اندازه اش تا حدودی رفع شده بود و حالا از حضور او، هرچند ساکت و سرد، خوشحال بود.

هیوتا "نگفتی این دختر کیه؟!"

چشمانش را از دستان او که به دور دختر پیچیده بود برنداشت و با نفس سنگینی شانه ای بالا انداخت.

آتنیس "خودمم دقیق نمیدونم اما دوست ایمپراست."

هیوتا بعد از آن که به چهره ی رنگ پریده ی دختر نگاهی انداخت، کمی سرش را به عقب برگرداند تا به آتنیس نگاه کند. هیوتا "شبيه شاهزاده هاست."

چشم هایش را از روی دست او برداشت و با اخم از تماس چشمی با او خودداری کرد.

زیبا بود و لباس های اشرافی به تن داشت با اینحال شنیدن لفظ شاهزاده از زبان هیوتا، احساساتش را برانگیخت. حسادت کرده بود؟!

او احمقانه هیوتا را متعلق به خود می دانست و توجه او را تنها نسبت به خود میخواست.

در سکوت سنگینی که بینشان حاکم شده بود به غار رسیدند. در را باز کرد و کنار ایستاد تا هیوتا داخل شود، سپس به دنبال

او حرکت کرد و در را پشت سرش کوبید.
چشم هایش را بر هم فشرد و سعی کرد حواسش را از نگاه خیره
ی هیوتا به آن دختر پرت کند.
آتنیس "ایمپرا!!!"

صدای فریادش آنقدر بلند بود که هیوتا سر جایش پرید و با
حیرت به او نگاه کرد.
خودش نیز از شدت بلندی صدایش متعجب شده بود گویی که
میخواست عصبانیتش را با فریاد زدن آرام کند.
مدتی نگذشت که ایمپرا سراسیمه از اتاقش بیرون زد.
ردای بلندش را با دست چسبیده بود و زیر آن لباس دیگری بر
تن نداشت، به نظر می رسید که تازه از حمام آمده باشد و این از
رطوبت موهایش مشخص بود.
ایمپرا "چی شده؟!"

نگاهش را با اضطراب بین آنها گرداند و با دیدن دختری که بر
دست های هیوتا از حال رفته، با تعجب سر جایش خشک شد.
همان زمان در اتاق ایلای نیز باز شد و او نیز با چهره ای متعجب و
کنجکاو به جمع آنها پیوست.

آتنیس چشم غره ی کوتاهی را حواله ی ایمپرا کرد و در حالی که
از آنها میگذشت صدایش را بالا برد.

آتنیس "هزار دفعه گفتم با هرکسی خواب"
و سپس از پله ها به سمت اتاقش پایین رفت.

قلبش محکم در سینه میکوبید و اضطراب و حس ناشناخته ای
دست و پاهایش را سر کرده بود.

احساس سرما می کرد و دلش میخواست تا زیر پتو فرو برود و
مدت زمان زیادی همانجا باقی بماند.

از حمام صبحگاهی برگشته بود و مشغول خشک کردن موهایش با
حوله کوچک روی سرش بود.

دستش را به سمت شانه دراز کرد که ناگهان صدای فریاد آتنیس،
شوکه اش کرد و با شتاب به سمت در حرکت کرد.

بی آنکه توجهی داشته باشد اولین ردا را بر تن برهنه اش
پوشانده بود تا خود را هر چه سریع تر به او برساند.

یعنی آتنیس بالاخره قصد کرده بود تا از پیله اش بیرون بخزد.
در را باز کرد و چشم هایش روی آتنیس که با لباس هلی بیرون،
وسط سالن ایستاده بود خشک شد.

کمی طول کشید که موقعیت را ارزیابی کند و نگاهی را دور تا
دور سالن بچرخاند.

همین کافی بود که در جا خشکش بزند و آب دهانش را با حیرت
فرو ببرد.

کمی آن طرف تر، هیوتا با دختر آشنایی که در آغوشش از حال
رفته بود ایستاده بود.

آتنیس از آنها گذشت و آنجا را ترک کرد.

ایلای نیز که به تازگی به جمعشان افزوده شده بود، گوشه ای ایستاده بود و نگاه مرموزش بین ایمپرا و آن دختر در نوسان بود. "میشه بگید این و کجا بذارم."

با حرف هیوتا، تازه به خود آمد و به سمت او حرکت کرد. مالنا را از دستان او بیرون کشید و در حالی که به سمت اتاق می رفت، نگاه هشدار دهنده اش را حواله ی ایلای کرد. در را محکم به هم کوبید و کلافه نفس عمیقی کشید. و آن موقع بود که توانست نگاهی به مالنا بیاندازد. پلک هایش بر هم افتاده بود و رنگ پریده به نظر می رسید. آثاری از آسیب و جراحت در چهره اش دیده نمی شد و حتی فرصت نکرده بود تا بپرسد او را چگونه پیدا کرده اند. به آرامی دست هایش را پایین برد و او را روی تخت گذاشت. سپس به سرعت لباس هایش را پوشید و کنار او، روی تخت نشست.

دستش را مردد به سمت صورت او برد و بر گونه هایش کشید. پلک های مالنا به آرامی لرزید و لب های خشکش کمی از هم فاصله گرفت.

ایمپرا با تعجب کمی جابجا شد و دستش را به سرعت پس کشید. ایمپرا "لنا؟!"

نجوای گرم و آرامش در فضای ساکت بینشان سایه انداخت و پلک های مالنا را به طور کامل از هم فاصله داد.

به آرامی سر جایش دراز کشیده بود و از میان پلک های نیمه بازش به او نگاه می کرد.

مهم نبود که چهره اش تا چه اندازه خسته و ناراحت باشد، او حقیقتاً زیبا بود.

زیبایی بکری که با اصالت اشرافی اش بیش از اندازه فریبنده به نظر می رسید.

لحظه ای به خود آمد و دید که قلب سرد و یخ بسته اش با ضربان متفاوتی می تپد.

کلافه سرش را تکان داد و سعی کرد تا بر دلیل حضور او متمرکز شود.

ایمپرا " اینجا چیکار میکنی؟! گفتم که خودم به سراغت میام."

مالنا آرنجش را بر تخت تکیه داد و کمی نیم خیز شد تا بتواند بر پشت تخت تکیه بدهد.

نگاهش را بالا آورد و در عمق تیره ی چشم های ایمپرا خیره شد.

مالنا " از قصر فرار کردم."

ایمپرا ابتدا طوری که انگار اشتباه شنیده باشد سرش را جلوتر آورد و ابروهایش را بالا انداخت.

ایمپرا " چی؟! "

سپس دوباره عقب رفت و با نگاه خسته و متعجبش دستش را بر روی صورتش کشید.

ایمپرا " برای چی؟! "

و همان موقع بود که ضامن مالنا کشیده شد.

با خشم ابروهایش را در هم کشید و صدایش ناخودآگاه بالا رفت.

مالنا "بعد از اینکه اونقدر بی ملاحظه باهام خوابیدی و بعد دیگه پیدات نشد، حالا انگار تو طلبکار به نظر می رسی."

ایمپرا به ادامه ی جمله اش گوش نداد تنها آن قسمت "بی ملاحظه" کمی تنها کمی متعجبش کرد.

ایمپرا "منظورت از بی ملاحظه چیه؟!"

راستش او مطمئن بود که نمی تواند فرزندی داشته باشد.

نه آنکه اتفاقی افتاده باشد اما در طی هزاران سال زندگی اش، یک بار هم نتوانسته بود تا کودکی داشته باشد.

چیزی که بی اندازه حسرتش را می خورد تا اینکه آتنیس را در حاشیه ی بیشه پیدا کرده بود.

مالنا رشته ی افکارش را پاره کرد و با پلک هایی لرزان دست هایش را در هم پیچید.

مالنا "من باردارم."

با نگاه شگفت زده اش، بی آنکه فکری کرده باشد، تنها احتمالی را که می داد بیان کرد.

ایمپرا "شاید بچه ی شوهر.."

صدایش با جیغ عصبی مالنا قطع شد.

او با خشم دستش را روی چشم هایش گذاشت و حق حق بلندش جمله اش را بریده بریده کرد.

مالنا "من یه زن هرزه ام که باردارم و تا به حال با شوهرم نخوایدم؛ میدونی اگر بفهمن چقدر اعتبار سلطنتی پایین میاد؟! اون هنوز از سفر برگشته و میترسم که بفهمه تا باردارم. باید بچه رو سقط کنیم."

ایمپرا سرش را پایین گرفته بود و به دست هایش نگاه می کرد. مالنا بود که بچه را در بدنش داشت پس به او حق می داد تا خودش سرنوشت آن را تعیین کند هرچند از ته دلش می دانست که چقدر مشتاق داشتن فرزندی دیگر است.

ایمپرا "این چیزیه که میخوای؟!"

سرش را بالا آورده بود و به چشم های نم دار مالنا نگاه می کرد. مالنا "لطفاً اون نگاه عجیب رو که انگار به یه قاتل بی رحم نگاه می کنی و به من ننذاز."

فکر میکنی خیلی خوشحالم که بچه ی خودمو بکشم؟!"

ایمپرا کمی جلو رفت و دستش را دور شانه های او پیچید.

ایمپرا "میدونم، میدونم.. نگران نباش یه فکری برات می کنیم. نظرت هرچی باشه من بهش احترام میدارم."

مالنا سرش را کمی کج کرد و آن را به شانه ی ایمپرا تکیه داد.

مالنا "کاش راهی بود تا نگهش دارم."

و همین حرف جرقه ای را در ذهن ایمپرا روشن کرد.

آنها می توانستند تا بچه را نگه دارند؛ تنها اگر ایلای، کمی کمکشان می کرد.

سر او را به آرامی از خودش دور کرد و روی بالشت گذاشت.
پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و به سمت در حرکت کرد.
باید سریع تر ایلای را ملاقات می کرد تا درباره ی فرشتگان زمینی
اش اطلاع پیدا کند.
خودش هم نمی دانست تا چرا او را با خود به غار آورده، تنها فکر
می کرد که اگر به او نزدیک باشد جلوی نقشه های احتمالی او را
می گیرد، اما زمانی که ایلای بی هیچ مخالفتی همراهیش کرد،
فهمید که مهم نیست که به او دور یا نزدیک باشد، ایلای دقیقا
همان کسی است که باید همیشه از او بترسد.
او را دوست داشت و بذر کینه ای که احمقانه در دلش ریشه
دوانده بود، ناامیدش می کرد.
چرا متوجه نمی شد که باریسان مدت ها پیش از آنکه ایمپرا
جسمش را از بین ببرد، مرده بود؟!
آن روز ها را به خوبی به یاد داشت.
انرژی نحسی که در گوشه و کنار روستا احساس میشد و انسان ها
را با وعده ی آرزوهایشان فریب می داد.
آن ها در واقع توان رویارویی با انسان ها را نداشتند و عده ای از
ماریل های خبیث، واسطه ی بین شیاطین و انسان ها بودند،
درست پیش از آنکه آستیلاندیس، فرمانروای ماریل ها از موضوع
آگاه شود و آنها را مجازات کند.

هزار سال پیش، درست قبل از پادشاهی نوپای ستراک، آنها یعنی خانواده اش و ایلای، برای پنهان کردن چشم های سرخ باریسان راهی کوهستان مخفی ستراک شدند و توانستند تا قلعه ی مخفی شده در غار را پیدا کنند.

همه چیز دلچسب بود و زندگی اشان شیرین و زیبا به نظر می رسید.

تا اینکه یک صبح، پدر و مادرش مثل هر روز برای کار در شهر از قلعه بیرون رفتند و دیگر هیچ گاه بازنگشتند. بعد از آن، آن سه به تنهایی زندگی خود را گذراندند، اوقات خوشی را باهم داشتند و کماکان از شهر دوری می کردند. تا اینکه باریسان در بیست و هشتمین سال تولدش، فریب ماریل را خورد و هر سه ی آنها را در دردر انداخت. عاقبت آن فریب، مرگ باریسان و جاودانگی ایلای و ایمپرا شد. چیزی که همیشه مایه عذاب و درد آنها بود. زندگی ای که هیچ پایانی نداشته باشد، بیش از اندازه دردناک بود.

عبث و بی حاصل.

به خودش آمد و دید که مدتی طولانی پشت در اتاق ایلای ایستاده و فکر می کند.

بی درنگ چند تقه ی کوتاه به در کوبید و وارد شد.

عطر غریب و وحشی ماریلا فضای تاریک اتاق را پر کرده بود.
ناخوداگاه عمیق تر نفس کشید تا آن عطر دور را باری دیگر به
خاطر بیاورد.

سرش را چرخاند و او را نزدیک به پنجره پیدا کرد.
جز شلوار چرم رنگش چیز دیگری بر تن نداشت و همانگونه که به
بیشه می نگریست فنجان دمنوشش را می نوشید.
به نظر نمیرسید که قصد داشته باشد توجهی به او نشان دهد.
نگاه مرموز و روشنش بر قاب شفاف پنجره می چرخید و به نظر می
رسید که به چیزی می اندیشد.
ایمپرا "کمکتو میخوام."

سرش به آرامی به سمت او چرخید و آن زمان بود که برق
منحکس اشک، در چشم هایش نمایان شد.
کلافه پشت دستش را بر پلک هایش کشید و نفس خسته اش را
بیرون داد.

گرفته تر از آن بود که توان کنایه زدن به ایمپرا را داشته باشد.
ایلای "چرا فکر میکنی که بهت کمک میکنم؟!"
ایمپرا مردد به چشم های مرطوب او نگاه کرد.
یعنی وقت آن بود که واقعیت را برایش فاش کند؟!
ایمپرا "اون وقت من هم کمکت میکنم تا با باریسان ملاقات کنی."
خنده ای ترسناک لب های ایلای را پوشاند، و ثانیه ای بعد خشم
تمام چهره اش را سرخ پاشید.

به سمت ایمپرا حمله ور شد و یقه ی پیراهنش را در مشت گرفت.

بند بند دستانش از فشار رنگ باخته بود و نفس های محکم و پی در پی اش نشان از خشمی داشت که وجودش را فرا گرفته بود. دهانش را باز کرد و کلمات از میان فک بهم فشرده اش، مانند غرش صاعقه بیرون خزید.

ایلای " این موضوعی نیست که برای مضحکه قرار دادن من به کار بگیری."

ایمپرا به آرامی دست هایش را بالا آورد و بر مشت های در هم گره خورده ی ایلای گذاشت تا آن ها را از گردنش بردارد. ایمپرا " گوش بده؛ یه موضوعی هست که ازش بی خبری." ایلای با چشم های ناباور، دستانش را باز کرد و به کلماتی که سخاوتمندانه از دهان ایمپرا خارج میشد، گوش داد؛ نه! آن ها را با جان و دل بلعید.

بر تخت دراز کشیده بود، ساعدش را روی پیشانی گذاشته بود و به صدای آبشار گوش می داد.

با وزیدن نسیمی خنک و بویی سرد و آشنا، لبخند بی رمقی لب هایش را حالت داد.

حالا با آن بو آشنا تر از آن بود که بتواند بی هیچ نگاهی، صاحب عطر را بشناسد.

روی تخت نشست و نگاهش را به سمت پله ها داد.

هیوتتا با ظرف بزرگی از غذا، به او نزدیک می شد.

موهای نقره ای و کوتاهش مرتب به نظر می رسید و هاله ی مرموز و آبی بدنش، در روشنای روز رنگ باخته بود.

سینی غذا را روی میز کنار تخت گذاشت و کنار او بر تخت نشست.

هیوتتا "حالت خوبه؟!"

دستش را تکیه گاه بدنش کرده بود و کمی به سمت آتنیس مایل شده بود.

آتنیس نگاهش را از چهره ی زیبا و درخشان او گرفت و به ناخن هایش خیره شد.

آتنیس "خوبم."

انرژی عجیب و قوی ای قلبش را می لرزاند و بی هیچ تلاشی او را آرام و بی دفاع جلوه می داد.

کششی بی اندازه او را به سمت هیوتتا می کشاند، طوری که انگار

خون بدنش خود را به دیواره ی رگ ها می کوبد تا پوست روشن و خوش رنگ هیوتتا را لمس کند.

قلبش بی امان خود را در حفره ی تنگ سینه تکان می داد تا مماس بر بدن خوش عطر هیوتتا نبض بزند.

به طرز خارق العاده و مرموزی به سمت او کشش داشت و حالا آن جاذبه بیشتر از همیشه به نظر می رسید.

سرش را بالا آورد و به چشم های منتظر هیوتتا خیره شد.

به نظر می رسید که سوالی پرسیده و منتظر جوابی از جانب اوست اما او آنقدر غرق در فکر کردن لمس تنش است که توجهی به کلمات ندارد.

خود را جلو کشید و دستش را بر ران محکم و ورزیده ی هیوتتا گذاشت.

نگاهش را بالا آورد و نگاه پرسشگر و متعجب او را شکار کرد.

کمرش را قوس داد و خود را جلوتر کشید.

لبخند کوتاهی لب های هیوتتا را رنگ داد و دستش دور کمر باریک و سرد او حلقه شد.

گرمای نفس هیوتتا را زیر گوشش حس می کرد و این بار به واژگانی که بر لاله ی گوشش آزاد می شدند توجه کرد.

هیوتتا "حالت خوبه؟! شیطنت میکنی.."

اغواگرانه پوست صورتش را بر گونه ی او کشید و زیر فک مردانه اش را بوسید.

عقلش از کار افتاده بود و نمی فهمید که چرا تا آن اندازه مشتاق
 در بر گرفتن اوست.
 آتنیس "باهام بخواب."
 صدایش نرم و سحرآمیز، هیوتتا را وسوسه می کرد تا بدن نرمش
 را در آغوش بفشارد.
 هیوتتا "دوباره چی میخوای؟!"
 لحنش تا حدی به دلخوری آمیخته بود و به اتفاقی که در دره ی
 شیطان کوهستان افتاد کنایه می زد.
 آتنیس دستش را روی گردن او گذاشت و لب هایش را درست
 در نزدیک لب های او متوقف کرد.
 آتنیس "فقط خودت رو میخوام."
 سپس نگاه کلافه اش را از او گرفت و به پله ها خیره شد.
 آتنیس "اما با وجود ایمپرا نمیتونم و این کلافم میکنه."
 آه سردش که با ناامیدی از سینه بیرون خرید، هیوتتا را ترغیب
 کرد تا پوست او را زیر انگشت هایش لمس کند.
 دستش را دور کمر اون محکم تر کرد و با حرکتی آتنیس را روی
 پای خود کشید.
 دامن نازک و حریرش بر ران پایش بالا رفت و سینه اش مماس با
 تن گرم و معطر هیوتتا متوقف شد.
 هیوتتا "ایمپرا و ایلای قبل از اومدنم اینجا رو ترک کردن، تا شب
 نمیان."

سپس دستش را بر کمر او لغزاند و روی پایش جابجایش کرد.
 با احساس ضعف در دلش دستانش را از گردن هیوتا به پشت
 سرش رساند و بوسه ی گرم و مرطوبش را روی گونه اش، مماس
 بر لب او نشاند.
 احساس مستی بی حد و حصری که بر او غلبه کرده بود قوی تر از
 آن بود که مجال فکر کردن به چیز دیگری را بدهد.
 سر هیوتا تکانی خورد و لب هایشان در لب های مشتاق و تشنه ی
 هم سرخورد.
 با احساس سر انگشت های او بر شانه اش خود را جلو تر کشید و
 به بندهای روی شانه اش اجازه داد تا لباس را به پایین هدایت
 کنند.
 کف دست هایش را بر سینه پهن هیوتا گذاشت و بی آنکه به لب
 هایشان اجازه ی جدا شدن بدهد، دکمه ها را دانه به دانه باز کرد
 تا تن گرم او را از حصار بی رحمانه ی پیراهن جدا کند.
 بالاخره بعد از دقایقی شیرین لب هایشان از هم جدا شد.
 ایستاد و همانطور که نگاهش را در نگاه او قفل کرده بود پیراهن
 بلندش را از پایین پاهایش بیرون کشید.
 برهنه و بی هیچ پوششی، به پاکی نوزاد تازه به دنیا آمده بر بدن
 هیوتا خیمه زد و با ضربه ی آرامی او را روی تخت انداخت.
 بر شکم سفت و برهنه اش نشست و باری دیگر لب هایشان در
 حریم گرم و سحرآمیز اطراف، در هم خزید.

بی پروا پایین تنه اش را به او می کشید و شهد لب هایش را می نوشید.

چون تشنه ی به آب رسیده، بی آنکه بر خود تسلطی داشته باشد بر هیوتا چیره شده بود تا هرچه سریع تر او را درون خود احساس کند.

اما همه چیز آنطور که برنامه ریخته بود پیش نرفت. هیوتا با حرکتی جابجا شد و حالا او بود که بر چهره ی سرخ و بدن لطیف آتنیس چیره شده بود.

به ساعد محکمی که با رگ هایی بیرون زده در کنار سرس ستون شده چشم دوخت و با دست هایی که از هیجان و اضطراب می لرزید کمر بند او را باز کرد.

هیوتا نیم خیز شد تا پایین تنه اش را نیز برهنه کند. سپس دستش را در ابریشم موهای آتنیس حلقه کرد و پایین تنه اش را به او فشرد.

آه کوتاهی که از میان لب هایش بیرون خزید هیوتا را ترغیب کرد تا با فشار محکم تری خود را به او برساند.

معاشقه به اوج خود رسید و رقص هوس انگیز بدن هایشان در مقابل آبشار نیمه خاموش ستراک، ترسیم شد.

همه چیز بیش اندازه زیبا بود اما ؛ عشق جایی میان ضربات محکم هیوتا و پیچ و تاب بدن آتنیس به دام افتاده بود.

این حس غلیظ خواستن که بدن هایشان را بی هیچ تفکری در هم

می کشاند نمی توانست تا آتش نوظهور عشقی اساطیری باشد.

بیشتر شبیه سحری بود که بدن هایی را بی آنکه تعلق خاطری به هم داشته باشند، اسیر هم آغوشی بی تفکری می کرد.

نفس نفس می زد و به سقف تراش خورده ی بالای سرش نگاه می کرد، پتوی ضخیمش را تا روی سینه ی برهنه اش بالا کشده بود و به آوای نفس های منظم هیوتا گوش می داد.

سرش را روی بازوهای محکم و روشن او گذاشته بود و در آغوش برهنه اش دراز کشیده بود.

سرش را برگرداند و از گوشه ی چشم به پلک های برهم افتاده ی او نگاه کرد.

باورش نمیشد که حریصانه با او به معاشقه پرداخته، آن هم بعد از حضور غریبانه ی جنینی که به طرز باورنکردنی ای در شکمش احساس میشد.

گنگ و مبهوت، آرنجش را بر روی تشک تخت فشرد تا بتواند بدن خسته و گرفته اش را بلند کند.

آه خسته اش از سینه بیرون خزید و با اندوه غریبانه ای که سینه اش را سنگین کرده بود پتو را کنار زد.

قدم های سستش را به سمت آبشار روانی که در برابرش جاری بود، برداشت و به انعکاس تصویر برهنه اش در آب زلال خیره شد.

بیش از اندازه احساس تنهایی و خلا داشت و نمی فهمید این چه احساسی است که ناگهان شدت می گیرد و تنش را در تقلای پیوستن به جسم هیوتتا از خود بی خود میکند.

آنقدر گیج بود که هیچ توجهی به این نداشت که ممکن است هر آن سر و کله ی ایمپرا و ایلای پیدا بشود.

با حس حضور کسی درست پشت سرش، بی آنکه نگاهی بیاندازد، عطر آشنایش را شناخت و ناخودآگاه عمیق تر نفس کشید.

دست های هیوتتا از بالای سینه اش خزید و تن سرد و یخ زده اش را در آغوش گرم و مرطوبش جای داد.

سر هیوتتا و سپس هرم گرم نفس هایش را در چال فرو رفته ی ترقوه اش احساس کرد و بعد از آن با بوسه ی لطیفی که گریباننش را لمس کرد، با آرامش نفس عمیقی کشید.

دست دیگر او را دور کمر و شکم صافش احساس کرد و همچنان به انعکاس تصویر در هم پیچیده اشان در آب نگاه کرد.

ناگهان تصویر، در برابر چشم هایش در هم پیچید و طرح فروپاشیده ای از خودش، تنها و شکسته، با اشک هایی که چشم هایش را سرخ کرده بود در برابر چشم هایش نقش بست.

با بهت سرش را تکان محکمی داد و چشم هایش را بر هم فشرد.

هیچ طرحی از آن تصویر عجیب پیدا نبود، احتمال داشت که توهم زده باشد؟!

هیوتتا "حالت خوبه؟! "

صدای او نگران به نظر می رسید و دستش را روی بازوی او گذاشته بود تا آتنیس را به سمت خود برگرداند.

سرش را تکان داد و لب های خشکش را با زبان تر کرد.

به سمت او برگشت و به چهره ی افسانه ایش خیره شد، این لرزش بی امان دل از دوست داشتن نشات میگرفت؟! آنقدر غریبانه دل باخته بود؟! آن هم به کسی که دیر یا زود رهایش میکرد؟! آتنیس "من و دوست داری؟!"

بی مقدمه پرسید و حالا خیره بر اخم های متعجب هیوتا، در دلش طناب به دار آویختن احساسش را می بافت.

چشم های گنگ و اخم های در هم کشیده اش کافی بود تا به او ثابت کند که تنهایی بی هیچ همراهی پا به جاده ی ناهموار و یکطرفه ی عشق گذاشته است.

خود را از آغوش او بیرون کشید رو به سمت پیراهنش قدم برداشت اما در میانه ی راه دستش کشیده شد و ایستاد.

برگشت و به چهره ی نگران و تاحدودی شرمنده ی هیوتا نگاه کرد.

هیوتا "من..من نمیدونم که به تو چه احساسی دارم..خیلی بی مقدمه پرسیدی."

لبخندی کوتاه لب هایش را حالت داد و دستش را از میان مشت های او بیرون کشید.

پیراهنش را پوشید و همانگونه که بند هایش را محکم می کرد به سمت او برگشت.

آتنیس " من مجبورت نمیکم دوستم داشته باشی، فقط سوال پرسیدم و حتی حالا هم اجباری به جواب دادن نیست. تو بالاخره دیر یا زود ازینجا میری."

از او گذشت و به سمت پله ها قدم برداشت. با به یاد آوردن اینکه حالا مدتی است مالنا در اتاق ایمپرا تنها مانده، به قدم هایش سرعت بیشتری داد.

دست و پاهایش می لرزید و احساس می کرد که آسمان جایی زیر دست و پایش به نوسان افتاده.

یعنی باریسان زنده بود و در جایی دیگر، نفس می کشید؟! به همراه ایمپرا در بیشه ی لامارا در انتظار آستیلاندیس ایستادا بودند.

خورشید به آرامی در گریبان چاک خورده ی کوه ها می خزید و عطر معطر شبنم شبانگاهی در مشامش میپیچید.

در آن لحظه از عمرش، زندگی را طوری دیگر نگاه می کرد. از چمن های یکدست بیشه تا درخت های منفردی که اطراف محوطه ی پهن آن را قاب گرفته بودند؛

از درخشش چشمه ی ستراک، تا آوای محزون پرنده های جنگلی؛ همه اشان را طوری تماشا میکرد که گویی برای اولین بار توانایی

دیدن را پیدا کرده.

باریسان او زنده بود و بعد از آن ننگ بر او اگر دنیا را بهشت نمی دید.

اما نقطه ای تاریک هنوز در قلبش جا مانده بود.

او را در سرزمین سورتیکا چگونه بدست می آورد؟!

شیطان زاده ای چون او چگونه میتوانست تا بر فراز آسمان ها در سرزمین گرامی ترین موجودات قدم بر میداشت؟!

باریسان..

عطر شکوفه های از گور برخواسته ی رامیلا..

چگونه باری دیگر او را در میان دست هایش نوازش می کرد؟!

چگونه روی زانو افتاده او را پرستش می کرد؟!

یعنی خواب نبود و به بیداری شنید که می تواند گم کرده اش را باز یابد؟!

آسمان گرفته ی غروب در هم پیچید، نور خوش رنگ و ملایمی از

میان چشمه ی آرام گرفته ی ستراک سatec شد و آستیلاندیس،

پنجمین فرمانروای ماریل ها بر فراز آب به خروش افتاده ی

چشمه نمایان شد.

بالهای بزرگ و سپیدش در پشت سرش می درخشید و از بهم

خوردن آنها، چمن های اطراف می لرزیدند.

مردمک های سفید و مرموزش گنگ تر از آن بود که بشود فهمید

چه چیزی را نگاه می کند اما چهره ی در هم رفته اش طوری بود

که انگار از حضور او خوشنود نیست.

آستیلانندیس "ایمپرا! این بار به چه دلیلی صدام کردی؟!"

لحنش دلخور اما آمیخته به احترام بود نمیشد فهمید که چرا از ایمپرا گلایه دارد.

ایمپرا "ازت میخوام تا به ایلای نشون بدی که باریسان زنده است."

باری دیگر قلبش به تلاطم افتاد، اضطراب دست و پایش را سر کرد و معده اش بهم پیچید.

آستیلانندیس به سمت آنها پرواز کرد و بر زمین سبز بیشه نشست.

بالهایش را جمع کرد و ریش سپید و کوتاهش را لمس کرد.

آستیلانندیس "و چرا فکر کردی که بهت کمک میکنم؟!"

ترس در دست و پایش پیچید، نمیتوانست تا حتی نشانه ای از وجود باریسان بیابد؟!

اما با صدای خنده ی آرام ایمپرا با تعجب به آنها خیره شد که هم را در آغوش می کشند.

آستیلانندیس "فقط بخاطر تو فرزند شیطان رو در سرزمینم راه میدم.

هرچند دخترم رو رنجونده باشی."

متعجب به چهره ی شرمنده ی ایمپرا و لبخند دلخور آستیلانندیس

خیره شد.

اینجا چه اتفاقی افتاده است؟!

با چشم هایی پرسشگر محاوره ی آنها را نگاه می کرد و فکرش جایی میان تار های طلایی گیسوان باریسان چا مانده بود. آستیلانندیس " ایمپرا! من نمیتونم راه عبور دروازه رو به فرزند خوانده ی شیطان کوهستان نشون بدم، نباید هوشیار باشه. " ایلای ذاتا موجود مغروری بود و به خدایان سرگردان جنگل نیز اهمیتی نمی داد اما حالا، در آستانه ی دیدن شواهدی از وجود باریسان، غرور به چه کارش می آمد؟! آستیلانندیس حتی او را آنقدر لایق نداسته بود ته خطابش کند با اینحال او حاضر بود در برابر هر موجود پستی زانو بزند تا نشانی از تمامگم شده ی خود بیابد. ایمپرا به سمت او آمد، چشم هایش به دنبال جوابی از او بود. سری تکان داد و اجازه داد تا ایمپرا گیاه مرموزی که در دست داشت را بر دهانش بفشارد. نفس عمیقی کشید و درد تیزی مغزش را سوزاند. با ولع نفس هایش را پی در پی و عمیق تر در لابلای تار و پود گیاه تندی که راه تنفسش را بسته بود آزاد کرد و عطر گس و سوزنده اش را به ریه هایش کشید. او برای دیدن باریسان حریص بود و مهم نبود که برای رسیدن به

او مجبور باشد بند بند وجود خود را از هم جدا کند.
پلک هایش سنگین شد، نفس هایش به شماره افتاد و بر دست
های سرگردان ایمپرا از حال رفت.

احساس معلق بودن داشت اما گیج تر از آن بود که بتواند
موقعیتش را ارزیابی کند تنها احساس می کرد که در آغوش
آشنای ایمپرا بر فراز سرزمین نفرین شده ی ستراک پرواز می
کند.

مدتی طول کشید که جریان باد متوقف شد و ارتفاعشان به صفر
رسید.
به آرامی دستش را بر چشم های تار و سر دردناکش کشید و به
اطراف نگاهی انداخت.
سایه های تیره ای در اطرافش حرکت می کردند و هنوز آنقدر
هوشیار نبود تا بتواند آنها را به وضوح ببیند.
بی خبر جریان خنکی از آب به صورتش پاشیده شد و چشم هایش
از هجوم نور جمع شد.
دستش را بر پشت چشم هایش گذاشت و به سختی اطراف را از
نظر گذراند.
ایمپرا مقابلش ایستاده بود و کاسه ای چوبی و خالی را در دست
گرفته بود.

در دشتی فراخ، چمن یکدست نیلی زیر پایش را پوشانده بود و گرداگرد بیشه را صخره های تراش خورده و قلعه مانند فرا گرفته بود.

او آنجا را بارها در خیالات خود دیده بود، و حالا که در آنجا حضور داشت احساسی عجیب وجودش را فرا گرفته بود. با خود فکر کرد که چند صدسال است این چنین احساس زنده بودن نداشته است.

نفسش گرفت و با چشم جان فضای اطرافش را بلعید. فضایی که در آن ردی از عزیز از دست رفته اش قرار داشت. هنوز از بهت در نیامده بود که چندین تن از افراد ورزیده ی ارتش ماریل ها به سمتش یورش بردند و زانوهایش را به زمین رساندند.

نه تقلایی کرد و نه حتی سوالی پرسید، تنها چشم های دردمندش را در چشم های ایمپرا قفل کرد تا حسن نیتش را بفهمد. آرزو می کرد که کاش برای به بند کشاندن او، دروغ بهم نبافته باشد.

ایمپرا با تعجب و اخم هایی درهم به آستیلاندیس خیره شد. ایمپرا "این چه کاریه؟!"

سپس نیم نگاهی به سر پایین افتاده ی ایلای انداخت. آستیلاندیس "چطور میتونم به این شیطان زاده اعتماد کنم؟!"

ایمپرا دهان باز کرد تا اعتراض کند اما ایلای در حرفش پرید.
ایلای "مهم نیست که من رو ببندید و دور تا دور شهر بگردونین.
مهم نیست که دست و پاهام رو قطع کنید و زبونم رو از حلقم
بیرون بکشید.

هیچ چیزی مهم نیست تا وقتی که نشونی از زنده بودن باریسان
پیدا کنم."

آستیلانندیس با ابروهای بالا پریده به او نگاه می کرد و نم اشک
در چشم های بی حرکت ایمپرا مشخص بود.

او تا چه اندازه دل داده بود؟!

چه کسی باور می کرد مردی که دختری بی گناه را آنقدر آسان سر
می برد بتواند تا این اندازه در آتش عشقی بر باد رفته بسوزد؟!
آستیلانندیس "نشونت میدم اما باید بهاش رو بپردازي."

سرش بالا آمد و مردمک چشم های طوفانی اش می لرزید.

ایلای "فقط به من نشون بدید که روحش از بین نرفته و بعد از
اون من بهاش رو با جونم میدم؛

هرچند جاودانه باشم."

دستش را بر گلویش کشید و مردد دست هایش را بالا برد تا بر
در بکوبد.

مالنا "بله؟!"

بعد از شنیدن صدای آرام مالنا، دستگیره ی در را پایین کشید و

وارد اتاق ایمپرا شد.

بوی عود جنگلی و چوب سوخته بینی اش را نوازش کرد.
چشم چرخاند و مالنا را با چشم هایی سرخ، نشسته بر ساتن
اشرافی تخت پیدا کرد.

گیج بود و نمی دانست که چگونه با او صحبت کند.
با انسان های زیادی ملاقات نکرده بود و حالا ارتباط گرفتن با مردم
سخت تر از تصوراتش به نظر می رسید.
نمی دانست که چه دلیلی او را به آنجا کشانده اما بی اندازه بی
پناه به نظر می رسید.

جلو رفت و دست هایش را پشت سرش قفل کرد.
کنار او نشست و بی حرف به پنجره ی باز اتاق خیره شد.
درست آنجایی که از میان درختان، قصر مشخص بود.
مالنا مدتی به آنجا خیره ماند و او بالاخره به خود اجازه داد تا
سوالش را بپرسد.

آتنیس "تو به اونجا تعلق داری؟!"
جواب سوالش را میدانست با اینحال تنها سوالی بود که به
ذهنش می رسید.

مالنا "من به اونجا تعلق ندارم، فقط اونجا زندانی ام.."
یک تای ابرویش بالا پرید، او نیز مانند آرونا ندیمه بود؟!
آتنیس "چرا ازونجا فرار نمیکنی؟! یا شاید حالا فرار کردی؟!"
سوالش ساده بود، او اگر نمی توانست تا آنجا را تحمل کند چرا از

آن نمی گریخت؟!

آتنیس همیشه همین کار را می کرد او آزاد بود تا خودش باشد،
تا آنچه را که نمیخواهد ترک کند.

بالاخره سر مالنا به سمتش چرخید.

نگاهش نمدار و لبخند بی رمقی بر لب هایش نشست بود.

مالنا "فرار من از قصر مثل گریختن ماهی از تنگ آبه،

اگر از حبس خارج بشم می میرم."

آتنیس "اما نه وقتی که مقصدت اقیانوس باشه.."

برای مدتی هر دو در سکوت، با پلک هایی خسته از اشک، با دلی
شکسته به شکوه قصر خیره ماندند.

مالنا "من ملکه ی اون قصرم، چطور از اونجا فرار کنم؟!"

با تعجب به سمت او برگشت.

چیز های زیادی وجود داشت که از او بداند.

پس در سکوت منتظر ماند تا مالنا برای اولین بار، بی واهمه از
ترس هایش بگوید.

نیمه شب هم گذشته بود و سراغی از ایمپرا و ایلای نبود.

آتنیس با دلخوری او را رها کرده بود و یونا نیز برای گشت از قلعه
خارج شده بود.

گیج و غریبانه بر تخته سنگی رو به روی قلعه تکیه داده بود و از

پرتگاه، به جنگل زیر پایش نگاه می کرد.

چه مدت بود که در زمین به دام افتاده بود؟!
آخرین بار که آنقدر تنها بود را به یاد داشت.
معمولا شب هایش را با زیباترین دختران درامی می گذراند و روز
ها در مهمانی و شکار اشراف شرکت می کرد.
او جانشین فرمانروای درامی ها بود.
برترین نژادی که خلقت به خود دیده بود و حالا غریبانه بر تخته
سنگی تکیه داده بود و به هیچ می اندیشید.
گیج تر از آن بود که بفهمد به آتنیس چه احساسی دارد.
مدت زیادی نبود که او را می شناخت و عجولانه بود که بخواهد
احساس دوست داشتن داشته باشد با اینحال کشش عمیقی که
به او داشت را نمی فهمید.
آیا در زمین عشق، احساس دیگری داشت؟!
تا به حال عاشق کسی نشده بود پس حق داشت تا نتواند جواب
آتنیس را بدهد.
او آدم دروغ گفتن نبود.
از طرفی نمی توانست تا در زمین بماند، پس چرا بی دلیل کسی را
در گمراهی دوست داشتن می انداخت؟!
یاد روزی افتاد که با او خوابید.
یاد فریبکاری اش برای به ثمر نشستن نقشه ی ایلای.
هنوز عطش بی اندازه ی او متعجبش می کرد، بی شک که تا کنون
دختری با این سطح از شور و گرما را ندیده بود.

مدتی می ترسید که نکند او واقعا باردار باشد.
اما کم کم به این نتیجه رسید که ممکن نیست.
یک انسان و درامی به هیچ وجه نمی توانند تا فرزندى داشته باشند.
یک صده عمر داشت و تا کنون حتی در افسانه ها نیز چنین چیزی را نشنیده بود.
می دانست که پنج نژاد دوماک با هم توانایی تولید مثل دارند اما هیچکدام نمی توانستند تا با انسان ها تولید مثل کنند.
چرا که پروردگار انسان را از جنس دیگری ساخته بود.
از دل زمینی که در آن سکونت می کردند..

[آستیلاندا_بهشت شهوت رانی، سرزمین ماریل ها]

با حس رطوبت بر چهره اش، به آرامی چشم هایش را باز کرد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، برگ های نیلی رنگی بود که زمین زیر پایش را پوشانده.

دست هایش با طنابی از جنس نقره، به دو سمت بالا کشیده شده بود و به شاخه های سرگردان درخت تنومند بالای سرش، قفل شده بود.

زانوهایش بر زمین قرار داشت و به نظری رسید که مدت هاست تا آنجا به بند کشیده شده.

قطره های پر نشاط شبنم، از برگ های بنفش درخت بالای سرش سر می خورد و بر گونه هایش می نشست. و به طرز عجیبی آنجا، خالی بود.

بر تپه ای فراخ، دور از تجمع شهر ماریل ها، زیر تک درخت آشاگورا به بند کشیده شده بود و احمقانه بود که اگر آنجا را شناسد.

آشاگورا، درختی که قرن ها در زیر آن ماریل ها، زاده های شیطان را سر می بریدند.

قلبش گرفت و خون در رگ هایش یخ بست اما نه از وحشت مرگ و سلاخی شدن.

تنها ترسش از این بود که باریسان، وجود نداشت و او را به بهانه ی دیدن تنها کسی که نداشت، به آشاگورا کشانده بودند.

نسیم مرموز هشتمین فصل از سرزمین آستیلاندا، بدنش را لرزاند و بعد از آن صدای پر زدن پرستوهای جنگلی چشم هایش را به سمت پایین تپه کشاند.

در غروب حزن انگیز آستیلاندا، در فصل تخم گذاری اژدهای مقدس سالواگن، آستیلاندیس، فرمانروای ماریل ها با عده ای از افرادش به سمت بالای تپه حرکت می کردند.

آنجا محدوده ی آنها بود و از این رو بالهایشان را در پوست خود جمع کرده بودند و به نظر می رسید که چند تن از انسان های معمولی با زیبایی منحصر به فردشان به سمت او می آمدند.

تنها تفاوتشان با آدم ها، چشم های بی مردمک و سفیدشان بود. مرد ها پیراهن به تن نداشتند و برق طلایی زنجیر های طلا دور گردن و بازوهایشان دیده میشد و زن ها، سبک ترین و نازک ترین لباس ها را به تن داشتند.

آنقدر نازک که هاله ی سینه ها و باسنشان به خوبی پیدا بود. اینجا، آستیلاندا، بهشت شهوت رانی و خوش گذرانی بود.

اما کنار آنها که حالا نزدیک تر از پیش به نظر می رسیدند، مردی بلند قامت، با ردایی سیاه ایستاده بود.

محبوبانه تمام بدنش پوشیده بود و جز دست ها و چهره اش چیز دیگری از پوستش مشخص نبود.

راستش با تمام دشمنی ای که با او داشت، توقعش را نداشت تا ایمپرا نیز فریبش بدهد.

با خود که صادق بود و می دانست که ایمپرا باریسان را نکشته با اینحال تنها کسی بود که می توانست بار بی قراری هایش را به دوش او بیاندازد.

اگر همان را هم برای سرزنش نداشت، چگونه خشم خفته ی زیر پوسته اش را مرهم می نهاد.

آنها حالا تقریباً به او رسیده بودند.

در دست همراهانشان نیزه های بلند و تراشیده شده از درخت آشاگورا دیده می شد.

تنها چیزی که می توانست پوسته ی فرزند شیطان کوهستان را بخراشد و قلبش را به آتش بکشد.

چشم های خشمگینش را به ایمپرا دوخت.

چهره اش گنگ تر از آن بود که بتواند قصدش را بفهمد.

آستیلاندیس "سوگند بر فرمانروای تاریکی زمانی که روشنی راه خود را گم می کند."

پوزخند زد، سوگند قبل قربانی شدن را می خواندند، آن هم برای خدایی که معلوم نبود پشت گدامین ابر پنهان شده تا از بلای مخلوقاتش بگریزد.

آستیلاندیس "مرگ بر زندگی پیشی می گیرد و شیاطین مخلوقات خدا را می آزارند."

باریسان را از یاد برده بود و تمام حواسش، جمع اراجیفی شده بود که فرمانروای احمق ماریل ها فریاد می زد.

آستیلانندیس " بشریت، این موجودات حقیر خدا پندار، تنها مخلوقاتی که شیطان در وجودشان لانه می سازد، مستحق قربانی شدن هستند، زمانی که قلب خود را از سیاهی پر کرده و دست های خود را با خون هم نوعان خود می شویند. " نتوانست تا جلوی قهقهه اش را بگیرد.

در انتهای غروب آستیلاندا، در حضور ایمپرایی که هم نوع خود را به سلاخی کشانده بود، سوگند شکوهمندانه ی آستیلانندیس را به کثافت کشید.

ایلای " ماریل ها چیزی جز سکس کردن هم بلدن؟! " آستیلانندیس سکوت کرده بود و نیزه های افرادش هوشیارانه بالا آمده بودند.

از قطع شدن سوگندش عصبی به نظر می رسید با اینحال دستش را بلند کرد کرد تا افرادش نیزه ها را پایین بیاورد.

آستیلانندیس " خوشحال نیستی که معشوقت رو میبینی؟! " صدایش تمسخر داشت و عمیق ترین لایه های قلب ایلای را سوزاند.

ایلای " تو باید خوشحال باشی که دخترت، جانشین بعدی تو ، انقدر هرز پریده که حتی نمیتونه بچه دار بشه. "

رنگ از چهره های خشمگین ماریل ها پرید، آستیلانندیس با خشم مشت هایش را به هم فشرد و ایمپرا!

پناه بر خدا!

چگونه آنقدر ترسیده بود؟!

ایلای امیدی نداشت که باریسانی وجود داشته باشد.

پس در بهشت شهوت و خوش گذرانی، دست بر تنها چیزی

گذاشت که ممنوعه ترین گناه آستیلاندا بود.

توهین به فرمانروایی آنها!

ایمپرا سکوت کرده بود، گویی می ترسید که هر حرف اوضاع را

وخیم تر کرده باشد.

زمانی که سکوت، وحشتناک تر از هر اوایی به نظر پی رسید و حتی

پرستوها نیز از نفس افتاده بودند ، صدایی از پایین تپه، ایلای را

به وحشت انداخت.

" عجله کنید! باریسان رسیده."

چیزی نمی فهمید تنها به سربازان تنومندی نگاه می کرد که تنش

را از میان زنجیرها بیرون می کشیدند.

آنقدر محکم و وحشیانه که رد آنها بر پوست روشنش جا ماند.

جامه اش دریده شد و با بالاتنه ی برهنه ای که از سرما و وحشت

می لرزید بر زمین سخت تپه، به پایین کشیده می شد.

مچ هایش در زنجیرها به دام افتاده بود و مانند گونی بر زمین

کشیده می شد.

اما تمام ترسش از آن بود که باریسان او را بیازارند.

اگر امروز یک خواب بیهوده نبود.

سرش را چرخاند و همانطور که سنگ و لاخ زمین، بدنش را خط می انداخت، به چشم های سرزنشگر ایمپرا خیره شد.
 نمی خواستند تا او را بکشند؟
 البته نه تا وقتی که به تنها دختر آستیلاندیس بی حرمتی نکرده بود.

به تجمع کوهستان رسیدند، آنجا که ماریل ها خانه هایشان را در پیچ و تاب سنگ ها کنده بودند.
 بیش از اندازه باشکوه بود.
 با حس رطوبت به زمین نگاه کرد و دید که خون جاری شده از زخم هایش، در گل و لای کوهستان جاری می شود.
 و ردی کثیف را از شیطان زاده ای احمق به جا می گذارد.
 از دخمه ای در دل کوهستان، داخل شدند.
 جایی که با تمام خانه ها و قلعه ی آستیلاندا متفاوت بود.
 دستی زیر شانه اش پیچید و بلندش کرد.
 ایمپرا بود.

آستیلاندیس با خشم به ایمپرا نگاه کرد اما ایمپرا فرصتی به او نداد تا چیزی بگوید.

ایمپرا "اینطوری تلف میشه."

پوزخند آستیلاندیس در غار بی سر و تهی که حالا به تهش رسیده بودند پژواک شد.

آستیلاندیس "ببریدش!"

چند تن از سربازان تنومند ایمپرا را از او جدا کردند و او ماند و وحشت ندیدن باریسان.

آستیلانندیس جلو آمد و چانه اش را در مشت گرفت.

در چشم هایش خیره شد و با زبان لب هایش را تر کرد.

آستیلانندیس "منتظر دیدن معشوقت باش!"

با ضرب سر او را رها کرد و آنجا را ترک کرد.

با درد و سوزش بدنش، از جا بلند شد و چشم های مشتاق و منتظرش را به تاریکی بی حد و حصر اتاق انداخت.

آنجا که چیزی نبود.

با نوری که سمت راستش چرخید، با اشک چرخید و از آنچه به چشم می دید وحشت کرد.

فاصله ی او و باریسان را، تکه ی زخیم یخ پوشانده بود.

ایمپرا او را در آغوش گرفته بود و آستیلانندیس با پوزخند مضحکش در طرف دیگر او ایستاده بود.

ناگهان ایمپرا و باریسان متوجه او شدند.

و جای شوق، درد و وحشت در چشم های باریسان شوکه اش کرد.

آنجا چه خبر بود؟!

به سمت یخ دوید و با مشت به آن کوبید.

باريسان با اشک هایی حلقه زده در چشم هایش به او نگاه می کرد.

موهای نقره فام و بلندش را شانه زده بود و ردای آبی و بلندش

زیباترین قابی بود که می توانست او را در بر بگیرد.
خواست تا با قدرتی که داشت یخ را از بین ببرد اما دست هایش
کشیده شد.
با تعجب به عقب برگشت و با دیدن چند تن از مردان درشت
هیكل ماریل، شوکه شد.
او را به سمت تخته سنگ وسط غار کشاندند.
او نمی دانست که چگونه چشم هایش را از باریسان بردارد.
آنجا چه خبر بود؟!
بر تخته سنگ درازش کردند، و بقایای لباس را از تنش در
آوردند.
آنجا چه خبر بود؟!
چشم هایش هنوز به نگاه مبهم و دردمند باریسان بود.
کم کم حقایق برایش روشن شد.
میخواستند تا در برابر معشوقه اش به او تجاوز کنند؟
چگونه رویش را از او می گرفت و در عین حال چگونه به او نگاه
می کرد؟!
پاهایش را باز کرده بودند.
می ترسید..
از اینکه باریسان بفهمد تا او چه جنایاتی کرده..
دست هایش را مردی دیگر بالای سرش قفل کرد.
می ترسید..

از آنکه آستیلان دیس جرمش را اعلام کند.
 حالا می فهمید که او را برای چه زیر درخت آشاکورا به بند کشیده بودند، برای قتل و تجاوز به آرونا..
 شاید اگر چند لحظه پیش دهانش را بسته بود حالا آنگونه حقیرانه در برابرز باریسان، زیر تن عرق کرده ی ماریل ها به تاراج نمی رفت.

آستیلان دیس "تو به جرم.."
 دیگر نمی خواست تا بشنود.
 بهت لحظه به لحظه در بیشتر در چشم های باریسان نمایان شد.
 چیزی مانند شکستن اسطوره ای که هزاران سال پرسیده بود.
 ایلای هنوز به او نگاه می کرد.
 مردان ماریل، متوقف شده بودند و منتظر به اتمام رسیدن حرف های آستیلاندا بودند.
 او می ترسید که چشم هایش را از باریسان بردارد و در عین حال شرم داشت تا در چشم های او نگاه کند.
 باریسان نیز چنین حالتی داشت.
 با حس بالا رفتن پاهایش، لحظه ای چشم هایش را بست.
 چقدر وضعیتش حقیرانه به نظری رسید.

با حس فشرده شدن عضو قطوری به مقعدش، ناخوداگاه تمام بدنش را منقبض کرد اما آن ماریل آنقدر عجول بود که بی آنکه فرصتی به او داده باشد، تمان عضو خود را با شتاب درون او جا

کند.

نگاهش را از باریسان گرفته بود.

آیا هنوز خیره به او بودند؟!

خونی که از دیواره ی های مقعدش جاری شده بود را احساس می کرد.

درد مغز استخوانش را هدف گرفته بود.

ماریل خود را باری دیگر درون او کوبید.

چند نفر بودند؟! چهار نفر؟!

قرار بود تا در برابر چشم های عزیز کرده اش، زیر تمام این

ماریل ها بخوابد؟!

می خواست که به او نگاه کند، نکند ناگهان ناپدید بشود اما با

شرم خود چه می کرد؟!

ماریل بی وقفه در او می کوبید و هنوز رطوبت خون را احساس می کرد.

بالاخره سرش را چرخاند و به چهره ی خیس از اشک باریسان نگاه

کرد، آستیلانندیس دیگر پیش آنها نبود.

با درد نگاهش را از او گرفت و به پایین تنه اش نگاه کرد.

ماریل در او متوقف و بالهایش در درخششی طلایی از پوست

بدنش بیرون آمدند و لحظه ای بعد، شکمش از فشار مایعی که در

روده هایش تخلیه شد به درد افتاد.

آیا خوشبینانه بود که فکر می کرد با ارضا شدن یکی دیگر از آنها
کارش تمام شده؟!

لبخند بر لبان خشک شده اش جا مانده بود، مهم نبود که چقدر به
او تجاوز میشود، تنها نمی خواست که تصورات باریسان از او بهم
ریخته باشد.

چهارمین ماریل نیز از او بیرون کشید.
حتی به چهره ی یکی از آنها نیز نگاه نکرده بود.
تمامشان از آن دخمه بیرون آمدند.
نگاه او اما به زانوهای بر زمین خورده ب باریسان بود.
پایین تنه اش را احساس نمی کرد و بوی شهوت و خون حالش را
بهم می زد.

باريسان ايستاد، چرا ديگر به او نگاه نمي کرد؟!
آنقدر حال بهم زن شده بود؟!
ميخواست تا بلند شود و او را صدا کند.

اما توانایی هیچ کاری را نداشت.
باريسان با شانه هایی خمیده آخرین نگاهش را به او انداخت و
همراه ایمپرا از انتهای دخمه ی آن طرف خارج شدند.
دهانش را باز کرد تا نام او را فریاد بزند، اما بی رمق، از حال
رفت.

با حس رطوبت بر چهره اش، به آرامی چشم هایش را باز کرد.
اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، برگ های نیلی رنگی بود که
زمین زیر پایش را پوشانده.

به طرز خارق العاده ای همه چیز تکراری بود.
به اطراف نگاهی انداخت.

به زمزمه ی مرموزی که بر تپه ی خالی آشاگورا حکم فرمایی می
کرد.

پوزخندی بی رمق لبانش را حالت داد.

نه به او تجاوز شده بود و نه باریسانی آمده بود.

طولی نکشید تا از حيله ی درخت کهنسال آشاگورا سر در بیاورد.

درخت مجازات گری که مردم را با عذاب وجدانشان محاکمه می
کرد، در واقع او را در خوابی برده بود تا درد وجدانش را با واقعی
ترین احساس به او بخوراند.

اما او که درمورد آرونا احساس عذاب نمی کرد؟! چرا آشاگورا او
را چنین محاکمه می کرد؟!

زانوهایش بر چمن کم پشت زیر پایش تکیه زده بود، همه چیز در
غروبی مبهم تکرار می شد.

زمزمه ی نواخته شده از غرب تپه، نگاهش را به آن سمت کشاند.

این بار آستیلاندیس تنها به همراه ایمپرا و مردی مرموز که کلاه
شنل ارغوانی رنگش چهره اش را پوشانده بود به سمت او قدم
بر می داشتند.

قلبش در دهان کوبید و مغزش به سوزش افتاد، شمایل او مانند گمشده اش به نظر می رسید.

همان ظرافتی که در قاب قدرت اندام بلند و کشیده اش را قاب گرفته بود.

همان حالت ایستادن و قدم برداشتن و دقیقا همان رایحه ی مرطوب رامیلا.

او باریسان بود؟!

آستیلانندیس با بالا تنه ای برهنه و با شنل کوتاهی که بر سرشانه هایش گره خورده بود جلوتر از آن دو قدم بر میداشت.

موهای سر و صورتش سپید بود اما چهره اش به جوانی سی ساله می مانست.

ایمپرا نیز در سکوتی وهم انگیز، درحالی که نگاه خیره اش را از مرد مرموز شنل پوش بر نمی داشت، قدم به قدم آستیلانندیس از شیب ملایم تپه بالا می آمد.

نگاه ایلای لغزید و بر حریر بالا رفته ی شنل مرد خیره شد.

کلاه کمی بالا رفته بود و حالا صورت سپید و استخوانی اش تا اواسط گونه مشخص بود.

لب های نرم و درشتش بر فک استخوانی و ظریفش شکفته بود و تیغه ی صاف بینی اش به خوبی نمایان بود.

چشم هایش زیر شنل به دام افتاده بود و ایلای در وهم و اغما، تقلا میکرد تا از حصار زنجیر ها گریخته و خود به او برساند.

موهای روشن و نقره ای مرد، از زیر کلاه شنل بر شانه های استخوانی و پهنش بیرون ریخته بود و از بازی یقه اش، پوست درخشان و شفافش نمایان بود.

نفهمید که چقدر به آنها خیره شد اما زمانی به خود آمد که آستیلانندیس، مقابلش ایستاده بود و سعی در باز کردن زنجیر ها داشت.

آستیلانندیس "اگر با گناهانت مواجه شده باشی زنجیر ها باز میشه."

او اهمیتی به تقلای زنجیر ها در تنش نمی داد و تمام توجهش به مرد مرموزی بود که کمی عقب تر از زیر شنل روشنش به او نگاه می کرد.

آستیلانندیس با فشار آخرین زنجیر را نیز شکست و پیکر فرو پاشیده ی ایلای بر زمین سرد رها شد.

ساعدهش را ستون کرد تا بدنش را کمی بالاتر بکشد.

در برابر بتی که می پرسید، به زانو افتاده بود و نفس هایش سنگین و پی در پی از ریه های دردناکش بیرون می خزیدند.

از میان تارهای آشفته ی موهایش که بر صورتش ریخته بودند به مردی خیره شد که حالا به آرامی شنلش را از روی چهره اش بر میداشت.

ایلای "تو..تو باریسان منی؟!"

از میان تارهای آشفته ی موهایش که بر صورتش ریخته بودند به مردی خیره شد که حالا به آرامی شنلش را از روی چهره اش بر میداشت.

ایلیا "تو..تو باریسان منی؟!"

مگر میشد تا او را شناسد، با اینحال چشم های مرد آنقدر گنگ و غریبانه نگاهش می کرد که تنش از سرمای نگاه بی تفاوتش لرزید.

باريسان " اینجا چه خبره؟! من اومدم برادرم رو پس بگیرم و حالا این دیوونه رو نشونم می دید؟!"

در یک لحظه تمام وجودش فروپاشید.

چیزی شبیه اینکه هزاران سال تشنه به سمت دریا دویده ای و عاقبت با سراب مواجه شده ای.

مطمئن بود که او باریسان است.

چشم های روشنش همان بود، موهای خاص و نقره ای رنگش هم. با اینحال نمی فهمید که آن زوئدی که بیشترش زیر کلاه پنهان مانده بود چه چیزی است.

چرا او را نمی شناخت و چرا تا آن حد نسبت به او و ایمپرت بی تفاوت بود.

چه بلایی بر سرش آمده بود؟!

"برادرتون رو هفته ی بعد به اینجا میارم، فعلا درگیر یک سری مسائل هستیم."

اهمیتی نداد که ایمپرا دقیقا چه چیزی می گوید یا اینکه برادر او چه کسی است، تمام نگاهش خیره و محو گمشده اش بود.

تندیسی که می توانست هزاران سال بپرستد.

عطر غلیظ رامیلا هنوز از جانبش مدهوش کننده به نظر می رسید.

"من وقت زیادی ندارم ایمپرا! تاج و تخت بی صاحب مونده."

نفهمید که چگونه اختیار را از کف داد، تنها می دانست که بیش از این تاب دوری از او را ندارد.

جستی زد و شانه های باریسان را چسبید.

آستیلاندیس و ایمپرا شوکه شده به آنها نگریستند هیچ کس حرفی نمی زد.

باریسان ابتدا جاکورد و سپس چهره در هم کشیده و شانه ی خود را از دستان او بیرون کشید.

باریسان "چی کار میکنی ابله، من.."

و حرفش با هجوم لب های ایلای متوقف شد.

جنون وار چانه ی او را در چنگ گرفته بود و لب هایش را بر دهان باریسان می فشارد.

او کمی تقلا کرد تا او را عقب بزن و عاقبت با ضربه ی محکمی بر زمینش زد.

ایمپرا "چه غلطی می کنی؟!"

آستیلانندیس با پوزخندی از حاشیه ی تپه پایین رفت، گویی می خواست آنها را به حال خود تنها بگذارد.

ایمپرا نیز به سمت ایلای هجوم برد و با گرفتن کتفش از زمین بلندش کرد.

مهم نبود که درد کتک خوردن از باریسان تا چه اندازه قلبش را شکسته بود، او بالاخره توانست تا بعد از قرن ها طعم شیرین دهان او را بچشد.

نگاهش را بالا آورد و به خشم پدید آمده در چشم های باریسان خیره شد.

دهان و لب هایش ملتهب و خیس به نظر می رسید و رد بزاق ایلای بر زیر لب هایش مشخص بود.

باريسان "این دیوونه کیه؟! باید بمیره؟!"

ایمپرا با شرم کمی به سوی باریسان خم شد.

ایمپرا "گستاخی پسرعموی من رو ببخشید. کمی ناخوش احواله." باریسان کلافه دستش را بر موهایش کشید و کلاه شنل را عقب زد.

لرزش محسوس دستش به همراه اضطراب و پریشانی از چشم های آنها دور نماند.

حالا که هیچ حایلی بر چهره اش نبود، زیبایی بی حد و حصرش بهتر از هر زمان نمایان بود.

باریسان "تنهاتون میذارم."

و او که از نگاه خیره ی ایلای به تنگ آمده و به دنبال راه فراری می گشت پشت سر آستیلانندیس از آنها دور شد و ایلای، مانند از مرگ برگشته ای شوم به دور شدنش نگاه می کرد.
به قدم هایی که شاهزاده وار بر زمین مقدس زیر پایش فخر می فروخت.

لبخندی بر چهره ی گیج و در رویا فرو رفته اش خشک شده بود. قلبش در دهان می کوبید و بوسه های عاشقانه و خیسشان را در کوهستان ستراک به یاد می آورد.

آن زمان که در تب خواستن هم از پای افتاده بودند و در زیر درختان باران خورده ی پاییزی بدن های تب دارشان بر هم می لغزید و شهد شیرین دهان هم را می چشیدند.

تنها همان بوسه ها بود که دزدکی و با اشتیاق بر لب ها و بدن هم می نشاندند و گاه گاه دست هایی که شیطنت وار بر بدن های جوان و خام یکدیگر می کشیدند و از شرم سرخ می شدند.

در واقع در شروع زیبایی یک عشق، در پیچ و تاب بدن هایی همجنس که به هم میل داشت، در عذاب وجدان عشق ممنوعه اشان، باریسان تنهایش گذاشت.

رفت و ایلای تمام زندگی بعد از او را مردگی کرد.

هیچکس در او جنونش را بر ایلای باور نکرد.
او مانند تشنه ای بود که هرچه از آب شور این عشق، این جدایی
می نوشید، هلاک تر می شد.
باریسان دور تر شد، آنقدر دور که در میان کوهستان آستیلاندا
غیرقابل رویت شد.
و ایلای که گیج و دردمند بر ایمپرا تکیه زده بود او را در آغوش
کشید و سرش را بر شانه های او گذاشت.
ایلای "اون باریسان منه."
و اشک هایش در آوای محزون هق هق هایش پارچه ی اشرافی
ردای ایمپرا را خیس کرد.
با کشیده شدن دست ایمپرا بر سرش، هق هقش بلند تر شد و با
حس چکیدن قطره ای بر گونه هایش، فهمید که شیشه ی تحمل
ایمپرا نیز شکسته و پا به پای حزن او، اشک می ریزد.
چه کسی گمان می کرد که مرد دردمندی که در آستانه ی طلوع
شب، بر شانه های کسی می گرید، همان کسی باشد که هزاران
انسان را در بغض از دست دادن بهترینش، سلاخی کرده.

[کوهستان ستراک]

سینی غذا را از روی زمین برداشت و از در بیرون رفت.
خورشید در آسمان ابری طلوع کرده بود و حالا پشت ابر ها به دام افتاده بود.

با پنجه ی پا، در را بست و به در قلعه نگاهی انداخت.
تا صبح با مالنا صحبت کرده بود و هنوز ایمپرا و ایلای برنگشته بودند.

از در نیمه باز اتاق ایمپرا داخل رفت و به چهره ی غرق در خواب مالنا خیره شد.

نور خورشید بر تارهای طلایی موهایش لغزیده بود و او را زیباتر از هر زمان دیگری نشان می داد.

سینی صبحانه را کنار تخت گذاشت و به آرامی از در بیرون جست.

هیوتتا را از شب گذشته ندیده بود و سراغی از یونا نیز پیدا نبود.

معمولا وقتش را در خارج از قلعه می گذراند و مشخص بود که از ماندن در فضای بسته خوشش نمی آید.

همانطور که قاشقی از عسل وحشی را در آب گرم حل می کرد به سمت در حرکت کرد.

رفتار شب قبل خود را به یاد آورد و پشیمانی اوقاتش را تلخ کرد.
هیوتتا را در تنگنا قرار داده بود تا به او بگوید که دوستش دارد.

مثل یک دختر بچه ی لوس رفتار کرده بود.
 حق دلخور شدن از هیوتا را نداشت، چرا که هیچکس دوست
 داشتن را به کس دیگری بدهکار نیست.
 در را باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت.
 ابرها به وضوح آن صبح پاییزی را پوشانده بودند و سرما و عطر
 دل انگیز جنگل اولین چیزی بود که توجهش را جلب کرد.
 هیوتا را سریعاً پیدا کرد.
 گوشه ای نزدیک به پرتگاه آتشی روشن کرده بود و همانگونه که
 دست هایش را بر پشت سرش ستون کرده بود به جنگل نگاه می
 کرد.
 بی حرف جلو رفت و رو به رویش نشست.
 هرم داغ آتش گونه های یخ بسته اش را نوازش کرد و عطر
 سوختن چوب های معطر درختان جنگلی، دلش را به ضعف انداخت.
 لیوان چوبی را به سمت هیوتا گرفت و منتظر نگاهش کرد.
 هیوتا به آرامی و با چشم هایی گنگ به سمت او چرخید و با
 شرمی آشکار سرش را پایین انداخته و لیوان را از دست او
 گرفت.
 هیوتا "ممنون."

لحظه ای از خود بدش آمد که باعث شده بود کسی را در آن
 شرایط مضخرف قرار دهد.
 چرا یک نفر باید بابت احساسی که ندارد شرمنده باشد.

آتنیس " معذرت میخوام، بچگانه رفتار کردم. " هیوتتا با ضرب سرش را بالا آورد و با دستپاچگی دستش را تکان داد.

هیوتتا " نه! نه! تقصیر من بود که جواب درستی بهت ندادم. " لبخند زد، او حقیقتا آنقدر ها که فکرش را می کرد مغرور و متکبر نبود.

آتنیس " تو آدم خوبی هستی. " با بالا پریدن ابروهای هیوتتا، متوجه حرفش شد و آوای خنده ی کوتاهش در سکوت مرموز سپیده دم پیچید. آتنیس " آه حواسم نبود که تو اصلا آدم نیستی، با اینحال خوبی. " هیوتتا با لبخند سرش را پایین انداخت و دستش را در موهای نقره ای رنگ و کوتاهش کشید. هیوتتا " توهم دختر خوبی هستی. " چیزی نگفت، قلبش سنگین تر از آن بود که بتواند از شنیدن این جمله توسط هیوتتا خوشحال بشود.

آتنیس " نمیدونم ایمپرا و ایلای یکدفعه و بی خبر کجا رفتن اما این غیبت بلند مربوط به آستیلانداست، فکر می کنم که به زودی زمین رو ترک می کنی. "

هیوتتا سری تکان داد و به جنگل چشم دوخت، گویی که می خواهد تمام آنچه را که می بیند به خاطر بسپارد.

آتنیس " اگر بچه ای در کار باشه..؟! "

حرفش را خورد، مردد بود و اصلا نمی دانست که چه بگوید.
 هیوتا به آرامی از زیر پلک های خمار و مژه های روشنش به
 سرخی چشم های او خیره شد.
 هیوتا " فکر نمی کنم که همچین چیزی ممکن باشه، با اینحال اگر
 پای بچه ای وسط باشه به مشورت نیاز داریم."
 قلبش در سینه مچاله شد و دلش به هم پیچید، واضح بود که
 فرزند او را نمی خواهد.
 نفس عمیقش، کمی تنها کمی از حجم غلیظ سیاهی قلبش را به
 بیرون هدایت کرد.
 آتنیس " من نمی ذارم که کس دیگه ای برای فرزندم تصمیم
 بگیره."
 قصد نداشت تا با هیوتا مخالفت و بحث کند با اینحال دلش می
 خواست تا به او بفهماند که به راحتی از نیمه ی وجودش دست
 نمی کشد، او مسئولیت فرزندش را به تنهایی بر عهده می گرفت.
 می دانست که هیوتا تقصیری ندارد اما درک نمی کرد که چرا
 انقدر اصرار بر انکار وجود فرزندش را دارد وقتی که او با ذره
 ذره ی استخوان نفس کشیدن ندفه ی درونش را احساس می
 کرد.
 چیزی نگفت؛ در واقع چیزی نبود که بگوید.
 پس ایستاد دستی بر دامن بلندش کشید و موهایش را بالای
 سرش جمع کرد.

کمی خم شد و بازوی هیوتا را چسبید.
 آتنیس "به نظر می رسه که رفتنی باشی، نمی خوام تا روز های
 آخر جاهای بیشتری رو نشونت بدم؟!"
 سر او چرخید و با چشم هایی سوالی به آتنیس نگاه کرد.
 لبخندی زد و ایستاد.
 به آرامی به دنبال آتنیس که دستش را گرفته و می کشید به
 سمت راه کنار غار حرکت کردند.
 دوباره پا به آن راه خاکی و سبز گذاشتند.
 با به یاد آوردن اولین بار که به همراه یونا و شیتا از آنجا گذشته
 بودند، لبخند بر لبانشان نشست.
 هیوتا "این روزها یونا رو فقط موقع خواب میبینم، به نظر می
 رسه که از زمین خوشش اومده."
 آتنیس لبخند زد و دست او را رها کرد، کمی خود را به او نزدیک
 کرد و شانه ای بالا انداخت.
 آتنیس "به نظر می رسه که از شیتا خوشش اومده."
 هیوتا با لبخندی به نشانه ی تصدیق او سری تکان داد و به نوای
 خوش پرنده های جنگلی گوش داد.
 شیب به تدریج ملایم شد و به دوراهی رسیدند اما بر خلاف
 همیشه آتنیس به سمت چشمه حرکت نکرد و با گرفتن دست
 هیوتا او را در مسیر فرعی و نسبتا سبز تری به میانه ی جنگل
 کشید.

هیوتتا "کجا می ریم؟!"

همانگونه که جلوتر از او حرکت می کرد و باد تارهای آشفته ی موهایش را می رقصاند، نیم رخش را به سمت او گرفت و لبخند زد.

آتنیس "به مخفی گاهم."

جلوتر رفتند، تراکم درختان بیشتر شد و حالا درختانی با عمر بیشتر و تنه هایی قطور تر به چشم می خوردند. به نظر می رسید که به قلب جنگل رسیده باشند. آتنیس با ذوق به جلو حرکت می کرد و هیوتتا را دنبال خود می کشید، بالاخره با رسیدن به مکان موردنظرش راضی شد تا دست او را رها کند.

رو به روی درخت کهنسال و قطوری ایستاده بودند. به نظر می رسید که با همه ی درخت های دیگر متفاوت باشد چرا که تنه اش یکپارچه نبود و شاخه های نازک و انبوه از دل زمین بیرون آمده، در هم پیچیده بودند و یک درخت واحد را شکل داده بودند.

هیوتتا حیرت زده به چیزی که می دید خیره مانده بود.

آتنیس "زیباست، اینطور نیست؟!"

هیوتتا متعجب سری تکان داد و به برگ های متفاوت درخت خیره شد.

آتنیس "آه! تو زیادی با دقتی.."

این در واقع یه درخت نیست، هزاران هزار جوانه از ریشه های درخت های دیگه بیرون زده و در هم پیچیده تا این شاهکار رو خلق کنه، برای من این درخت نماد اتحاد و قدرت جنگله."

کمی جلوتر رفت و به هیوتا اشاره زد تا پشت سرش حرکت کند. در میان شاخه های در هم پیچیده، فضایی مانند یک ورودی شکل گرفته بود، داخل رفتند و به فضای وسیع درون درخت وارد شدند.

آتنیس با لبخند به سمت زیر اندازه که آنجا انداخته بود رفت و بعد از دراز کشیدن رون آن به هیوتا که حالا واقعا ماتش برده بود اشاره کرد تا کنارش دراز بکشد.

او کنارش نشست و به آرامی سرش را در کنار سر او، روی زمین گذاشت.

شاخه ها در هم پیچیده بالا رفته بودند و اتاقک کوچک و سبزی را به وجود آورده بودند و در انتهای آنها، آسمان گرفته، به خوبی نمایان بود.

آتنیس "خارق العاده نیست؟!"

هیوتا به او نگاه کرد، به چشم های مشتاقی که گویی اولین بار است آنجا را می بیند.

آتنیس "این زیر انداز رو خیلی وقت پیش اینجا انداخته بودم، مکان خیلی خوبی برای آرامش گرفتنه."

او در دل جنگل، به دور از آدم های فریبنده زندگی می کرد و

هنوز به دنبال آرامش می گشت.

مدتی در سکوت دراز کشیده بودند که حس کرد دستی بر شکمش حرکت می کند.

با تعجب به انگشت های هیوتا بر شکم صافش نگاه کرد و سپس به چشم هایش خیره شد.

هیوتا "واقعا فکر می کنی که بچه ای درکاره؟!"

حواسش به جمله ی او نبود، تنها گرمای دست او بر شکمش را احساس می کرد.

به سمت او چرخید و لبش را با زبان تر کرد.

دلش می خواست تا قبل از آنکه دیر شود، برای آخرین بار هم خوابگی با او را تجربه کند.

آنقدر در هوس گرمای او غرق شده بود که از یاد برد مالنا در خانه تنها مانده است.

صورتش را به او نزدیک تر کرد و انگشتش را بر گونه ی او کشید و تا لب هایش ادامه داد.

هیوتا متعجب کمی خود را عقب کشید و با دیدن نگاه مطمئن آتنیس سوالی به او خیره شد.

لبخندی زد و دستش را پشت گردن هیوتا گذاشت، لب هایش را روی لاله ی گوشش گذاشت و به آرامی لب زد:

آتنیس "فکر می کنم که این آخرین بار باشه."

دلش می لرزید و رخنه کردن غم را در تار و پود قلبش احساس می کرد.

هیوتا سرس را چرخاند و لب هایش را بر لب های لرزان او گذاشت.

دهانش را باز کرد و هر دو ، در میان قلب جنگل، یکدیگر را در آغوش گرفته و از کام هم نوشیدند.

نمی دانست که این عطش در لابلای غم هایش چه می کرد، لب هایش را با شدت بیشتری بر دهان هیوتا چرخاند و هم زمان دست هایش، پیراهن او را باز کردند.

سرانگشت هایش تشنه بودند تا ذره ذره ی او را لمس کنند، لب هایش را پایین تر کشید، حالا بر شکم هیوتا نشسته بود و گریبان معطرش را می بوسید.

لب هایش پایین تر آمدند، بر پوست درخشان شکمش کشیده شدند و ناگهان جایشان با حرکتی عوض شد.

هیوتا او را به زیر خود کشیده بود و حالا او بود که گریبان آتنیس را می بوسد.

هیوتا "یه لحظه بلند شو پیراهنت رو دربیارم."

صدایش گرفته و بم شده بود و عطش و عجله در آن مشهود بود. نیم خیز شد و پیراهن از تنش بیرون کشیده شد.

هیوتا باری دیگر بر او خیمه زد و در همان حال که لب هایش را بر گونه و لب های او می کشید، دستانش را بر شکم او لغزاند و تا

گودی پشت کمرش ادامه داد.

چنگی به کمرش زد که باعث شد او در میان دستانش به پیچ و تاب بیفتد.

مست و اغوا شده در آغوش او پیچ و تاب میخورد و با احساس دست های او بر باسن برهنه اش، لحظه ای مور مورش شد. با فشار دندان های او بر پوست قفسه ی سینه اش، نفسش در سینه حبس شد و انگشت هایش لابلای موهای او پیچید. لحظه ای نگاهش به آسمان افتاد و دید که حالا ابر ها پراکنده شده و خورشید به وضوح در آسمان می درخشد. فضای درون درخت روشن بود و این نخستین بار بود که بدن او را این چنین واضح و در روشنی می بیند. هیوتا از روی بدنش بلند شد و دستش را بر کمر بند شلوارش گذاشت تا آن را باز کند.

کمی نیم خیز شد، دلش می خواست تا شرم را کنار گذاشته و او را به وضوح ببیند.

آن روز، آخرین بار بود!

هیوتا شلوارش را پایین کشید و لحظه ای نگاهش با نگاه آتنیس در هم تنید.

از خیرگی نگاه او متعجب شد و لحظه ای بعد گونه هایش کمی رنگ گرفت.

اما او قصد نداشت تا دست از تماشا کردن بدن تراش خورده ی

هیوتا بردارد.

از سینه ی پهن و روشن و عضلات ورزیده اش که به زیبایی بر بدن کشیده اش پیچ خورده بودند.

نگاهش را پایین کشید و به پاهایش نگاه کرد، مانند دو ستون ورزیده در انتهای بدنش شکل گرفته بودند و عضو قطورش، کمی ایستاده در بین پاهایش دیده می شد.

ایستاد و همانگونه که نگاهش را تا چشم های او بالا می کشید به بدنش قوسی داد و سینه ی برهنه اش را بر سینه ی هیوتا مماس کرد.

دست های او بر دور کمرش پیچید و لحظه ای بعد در آغوش او بالا کشیده شد.

پاهایش را دور کمر او پیچید و هجوم عضو او را بین پاهایش احساس کرد.

آتنیس "ت..توی این حالت.."

حرفش با ورود ناگهانی او قطع شد.

لب های هیوتا زیر گردنش کشیده شد و در زیر گوشش زمزمه کرد:

هیوتا "مشکلی هست؟!"

نفس لرزانش از سینه اش بیرون خزید و دست هایش بر کتف او مشت شد.

آتنیس "این حالت ی..یکم عجیب و..عمیقه."

بوسه ی هیوتا دوباره لب هایش را هدف کرد همانگونه که باسن او را به حرکت وا می داشت با نفس منقطع شده نجوا کرد: هیوتا " نگران نباش؛ حواسم هست."

پلک هایش به آرامی تکانی خورد. ابتدا گیج شد که در چه مکانی است اما در لحظه همه چیز را به یاد آورد و مضطرب سر جایش نشست. بدنش برهنه بود و قطره های پراکنده ی شبنم بر پوستش نشسته بود.

نگاهش را چرخاند و هیوتا را در کنارش پیدا کرد. جز شلوار چیز دیگری بر تن نداشت و پلک های بسته اش خبر از خواب بودنش می داد.

به سرعت خود را به سمت او کشید و بازویش را چنگ زد. آتنیس " بیدار شو! مالنا.."

هیوتا که به نظر می رسید از حرکت ناگهانی او ترسیده، با وحشت پلک هایش را باز کرد و گنگ به اطراف خیره شد.

هیوتا " چی میگی؟!"

دستش را ستون کرده بود تا بلند شود و در همان حال به دنبال پیراهنش می گشت.

آتنیس که از بیدار کردن او خیالش کمی راحت شده بود، به سرعت پیراهنش را به تن کرد و به سمت راه خروجی حرکت کرد.

آتنیس " مثل احمقا مالنا رو از یاد بردم.."

هر دو به سمت کوه می دویدند، خورشید حالا وسط آسمان بود، مدت زیادی نگذشته بود با این حال نباید او را این چنین بی خبر تنها می گذاشتند.

از راه فرعی بالا می رفتند و به نفس نفس افتاده بودند.

آتنیس جلوتر بود و اضطراب قلبش را می لرزاند.

بالاخره به صخره رسیدند، به سمت در دوید و آن را باز کرد.

از نفس افتاده خم شد و دستش را بر زانوهایش گذاشت.

همه چیز ساکت و آرام به نظر می رسید.

هیوتا نیز به او رسید، دست او را بر شانه اش احساس کرد و به سمتش چرخید.

هیوتا " خوبی؟! "

لبش را گزید و سری تکان داد.

آتنیس " من میرم به مالنا سر بزنم. "

هیوتا لبخندی زد و شانه اش را فشرد.

هیوتا " من هم بعد از حمام نهار درست میکنم. "

سری به نشانه ی قدردانی تکان داد و لبخندش را پاسخ داد.

رویش را گرفت و به سمت در اتاق هیوتا قدم برداشت.

در را به آرامی باز کرد و داخل شد.

آتنیس " هی! تو اینجا چیکار میکنی؟! "

لحنش تند اما صدایش آرام بود تا مالنا از خواب بیدار نشود.

با خشم به سمت شایگا رفت و روی پا بلند شد تا با گرفتن دست او، کنارش بکشد.

موهایش را دورش رها کرده بود، پیراهن روشن و اشرافی رنگی بر تن داشت، با تکان دادن آرام بالهایش از سطح زمین فاصله گرفته بود و بر بالین مالنا خم شده بود.

با فشار دست آتنیس خود را از مالنا دور کرد و به آرامی پنجه‌ی پایش را بر زمین گذاشت.

سرش را به سمت او چرخاند و تارهای آشفته‌ای که بر چهره‌اش ریخته بود را پشت گوش زد.

شایگا "ایمپرا همچین زنایی رو میپسند؟!"

لبخندی آرام بر چهره داشت، چشم‌های سفید و بی‌رنگش گود رفته بود و بیش از اندازه لاغر و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

لحظه‌ای دلش به حال او آتش گرفت و به آرامی دست‌هایش را باز کرد تا او را در آغوش بکشد.

دست‌های شایگا نیز به دور او پیچید، عطر دل‌انگیز بنفشه‌های وحشی بینی‌اش را نوازش کرد و نفس عمیق‌تری کشید.

شایگا "اون به من قول یه فرزند رو داده بود و حالا زن دیگری ازش بارداره؟!"

با تعجب کمی او را کنار کشید و همانطور که به سمت در هدایتش می‌کرد تا مالنا را بیدار نکنند، به آرامی نجوا کرد:

آتنیس "از چی حرف می‌زنی؟!"

حالا از اتاق خارج شده بودند، در را بست و شایگا را به اتاق غذاخوری هدایت کرد.

کنار آشپزخانه قرار داشت و بیش از اندازه بزرگ و روشن بود. با اینحال آنها به ندرت از آنجا استفاده می کردند.

صندلی فلزی و اشرافی را کنار کشید و دستش را بر کمر شایگا گذاشت تا به سمت صندلی هدایتش کند.

آتنیس "دوباره فرار کردی؟!"

لبخندی تلخ لبان شایگا را حالت داد.

طوری که انگار سالها از زمان شیطنت هایش گذشته و او اکنون سالخورده ای ناتوان است.

شایگا "نه در واقع دیگه ارزشی براشون ندارم."

منظورش را متوجه نشد، پس سکوت کرد تا او هرچه را که صلاح می داند بگوید.

شایگا "میدونی من توی آستیلاندا به دنیا اومدم، جایی که به بهشت خوشگذرانی معروف بود اما در واقع من توی اونجا تنها درد رو حس کردم."

نفس عمیقی از سینه ی آتش گرفته اش خارج شد.

آنقدر تلخ که می توانست سوار بر نسیم پاییزی تمام گیاهان را بخشکاند.

شایگا "من یک ماریل به دنیا نیومدم، من به عنوان یک جانشین متولد شدم که باید تا زمان ازدواج و به دنیا اومدن اولین فرزندم

مثل یک راهبه زندگی می کردم تا مبادا خون وارث بعدی، هیچ شبهه ای داشته باشه."

دست های کشیده و بی رنگش را در هم چرخاند و از پنجره ی باز اتاق به بیرون خیره شد.

شایگا "توریکا هم وضع بهتری نداشت با اینحال اون برای اطاعت به دنیا اومده بود و من برای سرکشی."

لبخند تلخش، به نرمی سینه ی آتنیس را ذوب کرد.

شایگا "من عاشق ایمپرا شدم و توریکا عاشق فرمانروایی؛ من به عشق ایمپرا زندگی راهبه وارانه رو تحمل کردم و توریکا برای رسیدن به پادشاهی آستیلاندا."

آتنیس نمی دانست که او چرا آنها را می گوید، با اینحال در سکوت منتظر مانده بود.

مگر نه اینکه فرمانروایی آستیلاندا به طور مساوی بین ملکه و پادشاه تقسیم میشد؟!

چرا شایگا طوری حرف می زد که انگار تمام آنچه داشته است را از دست داده؟!

شایگا "من تلاش کردم تا بعد از تاج گذاری به سرعت وارث بعدی و به دنیا بیارم، آستیلاندا رو به توریکا بسپرم و به دشت های ستراک پر بزنم، جایی که توش نفس کشیدن ایمپرا رو بشنوم."

او دلباخته نبود، جانباخته بود.

در روح چه چیزی دگرگون میشد که کسی به مرحله ای می رسید
تا معشوقه اش را بپرستد؟!

شایگا "هر شب با توریکا همبستر شدم، درد کشیدم، مردم و از نو
جوانه زدم.

خرد شدم و هر صبح شکسته هام رو سر هم کردم..
اما خبری از وارث نبود.

احمقانه از ایمپرا قول داشتن فرزند گرفتم، غافل از اینکه من
نمیتونم بچه ای داشته باشم."

غم در چهره ی فرو ریخته اش طلوع کرده بود تا ریشه ی زندگی را
بخشکاند.

ماریل ها پزشکان قهاری بودند، اگر آنها نتوانسته بودند تا کمکی
کرده باشند، هیچ کس دیگری نمی توانست.

شایگا "من هنوز ملکه ی آستیلاندام..

جهنمی که بهش تعلق دارم و هیچ وقت ازش رها نمیشم.

توریکا امشب با خواهرم ازدواج میکنه، اون به عنوان مادر ملکه یا
پادشاه بعدی همسر توریکا باقی می مونه و من هم به عنوان ملکه
ای که به سرزمینم تعلق ندارم."

نفس عمیقی کشید نگاه سپید و نم دارش را چرخاند و بر چهره ی آتنیس متوقف شد.

او را آنقدر شوکه و در سکوت دید که ترجیح داد حرفش را عوض کند.

مالنا "چند ماریل به همراه ایمپرا و ایلای دنبال فرشته های باروری رفتن.

میخوان هرچه سریع تر این دختر و به قصر برگردونن، نبودش همین حالا هم باید اوضاع پادشاهی ستراک و بهم ریخته باشه." دستش را زیر چانه زد و با لبخندی به گونه ی آتنیس ضربه ی آرامی زد.

شایگا "هی! چرا مثل مرده ها بی حرکت به من خیره شدی؟! " در واقع آنقدر از شنیدن حرف های شایگا متعجب و متاثر بود که چیزی برای گفتن نداشت.

نفس عمیقی کشید و دستش را بر پای شایگا گذاشت و با فشار آرامی سعی کرد تا هم دردی اش را نشان بدهد.

آتنیس "حتی نمی دونم این بچه رو کجا باید نگه داریم."

چشمان بی رنگ شایگا ناگهان درخشید، گویی که حقیقتی شیرین را کشف کرده.

هیجان زده دست هایش را بر میز گذاشت و لبخند زد.

شایگا "من! من میتونم نگهش دارم.."

در را باز کرد و منتظر ماند تا شایگا بیرون برود.
 نسیم سبکی، بوی خنکی را به مشامشان رساند.
 هردو به سمت پله ها روی برگردانددند.
 هیوتتا درحالی که دکمه های پیراهن سفید رنگش تا آخر باز بود
 حوله ای را دور گردن خود انداخته بود.
 مکث کرد و نگاهش بر قطرات سرگردانی که از گردن و پشت
 موهایش بر بدن شفافش سر می خوردند متوقف شد.
 او حقیقتا باشکوه بود.
 لبخندی زد و به چشم هایش نگاه کرد، اما هیوتتا به او نگاه نمی
 کرد.
 گویی مسخ شده باشد، نگاهش بر شایگا خیره مانده بود.
 ماریل ها تا آن حد فریبنده بودند؟!
 نگاهش را چرخاند و به چشمان بی رنگ شایگا نگاه کرد.
 او نیز با تعجب و کنجکاوی به هیوتتا خیره مانده بود.
 سکوت رعب انگیز آنجا را، باز شدن در اتاق ایמپرا به هم زد.
 مالنا درحالی که خمیازه می کشید و دست هایش را به سمت بالا
 می کشید بیرون آمد.
 ناگهان متوجه آنها شد و معذب دستش را بر دهانش گذاشت.
 مالنا "سلام."

آتنیس، ترسیده به شایگا نگاه کرد و از ظاهرش جا خورد.

مگر نه اینکه ماریل ها هنگام مواجه شدن با انسان ها ظاهر اصلی خود را پنهان می کردند؟!!

چرا شایگا هنوز همانطور بود؟!!

نگاهش را به سمت هیوتا چرخاند، او نیز همان شکل بود!

مالنا هنوز معذب نگاهش را گرفته بود و به زمین نگاه می کرد.

چرا جا نخورده بود؟! آنجا چه خبر بود؟!!

با خوردن آرنج شایگا به پهلویش چهره اش در هم کشیده شد و سوالی به او نگاه کرد.

شایگا "بخت توضیح میدم.. فعلا یه چیزی بگو، انگار اینجا کسی قصد حرف زدن نداره."

به سرعت تمرکزش را جمع کرد، لبخندی مصنوعی لب هایش را حالت داد، به سمت مالنا رفت و دستش را پشت کمر او گذاشت.

آتنیس "غذاتو خوردی؟! از این طرف بیا، به بچه ها معرفیت می کنم."

آنقدر گیج و کلافه بود که نمی فهمید چه می گوید.

نگاه خیره و مشتاق هیوتا به شایگا مانند خنجری در قلبش فرو رفته بود.

با اینحال زمان فکر کردن به چیزی را نداشت.

بیش از اندازه گیج و خسته بود.

این چند وقت، به اندازه ی یک عمر اتفاقات عجیب دیده بود.

حقیقتا دلش براش زندگی بی دردسرش تنگ شده بود.

آنها را از فضای پشت پله ها، به سمت سالن اصلی هدایت کرد.

در آن قلعه او و ایمپرا از چنین فضا و سالن های بزرگ و مجلی استفاده نمی کردند و حالا با وجود افرادی بیشتر، وجودشان ضروری به نظر می رسید.

آنها را به سمت کانپه ی انتهای سالن هدایت کرد و فکر کرد که چقدر محتاج قدم زدن در لابلای درختان است.

بی آنکه رنجی در قلبش، و دغدغه ای در ذهنش باشد.

او بی اندازه محتاج تنهایی بی انتهایش بود و در عین حال به افراد اطرافش عادت کرده بود.

به کسانی که یقین داشت به زودی رهایش می کنند و بعد از آن حتی تنهایی نیز، برایش لذت بخش نبود.

دستی پشت پلک هایش کشید و بشقاب میوه را رو به روی مالنا گذاشت.

با آن چشم های روشن و ابروها و مژه های طلایی رنگش بیش از اندازه ظریف و زیبا به نظر می رسید.

هاله ی صورتی و شیرینی پشت چشم های قهوه ای و روشنش را سرخ کرده بود و شرم بر گونه هایش سایه انداخته بود.

لبخندی زد و دستش را نوازش گونه پشت کمر او گذاشت. سپس به شایگا که سعی داشت میوه ای را پوست بگیرد نگاه کرد و در آخر نگاهش هیوتا را هدف گرفت. رو به رویش نشسته بود و در حالی که با انگشت هایش بازی می کرد، نامحسوس به شایگا خیره مانده بود. شایگا در کنارش، بر روی کانپه ی تک نفری زیتونی رنگ نشسته بود پنجه هایش را مانند شانه در خرمن سیاه رنگ موهایش می کشید و نگاهش جایی میان گل های طلایی رنگ رومیزی متوقف شده بود.

کلافه دستی در موهایش کشید، نگاه عاصی اش را از هیوتا گرفت و سعی کرد تا مالنا را دلداری بدهد. اما حقیقتاً جمله ای برای کمک کردن به او نداشت. طولی نکشید که سکوت سنگین آنجا را، صدای ظریف و ملایم شایگا شکافت.

شایگا "شاهزاده ی ستراک، اینجا چه کار میکنه؟!" برای یک دختر اشراف زاده بیش از اندازه جسوری. کلافه دستی بر چهره اش کشید، امیدوار بود که شایگا با کلامی تند او را آزار ندهد، دست های لرزان و چهره ی ترسیده اش به اندازه ی کافی از اضطراب درونش خبر می داد. نگاهش را به مالنا داد، حتی هیوتا نیز نگاه شیفته اش را از شایگا گرفته و با کنجکاو به مالنا خیره شده بود.

مالنا که به نظر می رسید با نگاه هایی که به سمتش چرخیده
 معذب و عصبی است، لبخندی سطحی زد و با انگشت های باریک و
 روشنش را در تارهای طلایی رنگ ریخته بر شانه هایش پیچید.
 مالنا "حق با شماست من به اندازه ی کافی برای یک شاهزاده
 جسور بودم، وقتشه که سر به راه بشم."
 آتنیس فکر کرد که منظور از سر به راه شدن قطعاً بردگی و مطیع
 بودن است، چیزی که او از آن واهمه داشت.
 فقدان آزادی!
 شایگا پایش را روی پای دیگر انداخت، چهره اش غمگین و چشم
 هایش پر غبار بود.
 بی آنکه نگاه بدی به مالنا داشته باشد، رد حسرت را در پشت
 پلک های سنگینش به دار آویخته بود.
 شایگا "با ایمپرای ما چطور آشنا شدی؟!"
 دخترک که تازه برشی سیب در دهان گذاشته بود، هول شده
 مشتش را جلوی دهانش گرفت و معذب تلاش کرد تا سیب لعنتی
 را هر چه زودتر بجود.
 مالنا "ای..ایمپرای شما؟!"
 این را گفت و دستش را بر چین دامن شیری رنگش کشید تا
 مرتبش کند.
 مالنا "راستش من فکر نمی کردم که انسانی داخل کوهستان، اون
 هم بخش ممنوعه باشه.."

یک روز که با لباس مبدل برای کنجکاوی در راسته ی مرگ
میچرخیدم، از یک مرد شل پوش شنیدم که باید به داخل
کوهستان بره.."

شایگا پیش دستی کرده و حرفش را قطع کرد.
شایگا " دنبالش کردی و راه ممنوعه رو پیدا کردی؟! "
با خجالت سری تکان داد و شانه ای بالا انداخت.
قلبش در سینه بی قراری می کرد و دلتنگ ایمپرا بود، نمی
دانست که این آدم های عجیب چه نسبتی با ایمپرا دارند.
دختری با چشم هایی قرمز؟! خرافاتی نبود اما آن چشم ها بیش از
اندازه شیطانی به نظر می رسید.
اولین بار که او را دید تقریباً از ترس خشک شد با اینحال بعد از
گذشت اندکی زمان، فهمید که بی آزاد است.
نگاهش را چرخاند و به زن جوانی که در آن سویش نشسته بود
خیره شد.

اگر اشتباه نمی کرد اسمش شایگا بود؟!
بیش از اندازه زیبا و فریبنده به نظر می رسید و نگاهش؛
دلگیر و تاریک بود.
بعد از آن به مردی که در رو به رویش نشسته بود نگاه کرد.
با آن موهای نقره فام و چشم های آبی.
در ستراک افراد انگشت شماری با چشم های آبی وجود داشتند و

احتمالا یک فرد خارجی بود.

با اینحال او نیز زیبا و باورنکردنی به نظر می رسید.

تنها آتنیس بود که مانند مردم معمولی جلوه می کرد البته اگر چشم های سرخش را نادیده می گرفت.

نفس عمیقی کشید، خود را در چه دردسری انداخته بود؟!

پزشک قصر بعد از معاینه اش به او اطمینان داد که باردار است و عجله داشت تا این موضوع را با پدرش درمیان بگذارد. خوش شانس بود که محافظ باوفایش نارکل او را به موقع از میان برداشت.

او تا آن روز از همبستر شدن با شوهرش اجتناب کرده بود و چه می شد اگر آوازه ی بارداری اش در قصر بلند شود؟! حتی حالا که اینجا بود، همه گمان می کردند که ملکه ی جدید برای داشتن فرزندى صالح به تنهایی در کلیسای جنوب کشور، اعتکاف کرده.

نارکل! یار باوفایش بی هیچ سوالی او را در تمامی زندگی بی هیچ سوال و بازخواستی همراهی کرده بود و حالا در جنوب کشور وانمود می کرد که از ملکه محافظت می کند.

خوب میشد اگر هرچه سریع تر با عاقبت سر به هوایی هایش مواجه میشد و بعد از آن در زندان تجملاتی همیشگی اش حبس می شد.

به راستی که قصر با آن همه شکوه و عظمت، برایش به اندازه ی

قفسی چند متری تنگ و خفقان آور بود.
و او محکوم بود که تا ابد در آنجا زندانی بماند.

آتنیس دستی در موهایش کشید، بلند شد و همانطور که با
لبخندی تصنعی به مالنا نگاه می کرد بازوی شایگا را در دست
گرفت.

سپس رویش را به هیوتتا کرد و با چشم هایش به مالنا اشاره کرد
تا هوایش را داشته باشد.

آتنیس " ما یک لحظه تنهاتون میذاریم."

هیوتتا هول و با چشم های درشت شده نیم خیز شد تا انکار کند،
اما دیر شده بود و حالا آتنیس و شایگا از آنجا بیرون زده بودند.
کلافه به شایگا نگاه کرد.

لبخندی به روی لب های درشت و کمرنگش نشسته بود.
شایگا " طاقت نیاوردی نه؟!"

آتنیس سری تکان داد و طبق عادت همیشگی اش موهایش را
بالای سرش پیچید تا جمع کند.

شایگا به سمت در حرکت کرد و مچ دست آتنیس را در دست
گرفت تا او را با خود همراه کند.

دقیقه ای بعد، در لبه ی پرتگاه رو به روی قلعه نشسته بودند و
به جایی دور نگاه می کردند.

شایگا " معمولاً انسان ها مارو به شکل مردم عادی میبینن، مگر

اینکه خودمون اجازه بدیم.

اگه دقت کنی من حتی بالهام رو میتونم توی بدنم پنهان کنم، جایی که احساس امنیت داشته باشیم بالهامون رو توی بدن حبس می کنیم."

با تعجب به پشت شایگا نگاه کرد، چطور متوجه نشده بود که دیگر بالهایش پشت سرش نیستند.

شایگا با دیدن نگاه متحیر او به آرامی خندید و دستش را به پیراهنش کشید.

شایگا "فکرش رو بکن، زندگی با یک جفت بال پشت سرت سخت نیست؟! موقع خواب؟! یا خیلی چیزهای دیگه؟! پس ما میتونیم اونهارو توی بدنمون نگه داریم اما این به این معنی نیست که به طور کامل روشن کنترل داریم، مثلا مواقعی که شوکه بشیم یا احساس ناامنی کنیم یدفعه از پشتمون بیرون میزنه."

سرش را تکان داد که ناگهان سوالی در سرش پیچید.
آتنیس "درامی ها هم همینطور هستن؟! به خوبی به یاد دارم که وقتی هیوتا داخل اون قفس بود تمام مردم از ظاهرش حیرت زده بودن."

شایگا با زبان لبانش را تر کرد و نفس عمیقی کشید.
شایگا "قطعا کسایی که یه درامی گرفتن آدم های معمولی نبودن، ما به اونا شبخ مرگ میگیریم."

راستش واقعا ترسناکن، از یه عنصر استفاده میکنن که ماهیتش برای ما مشخص نیست و به طرز وحشتناکی مارو ضعیف میکنه برای همین برای بررسی حتی نمیتونیم بهش نزدیک بشیم. و میدونی اگر ضعیف باشیم دیگه نمیتونیم ظاهرمون رو مخفی کنیم."

او هر روز بیشتر می فهمید و بیشتر نمی دانست.
دنيا تا آن حد مهیج و پیچیده بود و ذهن او از ستراک فراتر نرفته بود و پاهایش هیچ راه جدیدی را کشف نکرده بود.
آتنیس "نظرت درمورد هیوتا چیه؟!"
نمی دانست که چرا ناگهان آن سوال را پرسیده، شاید میخواست ذهن خود را منحرف کند.
شایگا با تعجب به او نگاه کرد.
شایگا "همون درامی که بهم زل زده بود؟! من زیاد از درامی ها خوشم نمیاد."
با تعجب ابرویی بالا انداخت.

آتنیس "مگه تابه حال یکی از اون هارو دیده بودی؟!"
شایگا لبخند زد و دستی در موهایش کشید.
شایگا "یکی از اون ها دیدم؟! بعضی از اونها هر پاییز از دروازه ی سیاه به آستیلاندا میان، مردمم خیلی از اون ها خوششون میاد چون حسابی ثروتمندن اما من انسان هارو ترجیح میدم."

دروازه ی سیاه؟! چرا هیوتا به چنین چیزی اشاره نکرده بود؟! تنها گفته بود که از بیشه ی زمرد توسط یک پل اتصال به زمین رسیده.

آتنیس "اما هیوتا گفت که از بیشه ی زمرد به زمین رسیده و هیچ چیزی درمورد رفت و آمد بین زمین و سورتیکا نمیدونست." شایگا "افراد زیادی از این موضوع مطلع نیستن، هرچند که دروازه ی سیاه فقط میتونه اونهارو برای چهل روز روی زمین اون هم تنها در سرزمین آستیلاندا نگه داره، اما پل اتصال از طریق بیشه ی زمرد هیچ محدودیتی نداره." ناگهان چیزی در قلب آتنیس تکان خورد، دلش لرزید و ترس به جانش افتاد، هیوتا می توانست تا بی هیچ مانعی آنها را ترک کند؟!

آتنیس "پس..پس هیوتا میتونه از طریق دروازه ی سیاه برگرده؟!"

شایگا سری تکان داد و بر چمن نرم پشت سرش دراز کشید، به آسمان نگاه کرد و نفس سنگینش از سینه بیرون خزید. شایگا "آره اما به شرطی که هیچ تعلقی خاطری در زمین نداشته باشه، هیچ چیزی که بتونه جلوی اون رو برای رفتن به سورتیکا بگیره، در غیر این صورت دروازه عمل نمیکنه، همین حالاهم باریسان، بردادرش برای برگردوندنش به آستیلاندا اومده." سپس دست آتنیس را کشید و او را در کنار خود بر زمین دراز

کرد، سرش را به سمت او چرخاند و لبخند غمگینی به روی چشم
های سرخ و ترسیده ی او پاشید.
شایگا " چرا بوی دوست داشتن میشنوم؟! بوی آتش.." "
لبخند زد، به پهنای صورت.
درد شیرینی قلبش را می لرزاند.
دستش را بر سینه اش گذاشت و نگاهش را از شایگا گرفت تا به
آسمان نگاه کند.
هلال ماه باریک تر از هر زمان دیگری در آسمان شب جلوه می
کرد.
گویی توانی برای درخشیدن ندارد.
آتنیس در آن زمان بی پناه تر از هر زمان دیگر به نظر می رسید،
شکسته و تنها تر از همیشه.
آتنیس " پس دوست داشتن اینه؟! "
صدایش می لرزید و می دانست که به زودی از هیوتتا جدا می
شود.
آتنیس " دلم میخواد تا سینه ام رو با خنجر بشکافم و قلبم رو
بیرون بکشم، یقین دارم که دردش کمتر خواهد بود. "
به سمت شایگا چرخید، برق اشک در چشمان مرواریدی رنگش می
درخشید.
آتنیس " پس تو این همه مدت چنین حسی داشتی؟! "
اشک از گونه های شایگا سر خورد و بر چمن زیر سرش چکید.

لبخندی بزرگ لب هایش را حالت داد و سرش را به نشانه تایید
تکان داد.

شایگا "سالا هست که چنین احساسی دارم."

نایس بانو

[آستیلاندا|قصر آشگورا]

دست ایمپرا را چسبید و ملتمسانه نگاهش کرد.

ایلای "من باید برگردم."

ایمپرا با تعجب به او خیره شد و با نیم نگاهی به چند ماریلی که در اطرافشان ایستاده بودند، سرش را به گوش ایلای نزدیک کرد.

ایمپرا "منظورت چیه؟! باریسان تا هیوتتا رو پیدا نکنه جایی نمیره! نگران نباش.

درضمن ما برای پیدا کردن فرشته ها به تو نیاز داریم." هنوز هم نمی دانست که چگونه انسانی مرده، در جسم یک درامی به زندگی برگشته و از قضا برادر کسی است که از ایلای نفرت دارد.

نفس کلافه ای کشید، تمام عجزش را در چشم های روشن و عسلی رنگش ریخت و نگاه ایمپرا را هدف گرفت.

ایلای "با ریشه زدن درخت بیشتر از نصف ادراکش از بین رفته، دیگه بیشه مخفی نیست و قول میدم که اون فرشته های کوفتی رو به راحتی پیدا می کنید.

درک کن که باید بمونم."

ایمپرا مردد به نظر میرسید.

نفس عمیقی کشید همانطور که کلاه ردایش را بر سر می کشید
چشم هایش را روی هم گذاشت.
ایمپرا "اذیتش نکن."
لبخند زد، ایمپرا متعجب به لبخند او خیره شد.
خودش نیز لحظه ای جا خورد، قرن ها بود که احساس شادی را
فراموش کرده بود.
رویش را از ایمپرا گرفت و آنها را در حیاط قصر تنها گذاشت.
ایلای "موفق باشی."
این را گفت و سپس از پله های مرمر سیاه رنگی که به ورودی
قصر راه داشت بالا رفت.
ماریل ها موجودات خلاق بودند، معمارانی چیره دست.
به زیباترین شکل ممکن خانه هایشان را بر کوهستان سیاه کنده
کاری کرده بودند.
کوهستان سیاه همچون زنجیره ای دور تا دور محوطه ی وسیعی را
فرا گرفته بود و در فضای وسیعی که احاطه کرده بود حکومت
ماریل ها ساکن شده بودند.
خانه ها در قسمت درونی وجود داشت و عملا راه هجوم بر
دشمنان بسته بود.
قصر نیز در کوه تنهایی که در شمال محوطه قرار داشت کنده

کاری شده بود.

نمای بیرون قصر تماما مرمر سیاه بود که با رگه های نقره ای، زیبایی چشم گیری داشت.

بالاخره پله ها تمام شد و پا به صحن بزرگ قصر گذاشت. و معجزه آنجا به وقوع می پیوست؛ درون قصر هیچ رنگ تیره ای نبود.

پوسته ی تیره ی کوه تنها مانند محافظی از جلا و درخشش درونش محافظت می کرد.

مرمر سفید و درخشان با جلای خارق العاده در زیر پایش می درخشید.

آنقدر درخشان که مانند آینه چهره اش را منعکس می کرد. سقف بلند و درخشان سالن، با قوس زیبایی بر بالای سرش گسترده شده بود و آبکاری طلا در گوشه و کنار آن به چشم می خورد.

مجسمه های بزرگ طلا و نقره آنقدر چشمگیر و زیاد بودند که لحظه ای از تجمل گرایی ماریل ها به وجد آمد.

قدمی برداشت و صدای پاهایش در سکوت قصر طنین انداخت. جلوتر رفت و به پله های پیچ خورده ای که در وسط سالن قرار داشتند نگاه کرد.

یک ردیف به بالا می رسیدند و ردیفی دیگر به طبقات پایین.
 دست بر نرده ی طلایی رنگ گذاشت و بر مرمر نقره ای رنگ آنها
 قدم گذاشت تا به سالن بالایی برسد.
 در قصر محافظان زیادی وجود داشت که در سکوت، همچون
 مجسمه هایی بی حرکت در هر جا دیده می شدند.
 نه به او نگاه می کردند و نه برای شناسایی قدمی بر میداشتند.
 برایش عجیب بود که چگونه دشمن را شناسایی می کردند.
 به سالن بالا رسید.
 در آنجا دیگر خبری از درخشش و جلای پایین نبود.
 همه چیز از چوب معطری ساخته شده بود.
 از کف پوش زیر پایش تا دیوارکوب های سراسری همه اشان
 چوب بود و بوی دل انگیز عود همه جا پیچیده بود.
 سالن استراحت به درخشش چه نیازی داشت؟!
 اما با این همه باز هم مجسمه ها و تابلو های زینتی در هرکجا دیده
 می شدند.
 در انتهای سالن درِ بزرگ و نقره ای رنگی دیده می شد که احتمالاً
 به پادشاه و ملکه تعلق داشت و باقی درها طلایی رنگ و کوچک تر
 در دو طرف مستطیلی شکل قرار داشتند.
 کنار هر در محافظی با نیزه ای بلند ایستاده بود.

کمی جلوتر رفت و همانطور که لبش را با زبان تر می کرد، با چشم به دنبال در هشتم در سمت راستش گشت.

ماریلی که کنار ایمپرا ایستاده بود گفته بود که باریسان را در هشتمین دری که سمت راست قرار دارد پیدا خواهد کرد.

دستش را بالا برد و آب دهانش را فرو برد، قلبش در سینه به تپش افتاده بود و بی اختیار می لرزید.

در را باز کرد و با اضطراب داخل رفت.

سرش را در اتاق چرخاند.

آنجا هیچ کسی وجود نداشت.

ترسیده قدمی به عقب برداشت که ناگهان با کسی برخورد کرد، چرخید و به ندیمه ی ماریلی که شرم زده خود را عقب می کشید چشم دوخت.

ندیمه " دنبال..کسی میگردین؟! "

سری تکان داد و گره ی شنلش را باز کرد، آن را روی تخت انداخت و نفس کلافه ای کشید.

ایلای "مهمان این اتاق.."

ندیمه ی میانسال سری تکان داد و همانطور که لباس های تاشده ی روی تخت را بر میداشت نفس کوتاهی کشید.

ندیمه " شاهزاده باریسان؟! ایشون در گرمابه ی سلطنتی هستند؛

همین الان اومدم تا لباس هاشون رو ببرم."

نفس راحتی کشید، هر لحظه منتظر بود تا از خواب بپرد و بفهمد که باریسان تنها رویایی گذرا بوده و او توان دوری دوباره را نداشت.

با قدمی بلند خود را به او رساند، لباس هارو از دست او گرفت و به سمت در حرکت کرد.

ایلای "گرما به کجاست؟!"

ندیمه "در نقره ای رنگ طبقه ی پایین، رو به روی حرمسرا."

سری تکان داد و پله ها را با سرعت پایین رفت.

به سالن اصلی رسیده بود، بازهم پایین رفت تا به راهروی باریک و درازی رسید.

در یک طرف راهرو دری نقره ای و مجلل و در طرف دیگر دری طلایی و کوچک تر قرار داشت.

بی تردید به سمت در رفت و با مکث کوتاهی بازش کرد.

بوی عطر شکوفه های هلو به همراه بخار گرم بر صورتش پخش شد.

ناخودآگاه نفس عمیق تری کشید و در را بست.

همه جا را مرمر سفید پوشانده بود.

بخار آب تا حدودی جلوی دیدش را گرفته بود، قدمی به جلو

برداشت و به حوض بزرگ و زیبایی که در زیر پنجره قرار داشت نگاه کرد.

نور از میان قاب پنجره بر آب شفاف و گرم آن سایه انداخته بود و زیبایی باریسان در میان آن همه جلال، بازهم ستودنی بود. نفس عمیقی کشید، چیزی در سینه اش می لولید و آب دهانش خشک شده بود.

او را در میان حوض نگاه می کرد.

باریسان به او پشت کرده بود و موهای نقره ای رنگش خیس و صاف بر کتف و شانه اش ریخته بودند.

پوست سفیدش در نور خوشید می درخشید و با دست به آرامی آب را بر گردن و بازوهایش می ریخت. باریسان "لباس هارو روی سکو بذار."

احتمالا با شنیدن صدای در گمان کرده بود که ندیمه برای آوردن لباس ها داخل شده است.

قدمی به جلو برداشت، مردد بود.

لباس ها را بر سکوی بزرگی که در کنار حوض قرار داشت گذاشت و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد.

باریسان "عجله کن منتظر چی هستی؟!"

کلماتش آوای زیبایی داشت، لحن نجیب و اشرافی اش آمیخته به

گلایه و شرم بود.

کمی نیم رخش را به سمت او برگردانده بود، با این حال باز هم به عقب نگاه نمی کرد.

لبخند زد، او برای یک مرد، بیش از اندازه خجالتی بود.

مثل گذشته که تن و بدنش را از همه پنهان می کرد.

همه حتی او؛ تا زمانی که ایلای پارا فراتر گذاشت و به خود اجازه داد تا نرمی پوست ابریشمی او را در زیر سرانگشت هایش

احساس کند.

سکوتش آنقدر طولانی شد تا اینکه باریسان با خشم به سمت او

برگشت، گونه هایش ارغوانی بود و پشت پلک های صافش صورتی به نظر می رسید.

دهانش را باز کرد تا ندیمه را مواخذه کند اما با دیدن ایلای، حرف در دهانش ماند.

بین ابروهایش ارزید و به سختی اخم هایش را در هم کشید.

تا او اسط کمرش در آب بود و دیده نمی شد با اینحال او دست هایش را بر سینه و شکمش قرار داده بود.

تا آنجا که می توانست خود را پوشانده بود.

باریسان "تو همون منحرف روی تپه ای؟! سریع از اینجا برو."

نمی دانست که چگونه لبخند زیرپوستی اش را پنهان کند.

نگاهش را به سختی از او گرفت تا آزارش ندهد.
دستش را از روی دکمه هایش گذراند و دانه به دانه بازشان کرد.

باریسان "هی! هی!!! چیکار میکنی؟!"
بالاخره کنترلش را از دست داد و خنده بر لبانش دوید.
ایلیا "میخوام حمام کنم چیز عجیبیه؟!"
باریسان اندکی سکوت کرد سپس در حوض کمی به عقب رفت.
باریسان "خوشم نمیاد که با کسی حمام کنم."
کلافه نگاهش را به سمت ایلیا چرخاند اما با دیدن او چشم هایش در کاسه گشاد شد.
کمربندش را باز کرده بود و داشت شلوارش را به دنبال پیراهن روی زمین افتاده اش در میآورد.
باریسان طوری که انگار از خشم و کلافگی پر شده به سمت گوشه ی حوض حرکت کرد و نگاهش را از او گرفت.
باریسان "بی شرم."
لبخند زد.

لباس زیرش را نیز در آورد و به آرامی از پله های کنار حوض به آن پا گذاشت.

آب بی اندازه گرم و دلچسب بود و عطر گل های پراکنده بر روی

آن، فضا را مطبوع تر کرده بود.

جلوتر نرفت.

نمی خواست تا با عجل بودن او را از خود براند.

آن هم زمانی که او چیزی از زندگی اش به عنوان انسان به یاد نداشت.

نگاهش را به لب های برجسته و گلبه ای رنگ او دوخت.

آفتاب بر نیم رخش می درخشید و چشم های آبی و شفافش بی اندازه زیبا جلوه می کرد.

دیگر خبری از آن چشم های سرخی که در زمین داشت نبود،

اکنون آن دو گوی درخشان روشن تر از آسمان به نظر می رسیدند.

گونه های لطیف و استخوانی اش درخششی خاص داشت و هلال

باریک و تیره ی ابروانش تا نزدیکی شقیقه پیش رفته بود.

اما غریب ترین چیز در ظاهرش شاخک هایی بود که از بالای

پیشانی بر عقب تاب خورده بود و بر موهایش خوابیده بود.

حالا که زندگی جدیدی را به عنوان یک درامی داشت قطعا ظاهر

متفاوتی نیز پیدا کرده بود.

کمی در سکوت گذشت، آفتاب به آرامی پشت ابر خزید و فضای

گرمابه کمی تاریک شد.

حالا بدن او تابش کم جان و زیرپوستی آبی رنگی را سate می کرد.
 باریسان "داری کلافه ام می کنی؛ زل زدن به من رو تموم کن."
 لبخندی زد و فکر کرد که در اوج خشم و کلافگی چقدر مبادی
 آداب است.

قدمی به جلو برداشت.

باريسان "نمی خوام که بهت صدمه بزنم پس آرام نده."
 سرجایش ایستاد؛ سری تکان داد و کمرش را به دیواره ی حوض
 چسباند، کمی پایین تر رفت و بر سکوی زیر آب نشست.
 ایلای "این همه حساسیت برای چیه؟! بدنت که نقصی نداره."
 باریسان اخم کرد و رویش را از او گرفت.
 قلبش باور نمی کرد که باریسان چند قدم آن طرف تر از او
 ایستاده، تمام وجودش از خوشی پر بود و دلش میخواست تا از
 شدت شوق فریاد بزند.

ایلای "در برابر معشوقه ات هم انقدر باحیایی؟!"
 نفس سنگین باریسان نشان از آن داشت که ظرفیتش تکمیل
 شده همانگونه که دست دراز می کرد تا حوله را از کنار حوض بر
 دارد به او چشم غره رفت.

باريسان "همسرم فرق داره، اون شریک زندگیمه."
 قصد داشت تا سر به سر او بگذارد اما با شنیدن پاسخ باریسان

یخ زد.

لبخند بر لبانش خشک شد، آب دهانش را فرو برد و سعی کرد تا حرف او را تحلیل کند.

مغزش ناتوان تر از هر زمانی به نظر می رسید.

ایلای "تو ازدواج کردی؟!"

نگاهش به پایین بود و احساس می کرد که قلبش تپیدن را فراموش کرده.

باریسان که حواس پرت او را غنیمت شمرده بود به سرعت حوله را دور خود پیچید و از آب خارج شد.

باریسان "همینطور و بهار منتظر به دنیا اومدن اولین فرزندم هستم."

نگاه خسته و غمگینش را بالا آورد و به چشم های کشیده و متعجب باریسان نگاهی انداخت.

حرفی برای گفتن نداشت.

باریسان نگاهش را از او گرفت و با برداشتن لباس هایش پشت پرده ی سمت دیوار رفت.

طولی نکشید که لباس هایش را به تن کرد و او را در آن لحظه ی نحس در گرمابه گذاشت.

با هر دم، درد قلبش را احساس می کرد.

نفسش را گرفت و در زیر آب فرو رفت.

یک..

دو..

خسته بود، باریسان را باری دیگر از دست داده بود؟!

سه..

چهار..

پنج..

چرا او چیزی از ایلای در خاطر نداشت؟!

هجده..

نوزده..

فرزندش؟!

هفتاد و هشت..

هفتاد و نه..

هشتاد..

به آرامی سرش را از آب بیرون آورد و به سمت پله های خروجی حرکت کرد.

مهم نبود که باریسان متعلق به چه کسی است، تا زمانی که خوشحال و سلامت بود میتوانست تا احساس آرامش داشته باشد. از آب بیرون رفت و به سمت حوله ها قدم برداشت، زانوهایش

سست شده بود و بغض سیب گلویش را تکان می داد.
 تنش را خشک کرد، لباس هایش را پوشید و از گرمابه خارج شد.
 قلبش بیش از هر زمان دیگر غم را به دوش می کشید اما
 غیر قابل تحمل نبود، تا زمانی که باریسان وجود داشت او می
 توانست تا زندگی را در ثانیه به ثانیه ی مردن پیدا کند.
 اشک از گوشه ی چشمش چکید.
 تاکنون چند نفر را قربانی کرده بود؟! مادر، پدر، فرزند چند نفر را
 به قتل رسانده بود؟!
 معشوقه ی چند نفر را قربانی کرده بود؟!
 آه سنگینش گلویش را لرزاند.
 او گناهکار بود و محکوم به اینکه تا ابد زجر بکشد.
 بهتر نبود تا هر آنچه را که می شناسد رها کند و بمیرد؟!
 پوزخند زد؛ مرگ؟!
 به راستی که مردن در تمام زندگی بیخ گلویش را چسبیده بود و
 در عین حال، تمامش نمی کرد.
 او جاودانه بود؛
 جاودانه برای اینکه هرروز بمیرد!
 به نگاهی بی رنگ، چهره ای بی رمق و قلبی که از تحمل فشار به
 تنگ آمده، به در اتاق او نگاه کرد.
 نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.

در رو به روی اتاق او را گشود و داخل شد.
فضای این اتاق نیز دقیقا شبیه اتاق رو به رویی بود.
به سمت تخت رفت و حریر دورش را کنار زد، بر ساتن لطیف و
تمیز آن دراز کشید و با فشار پا، کفش هایش را پایین تخت
انداخت.
ساعدهش را بر چشم هایش گذاشت و فکر کرد که کاش با ایمپرا
همراه شده بود.
شاید اینگونه کمی، تنها کمی کمتر در حسرت و رویاهای خود غرق
میشد، آن هم زمانی که عزیزترین فرد زندگی اش در اتاق رو به
روی او به خواب رفته است.

[کوهستان ستراک]

آتنیس " بیا داخل بریم، به اندازه ی کافی بیرون موندیم." شایگا سری تکان داد و به سمت قلعه حرکت کردند. در را باز کرد و منتظر ماند که شایگا داخل شود. به سمت سالن رفتند و در را به آرامی باز کردند اما با چیزی که دیدند ابروهای هر دو نفرشان با تعجب بالا پرید. مالنا با گونه های سرخ دستش را بر دهان گرفته بود، هیوتا پایین پایش زانو زده بود و دستش بر شکم او قرار داشت. هیوتا با صدای در ایستاد و دستپاچه دست هایش را در هوا تکان داد.

هیوتا " میخوامم از سلامت بچه باخبر بشم." ابروان آنها از تعجب بالا پرید.

آتنیس کمی جلوتر رفت و درحالی که نگاهش را به سمت مالنا

میچرخاند کنارش نشست.

آتنیس "همچین کارهایی هم بلدی؟!"

لحنش ناخودآگاه دلگیر و گرفته بود.

هیوتا لبخندی زد و کنار رفت تا شایگا روی کانپه ی تک نفره بنشیند.

هیوتا "یه دختر سالم و سرحاله."

شایگا همانطور که روی کانپه می نشست چشم های افسونگرش را به سمت هیوتا چرخاند.

به نظری رسید که هیوتا تمام قدرت خود را از دست نداده باشد.

آتنیس با کلافگی کنار مالنا نشسته بود که ناگهان فکری از ذهنش گذشت.

اگر هیوتا فرزند درون شکم مالنا را احساس میکرد پس چرا به نظر می رسید که درمورد وجود فرزند خود ابهام دارد؟!

لحظه ای یخ زد، نکند واقعا فرزندی درکار نبود؟!

اما او وجودش را در رحم خود می فهمید، این کافی نبود تا مطمئن شود که باردار است؟!

نمی دانست که چرا تا آن اندازه مشتاق داشتن فرزندی از هیوتا است؛ شاید به دنبال نقطه ی اتصال بود تا از او جدا نشود.

نفس عمیقی کشید، دستش را بر شکم تختش گذاشت و به هیوتا نگاه کرد.

آتنیس "و در مورد فرزند من چی؟!"

مالنا با تعجب به او نگاه کرد، شایگا نیز همینطور.
 هیوتتا سرش را پایین انداخته بود، مردد به نظر می رسید و در
 چشم هایش طرحی از ندامت نهفته بود.
 طوری که انگار واژه ها را به سختی ادا می کند، نفس کلافه ای
 کشید.
 هیوتتا "من چیزی درون تو احساس نکردم، فکر نمی کنم که
 فرزندی وجود داشته باشه."
 کمی به جلو خم شد، انگشت های لرزیده اش را در هم پیچید و
 زیر لب نجوا کرد.
 آتنیس "ش..شاید..اشتباه..
 هیوتتا "اشتباه نمیکنم."
 حرفش را با نفس کلافه ای قطع کرده بود.
 به آرامی دستش را از روی شکمش برداشت.
 او محکوم به تنهایی بود، در زندانی که چشم هایش برایش ساخته
 بودند.
 مالنا معذب به زمین نگاه می کرد و شایگا نیز در سکوت به کاناپه
 تکیه داده بود.
 ایستاد و خواست تا آنجا را ترک کند اما با صدای در سالن، هر
 چهار نفر به سمت در چرخیدند.
 خون از زیر پاهای ایمپرا روان بود و در لحظه همه اشان را
 ترساند.

اما آن خون ایمپرا نبود؛ خون دختر نحیف و درخشانی بود که بر بازوانش از حال رفته بود.
با یک نگاه آن را شناخت.
یکی از همان فرشته های کوچک به بند کشیده شده در زندان ایلای.

ایمپرا به سمت آنها دوید، دخترک را بر کانپه ی کنار مالنا خواباند و خود نیز در برابرش زانو زد.
همه متعجب تر از آن بودند که حرفی برای گفتن داشته باشند.
در بهت به فرشته نگاه می کردند.
زبان مالنا از ترس خشک شده بود.
خون روشنی که از کمر فرشته جاری بود پارچه ی زیتونی رنگ کانپه را تیره می کرد.
بوی گل یاسمن وحشی در هوا پیچیده بود و دهان فرشته به شدت می لرزید.

ایمپرا "هم..همتون جز مالنا برید بیرون."
اتاق به سرعت خالی شد.

زانوهای ایمپرا از شدت غم و اضطراب می لرزید و زبانش قفل شده بود با اینحال خود را سر پا نگه داشته بود.
مچ دست مالنا را چسبید و او را جلو کشید.
مالنا "چ..چی شده؟!"

ایمپرا "باید قوی باشی! میدونم که میتونی، درسته این فرشته

خیلی ضعیفه اما میتونه جنینت رو بیرون بکشه."
مچ دستش را از دست ایمپرا بیرون کشید و فریاد زد.
مالنا "اما اون داره میمیره."
ایمپرا با کلافگی او را جلو کشید و دستش را بر دست فرشته
گذاشت، نوری کم جان از پیکر فرشته ساطع شد و خون از چشم
ها و بینی اش بیرون زد.
مالنا بازهم فریاد کشید اما ایمپرا با شدت بیشتری دست او را بر
دست یخ زده ی فرشته فشرد.
نور کم کم وسعت یافت، خون تمام زیر پایشان را خیس کرده بود
و پلک های فرشته دیگر نمی لرزید.
آنقدر سرد و بی حرکت بود که با مرده تفاوتی نداشت.
مالنا "او..اون ..مرده؟!"
سرش تیر می کشید و چشم هایش سیاهی می رفت.
نفهمید که چه شد اما تکانی خورد و بر روی فرشته افتاد.
صورت بی حس و خونین او در برابرش قرار گرفت و از ترس و
اضطراب از حال رفت.

آتنیس با کلافگی پشت در راه می رفت، شایگا نیز روی صندلی چوبی نشسته بود و به ناخن هایش نگاه می کرد.

هیوتتا نیز مشغول نوازش سر یونا بود که به تازگی برگشته بود.

تقه ی کوتاهی به در زد و بی توجه به بقیه داخل رفت و در را پشت سرش بست.

جلوتر رفت و نگاهی را به خون کف سالن دوخت، تا کجا باید مرگ و درد را تماشا می کرد؟!

مالنا بر کانپه ی کوچک سمت راست از حال رفته بود و ایمپرا هنوز رو به روی فرشته ی کوچک و رنگ پریده زانو زده بود.

با شنیدن صدای گام های آتنیس به عقب چرخید و سری تکان داد.

ایمپرا "به نظر می رسه که حال هر دو نفر خوبه."

آتنیس به آرامی دستش را بر گونه های سرد مالنا کشید و نگاهی را به ایمپرا دوخت.

آتنیس "چه اتفاقی افتاده؟!"

نگاه دلگیر و کلافه اش را به خون های جاری از بدن فرشته دوخته بود.

ایمپرا نفس عمیقی کشید و طوری که انگار واقعه ی ناگواری را به یاد می آورد چهره اش در هم کشیده شد.

ایمپرا "توی اون دخمه چند فرشته بودن؟!"

شانه ای بالا انداخت.

آتنیس "چهارتا..شاید هم پنج.."

ایمپرا "همشون سلاخی شده بودن."

شوکه شد، با دهانی باز و چهره ای در هم پیچیده لب زد:

آتنیس "من..منظورت چیه؟!"

ایمپرا از رو به روی فرشته ی کوچک بلند شد و همانطور که با انتهای ردایش خون روی چهره ی او را پاک می کرد نفس سنگینی کشید.

ایمپرا "ریشه زدن درخت بین تمامی اجتماع های الهی و شیطانی زمین پیچیده، حالا همه میدونن یه درامی روی زمین و خارج از محدوده ی آستیلاندا هست.

زنده گذاشتن این فرشته برای این بود که بهمون هشدار بدن، باید از این فاجعه هر چی زودتر جلوگیری کنیم، فردا شب با هیونتتا به آستیلاندا حرکت می کنیم."

دهانش خشک شده بود، به این زودی زمان وداع فرا رسیده بود؟! حالا که میدانست که تمام احساسش از داشتن فرزندی از او تنها توهم است؟!

سری تکان داد، مگر چاره ای جز موافقت داشت؟!

ایمپرا فرشته را روی دست هایش بلند کرد و دیگر زخمی در پشتش دیده نمی شد، چطور ممکن بود که آن شکاف هایی که از بریده شدن بالهایش باز مانده بود به این سرعت ترمیم شود؟!

نگاهش آنقدر گنگ و پر سوال بود که ایمپرا متوجه شد.

ایمپرا "فرشته های باروری برای همین کار تغییر کردن، پس انجام دادن وظیفشون باعث قوت و نیرو گرفتنشون میشه."

سپس همانطور که به سمت در حرکت می کرد رو به آتنیس گفت "مالنا رو تا یک ساعت دیگه به قصر میبرم، سعی کن هوشیارش کنی."

سری تکان داد و کنار مالنا بر زمین نشست.

دستش را بر صورت او کشید و به آرامی با چند ضربه صدایش کرد.

پلک های او به آرامی بر هم لغزید و باز شد.

مالنا "تموم شد؟! اون حالش خوبه؟!"

حال فرشته را می پرسید.

سرش را تکان داد و لبخند زد، هرچند چیزی در سینه اش می جوشید و تمام وجودش را می لرزاند.

آتنیس "تموم شد!"

دست او را در چنگ می فشرد و چشم هایش را بر هم فشار می داد.

ایمپرا "میتونی چشم هات رو باز کنی."

چشم هایش را باز کرد و به اسب تیره ای که سوارش بود خیره شد، بر ایوان اتاقش فرود آمده بود.

از روی آن پایین پرید و با چشم های نم دار به ایمپرا خیره شد.

او نیز از روی شیتا پایین پرید و رو به رویش ایستاد.
چشم های تیره اش غمگین بود و چهره اش خسته و بی حال به
نظر می رسید.
ایمپرا "راه ما اینجا برای همیشه از هم جدا میشه، بهتره برای
امنیت خودت تا ابد ساکت بمونی."
سری تکان داد، می لرزید و سینه اش تیر می کشید.
خود را در آغوش او انداخت و با چانه ای لرزان زمزمه کرد
خداحافظ برای همیشه."
و لب هایش بر لب های ایمپرا نشست، تلخ تر و کوتاه تر از
همیشه.
خود را از آغوش او بیرون کشید به سمت در شیشه ای اتاقش
حرکت کرد.
ایمپرا "به محافظت خبر برگشتنت رو دادی؟!"
سری تکان داد و لحظه ای توقف کرد.
مالنا "با نارکل قرار گذاشته بودیم تا صبح فردا خودم رو به قصر
برسونم."
ایمپرا سری تکان داد، لبخندی زد و به سمت شیتا رفت.
ایمپرا "خداخافظ!"
آن اسب سیاه و سرکش در چشم به هم زدنی از لبه ی ایوان
پرید و در تاریکی شب پنهان شد.
با بغض اشک روی گونه هایش را پاک کرد و داخل رفت.

اتاقش مرتب و تمیز بود، مثل همیشه.
 روی تخت نشست، بر ساتن صورتی و لطیفش دست کشید و اشک
 هایش را پشت پلک هایش محبوس کرد.
 بالاخره توانست تا نفسی راحت و بی اضطراب بکشد.
 به آن کودک سرزده هیچ احساسی نداشت، در واقع تنها ایمپرا
 بود که برایش مهم بود.
 در اتاقش با ضربه ی کوتاهی باز شد و نارکل داخل آمد.
 لبخند به لب داشت و صداقت و وفا در بند بند وجودش حک شده
 بود.
 مانند همیشه موهای سیاه و بلندش را پشت سر بسته بود و
 دست هایش را پشت سر قفل کرده بود.
 تعظیم کوتاهی کرد و سرش را پایین گرفت.
 نارکل "خوش اومدین بانوی من."
 لبخندی زد و به او نزدیک شد، نارکل با تعجب نگاهش را بالا آورد
 و به چهره اش نگاه کرد.
 او را در آغوش کشید و اجازه داد تا اشک هایش سرشانه های
 نارکل را خیس کند.
 مالنا "ازت ممنونم.. ازت ممنونم که هستی."
 نارکل همانطور که گونه هایش را شرم سرخ کرده بود، یک
 دستش را دور او پیچید و طوری که تنها خودش متوجه بود بوسه

ای سطحی بر موهایش نشاندد.

نارکل " نگران نباشید سرورم، همه چیز درست میشه."

ایمپرا از ورای ابرها به زمین زیر پایش نگاه می کرد.

شیتا " زیاد ناراحت به نظر نمی رسی."

نفس عمیقی کشید و به آرامی خندید.

ایمپرا " مشکلات زیادی دارم فعلا وقت ناراحتی رو ندارم."

سپس سرش را به عقب چرخاند و به قصر که هر لحظه دورتر و

دورتر میشد نگاه کرد.

ایمپرا " از طرفی آدم های عزیز تر از مالنا رو هم از دست دادم."

شیتا " تو عاشقش نبودی؟!"

این بار ایمپرا بلندتر خندید، بلندتر و غمگین تر.

ایمپرا " نه! درواقع فقط ازش خوشم میومد، من عشقم رو هزاران

سال پیش از دست دادم و دیگه هیچ حسی شبیه اون رو احساس

نکردم."

شیتا سکوت کرد.

در آن شب آرام به زیر سایه ی اندوهگین مهتاب، هر دو به

عزیزترین خود می اندیشیدند.

به راستی که زمانه هیچ گاه مهربان نبود، عزیزترین تو را پیدا می

کرد و از بین می برد.

شیتا " اون کی بود؟!"

لبخند زد، برای باز هزارم به درد ها لبخند زد و به زخم ها خوش آمد گفت.

ایمپرا "تنها کسی که نمیتونست کنارم بمونه."

نایس بانو

کانال پارت گذاری جلد های بعد : @fallarea

پشت در مردد ایستاد و سرش را برگرداند تا باری دیگر تایید درون چشم های هیوتا را ببیند.

هیوتا جلو آمد و دستش را پشت کمر او گذاشت.

هیوتا "تترس، چیز ترسناکی وجود نداره."

در واقع او از چیزهای ترسناک واهمه نداشت، تنها خسته شده بود از اینکه مرگ آدم ها را تماشا کند.

درست است که آن فرشته ی مظلوم و بی پناه انسان نبود اما رنج او دل آتنیس را به درد می آورد.

در را گشود و نور، لحظه ای چشم هایش را زد.

فرشته ی کوچک را بر روی تخت خوابانده بودند و پتویی که تا روی سینه هایش کشیده شده بود، سرشانه های برهنه اش را نپوشانده بود.

به آرامی به او نزدیک شد و بر صندلی رو به روی تخت نشست، هیوتا نیز در فاصله ی نزدیکی از او کنارش نشست.

نوری مهتاب مانند از پیکره ی ظریف و رنگ پریده اش ساطع می شد و به نظر می رسید که اوضاع مناسبی داشته باشد.

آتنیس "اگر اون ها واقعا فرشته ان پس چطور تا این حد نزول کردن؟!"

برایش سوال بود که موجوداتی که بارها از جایگاه و شکوهشان نزد خدا خوانده بود چگونه تا آنجا حقیر شده بودند که زیر دست آدمیزاد به بازی گرفته شوند.

هیوتتا نفس عمیقی کشید و نگاهش را از مشتم پرده ی نازک اتاق، به هلال ناقص ماه دوخت.

هیوتتا "یکبار برات گفتم اما بازهم میگم، فرشته ها بعد از اولین قیام آسمانی سه دسته شدند، دسته ی شیاطین که اهریمن رو برای پرستش و اطاعت انتخاب کردند، دسته ی آفریشیا که بر پیمان پروردگارشون باقب موندن و دسته ی سوم که عظیم ترین دسته بود و از آسمان به سمت زمین گریختند.

هرچند این فرشته های کوچکی که میبینیم از کمترین اون ها هم کمتر هستن و حتی دیگه فرشته هم حساب نمیشن، میتونی اون ها رو جن یا پری بدونی.

اولین فرشته ها به صورت خدایان و شیاطین زمین در گوشه و کنار این خاک و آب پنهان شدن."

چیزی برای گفتن نداشت، با اینکه همیشه در کتاب ها درمورد چنین افسانه هایی خوانده بود با اینحال پذیرفتنشان هنوز سخت و غیرقابل تصور به نظر می رسید.

هیوتتا "نگرانیت برطرف شد؟! حالش خوبه، بهتر نیست تنهاش بذاریم؟!"

سری تکان داد، همراه هم ایستادند و از اتاق خارج شدند.

به ساعت بزرگ گوشه ی سالن نگاهی انداخت و نفس عمیقی کشید.

آتنیس "ایمپرا هنوز نیومده، میخوای قبل از خواب قدم بزنی؟! "
هیوتتا سری تکان داد و لبخند زد.

هیوتتا "حتما."

دستش را نوازش وار پشت کمر او کشید و به سمت در هدایتش کرد.

هیوتتا "شایگا به آستیلاندا برگشت؟! "

دستش که به سمت دستگیره ی در دراز شده بود خشک شد و نیم رخش را به سمت او چرخاند.

آتنیس "نه! فردا با ما برمیگرده؛ چطور؟! "

در را باز و گوش هایش را تیز کرد تا جواب هیوتتا را به خوبی بشنود.

یونا لبه ی پرتگاه دراز کشیده بود، سرش را بر دستانش قرار داده بود و بالهایش دو طرف بدنش رها شده بودند.

هیوتتا "همینطوری."

سپس همانگونه که قدم هایش را گام به گام آتنیس برمیداشت به سمت او برگشت.

هیوتتا "اما هیچ وقت فکر نمی کردم که ماریل ها تا این اندازه

خیره کننده باشن، به راستی که نقاشی های توی کتاب ها در

وصفشون عاجز بودند."

چیزی مانند حسرت، حسد و غم در دلش جوشید، همانگونه که کنار یونا می نشست به آسمان چشم دوخت.

آتنیس "شایگایه شاهزاده اس، پس از بقیه ماریل ها زیباتره." هیوتا کنارش نشست و دست هایش را بر چمن مرطوب زمین تکیه داد.

هیوتا "دختر آستیلان دیس؟!" صدایش کمی نا امید به نظر می رسید.

آتنیس با غم سری تکان داد و به آرامی سرش را روی کمر نرم و پهن یونا گذاشت.

یونا مدت ها بود که دیگر با او بد رفتاری نکرده بود، پس اکنون نیز آرام ماند و حتی سرش را از روی دست هایش برنداشت.

یونا "ازش خوشت میاد؟!" هر دو با حرف ناگهانی یونا متعجب به سمت او برگشتند اما انگار او قصد نداشت تا به آنها نگاهی بیاندازد.

آتنیس برای ترمیم غرور از دست رفته ی خود پیش دستی کرد و همانگونه که گونه اش را بر خز سپید و نرم یونا میکشید زمزمه کرد:

آتنیس "راست میگه.. لازم نیست بخاطر من معذب باشی؛ چیزی بین ما نیست.

اینکه چندبار باهم خوابیدیم دلیلی نمیشه که باهم توی رابطه باشیم."

هیوتتا متعجب و گنگ در حالی که اخم کمرنگی بین ابروهایش را می لرزاند دست هایش را تکان داد.

هیوتتا "نه! اونطور که فکر می کنید نیست، من فقط به ماریل ها حس تحسین و شگفتی دارم."

سپس از جا برخاست و با دلخوری به آتنیس نگاه کرد.

هیوتتا "و من فکر نمیکنم که هیچ چیزی بین ما نباشه."

رویش را برگرداند و به سمت پیشه حرکت کرد اما با شنیدن صدای آتنیس از پشت سرش توقف کرد.

آتنیس "چه اهمیتی داره وقتی کمتر از یک هفته ی دیگه از اینجا میری؟!"

حرفی برای گفتن نداشت، او درست میگفت!

از او گذشت و وارد راه فرعی شد.

نفس عمیقی کشید و فکر کرد که واقعا چه احساسی به آتنیس دارد.

هرطور که گمان می کرد نمی توانست تا آن را دوست داشتن تعبیر کند، احساسش کششی خاص، عمیق و جدا نشدنی بود.

طوری که میخواست او را در آغوش بکشد و در بدنش حل کند.

از دامنه ی کوه پایین رفت و به پیشه ی لامارا پا گذاشت.

عطر چمن شبنم زده بینی اش را نوازش کرد و کلافه به سمت چشمه حرکت کرد.

گمان می کرد که آتنیس پاره ای از اوست و تمامش به او تعلق

دارد با اینحال نمی دانست که چرا احساسش تعریفی متفاوت با آنچه او از دوست داشتن می دانست داشت.
به زودی زمین را ترک می کرد و رابطه ی آنها جدا میشد اما می دانست که نمی تواند به این راحتی ها از آتنیس جدا شود.
به او وابسته بود و فکر نبودنش احساس عجز را در وجودش می گستراند.

کلافه دستی بر چهره اش کشید و نگاهی را بالا آورد.
چشمه آرام و زیبا بر بستر زمین می درخشید.
به انعکاس ماه در آب خیره شده بود که تلاطمی ناگهانی بستر رام آب را بهم ریخت و دختری برهنه که بی شباهت به الهه نبود از زیر آب پدیدار شد.
موهای خیسش را با تکانی به عقب هدایت کرد و چشم های اغواگر و سپیدش را به بستر آب دوخته بود.
زیر لب زمزمه کرد "شایگا.."

نگاه خیره اش را به بازی قطره های آب بر بدن برهنه ای که از آب بیرون مانده بود، دوخت.
از گردن کشیده و گردی لطیف سینه هایش گذشت و به قطره ای که لجوجانه در نافش خزید؛ خیره شد.
کلافه دستی پشت گردنش کشید و سعی کرد تا نگاهی را بدزد اما موفق نشد.

بی پروا چشم هایش را بر پوست بدنش چرخاند و به کمری که
انتهایش در زیر آب پنهان شده بود زل زد.
چیزی در وجودش به او نهیب زد که چنین بی شرمی هایی در شان
یک شاهزاده نیست و بهتر است که دزدکی نگاه کردن را متوقف
کند.
نفس کلافه ای کشید و خواست تا چشم هایش را برگرداند اما سر
شایگا چرخید و چشم های سفید و بی مردمکش در چشم های
روشن او گره خورد.
با عجله ایستاد و رویش را برگرداند اما با آوای خنده های شایگا
سر جایش متوقف شد.
شایگا " برای دید زدن خانم های جوان موقع حمام بیش از اندازه
بزرگی."
کلافه دستی پشت گردنش کشید که دستی مرطوب را بر شانه
اش احساس کرد.
سر جایش میخکوب شد و دست ها بالاتر آمد تا در موهای کوتاه و
نقره فامش پیچید.
شایگا " برگرد."
آب دهانش را فرو برد و چرخید.
موهای خیس و سیاه رنگ شایگا بر شانه و سینه هایش ریخته بود

و رقص قطرات سرگردان آب بر پوست روشن و معطرش هوس انگیز به نظر می رسید.

چیزی تیره ی کمرش را لرزاند و سخت شدن عضوش را احساس کرد.

شایگا خود را جلو کشید و با زبان لب مرطوبش را خیس کرد.

شایگا "می خوای انجامش بدی؟!"

بی پروا بود و لحنش جدی و چشم هایش مصمم بود.

نفس عمیقی کشید، عطر بابونه های وحشی بینی اش را لرزاند و هوس وادارش کرد تا سرش را در گریبان مرطوب شایگا فرو ببرد.

بوسه هایش بی تابانه جایی میان کتف و ترقوه های او را لمس کرد و لب هایش بر پوست او لغزید و تا لب های نیمه بازش بالا آمد.

شایگا در چشم هایش بی شک مانند الهه ی زیبایی ای بود که لایق پرستیدن است.

دست هایش بر کمر برهنه او لغزید و تا انحنای لطیف کمرش پایین رفت، بر برآمدگی باسنش نشست و او را محکم به خود فشرد.

شایگا بی حرکت در آغوشش مانده بود و نگاهش جایی میان بوته های پشت بیشه جا مانده بود.

دکمه های پیراهنش را باز کرد و شلوار و به دنبال آن لباس زیرش را بر زمین انداخت.

شایگا مطیع و آرام بر زمین دراز کشید و هیوتا سلطه گرانه بر پیکر نحیف و زیبایش چیره شد.

زانویش را بین پای او گذاشت و آنها را از هم فاصله داد.

شایگا بیش از اندازه آرام و بی اشتیاق به نظر می رسید و این هیوتا را دچار تردید کرده بود.

صدایش از شهوت می لرزید با اینحال با نفس عمیقی بر خود مسلط شد.

هیوتا "مطمئنی؟!"

شایگا لبخند زد، لطیف و با طرح پیچیده ای که صورتش را غمگین نشان می داد، دستش را بر گردن او گذاشت و لب هایشان در هم لغزید.

با احتیاط بوسه هایش را بر بدن او پایین برد و سینه های نرم و خوش حالت او را بوسید.

سپس پایین تر رفت، آنقدر که بوسه ها حالا بر فرورفتگی ناف او می لغزیدند.

از دوران نوجوانی مشتاق چشیدن عطر وجود ماریل ها بود و حالا شهوت و اشتیاق در کمرش می لولید.

زانوهای او را خم کرد و بالا برد.

در میان پاهای او قرار گرفت و عضو ملتهبش را بین پاهای او فشرد.

نالای آرامی از میان لب های شایگا بیرون خزید و بیشتر تحریکش کرد.

خود را جلوتر برد و به آرامی ضربه هایش را محکم تر در او کوبید.

بوی بابونه ی وحشی و عطر هوس انگیز شایگا وادارش میکرد تا محکم تر در او حرکت کند و شنیدن صدای او درست کنار گوشش کمرش را به لرز می انداخت.

نمی دانست که چقدر گذشته اما بالاخره راضی شد و از بدن او بیرون آمد.

شایگا به آرامی می لرزید و بدنش راضی به نظر می رسید با اینحال رد اشکی که بر گونه هایش لغزیده بود او را وادار کرد تا به خود بیاید.

دستش را بر گونه های شایگا گذاشت و زمزمه کرد:
هیوتتا " لذت نبردی؟! "

و او باز هم خندید، بلند و دردناک.

او را کنار زد و همانطور که لباسش را از گوشه ای بر میداشت به

سمت چشم های متعجب هیوتا برگشت.

شایگا" در واقع اگر سوالت اینه که من ارضا شدم، باید بهت بگم که نگران نباش کارت خوبه."

سپس همانگونه که به بوته ها خیره شده بود صدایش را پایین آورد.

شایگا" اما تو مرد خوبی نیستی.."

هیوتا" من..منظورت چیه؟!"

شانه ای بالا انداخت به جای خالی آتنیس در میان بوته ها خیره شد و از او فاصله گرفت.

شایگا" اینکه باهات خوابیدم دلیل نمیشه که راضی به انجام این کار بودم، من به اجبار عادت دارم..

میخواستم به یه نفر ثابت کنم تا دست از دوست داشتن یکطرفه برداره."

سپس همانگونه که به آرامی اشک هایش را با پشت دست پاک می کرد تکان محکمی به بدنش داد و بالهایش بالاخره بر پشتش نمایان شدند.

آنها را تکانی داد و در میان چشم های متعجب هیوتا پرواز کرد. همانگونه که از پیشه ی لامارا می گذشت فکر کرد که هیوتا نیز تقصیری ندارد، او فقط آتنیس را دوست نداشت.

همین!

به آرامی بر تختش دراز کشید و پتو را روی سرش کشید.
نگاه خیره ی شایگا را هنوز به یاد داشت، عمق درد و تاسفش را.
سعی کرد تا جلوی اشک هایش را بگیرد، خسته، تنها و آسیب دیده بود.
تا انتها آنها را تماشا کرده بود، می خواست مطمئن شود که هیونتتا تا لحظه ی آخر پشیمان نمی شود.
او برای هیچکس دوست داشتنی نبود و نمی دانست تا چه کسی را مقصر بشمارد.
کاش ایلای هرگز او را از میان آتشی که والدینش برای سوختن او برپا کرده بودند نجات نمی داد.
دستش را محکم بر پلک هایش کشید و چشم های زشت و نفرت انگیزش را بر هم فشرد.
از سرخی بی شرمشان خسته بود، از سیاهی سرنوشتش و از غروب احساسی که مدتی قلبش را روشن کرده بود.
می دانست که هیونتتا اشتباهی نکرده، آنها به هم تعهدی نداشتند و احمقانه بود که او را برای خود می دانست.
جز به جز او را دوست داشت و می پرستید.
پتو را کنار زد و بی آنکه لباسش را در بیاورد به سمت آبشار قدم برداشت.
آنقدر جلو رفت تا دامنش خیس شد و به پاهایش چسبید، جلوتر رفت و گذاشت تا آب آزادانه از سرش بگذرد.

چشم هایش را باز کرد و هجوم آب چشم هایش را سوزاند.
نفسش در سینه حبس بود و ریه هایش برای ذره ای اکسیژن تقلا می کرد.

به آرامی در آب باقی ماند، سرش گیج رفت و چیزی نمانده بود که از حال برود اما چیزی زیر بدنش حرکت کرد و او را بیرون کشید.
چشم چرخاند و به هیبت باشکوه و روشن او خیره شد.
یونا "دیوونه شدی؟!"

سرش را تکان داد و خود را بر خز نرم او انداخت، نفسش سنگینی کشید و او را در آغوش کشید و همانطور که خیزی تنش را بر بدن او به جا می گذاشت با درد زمزمه کرد.
آتنیس "فقط میخوام صدای توی ذهنم خاموش بشه."
یونا بی حرف سرش را به سمت او برگرداند و پوزه اش را بر کمر او گذاشت.

به شیوه ی خود او را در آغوش گرفته بود و به نبض ضعیفی که در شکم او می تپید گوش می داد.
به چیزی که هیوتا نتوانسته بود متوجهش بشود.
تن خسته و خیس آتنیس را در آغوش گرفته بود و به عاقبت بچه ای می اندیشید که تولدش می توانست آسمان و زمین را بهم بریزد.

[آستیلاندا|بهشت روزهای فراموشی]

دستش را در موهای روشن و طلایی اش کشید و نگاه سرگردانش را در آینه به خطوط سبز رنگ غرق در عسلی چشم هایش دوخت. چشم هایش خسته و موهایش بلند تر از حد معمول به نظر می رسید.

او برعکس بیشتر مردانی که می شناخت تمایلی به بلند نگه داشتن موهایش نداشت و آنها را کوتاه و مرتب نگه می داشت، برایش اهمیت نداشت که مانند یک رعیت به نظر برسد، او هیچگاه به چنین چیزهایی علاقه نداشت. از شب گذشته اتاقش را ترک نکرده بود و با کمال بی شرمی سر میز غذا حاضر نشده بود با اینحال ندیمه ها غذا را تا پشت در اتاقش حمل کرده بودند.

قلبش تیر می کشید با اینحال ذهنش آرام بود، تصور باریسان آن هم زمانی که می خندد و فرزندش را در آغوش می کشد آنقدر شیرین بود که بر درد نداشتن او غلبه کند.

نزدیک پنجره رفت و حریر روشن آن را کنار زد، کوه ها دور تا دور شهر قدعلم کرده بودند تا آستیلاندا را از نظر مردم بپوشانند. نگاهش را چرخاند و باریسان را نزدیک فواره ای که در حیاط قصر

به جوش و خروش افتاده بود، پیدا کرد.
 لبخند لب هایش را حالت داد و او را وادار کرد تا همانجا به
 تماشایش بنشیند.
 باوقار همیشگی اش بر پشت میزی نشسته بود و همانگونه که به
 فواره ی وسط حوض نگاه می کرد فنجانی را در دست نگه داشته
 بود که احتمالاً حاوی چای و گیاهان معطر بود.
 نفس عمیقی کشید و به درخشش خورشید بر موهای نقره ای و
 پوست درخشانش خیره شد.
 نفس عمیقی کشید و نگاهش را به شیوه ی نشستنش دوخت، به
 حالتی که پاهایش را روی هم انداخته بود.
 او علاوه بر زن ها به مردهای زیادی تمایل داشت اما باریسان
 برایش فراتر از هر احساس و گرایش فانی به نظر می رسید.
 او را همچون خدایی پرستش می کرد و نمی دانست که نام چنین
 احساسی را چه بگذارد.
 زمان های دور، آن روزها که نوجوان بودند فهمید که به باریسان
 احساسی فراتر از یک پسرعمو و حتی یک برادر دارد و این
 برایش عجیب و دردناک بود.
 تمام پسرهای هم سن و سالش به دنبال توجه دخترهای جوان
 بودند و او ساعت ها گوشه ای می نشست و به درخشش دندان
 های باریسان از میان لب های نرم و شکفته اش نگاه می کرد.
 به بهانه های کوچک او را لمس می کرد و در آغوش می کشید.

روزها می گذشت و او بیشتر خود را در عمق این احساس میافت. یکی از روزهایی که به همراه ایمپرا و باریسان پنهانی به شهر رفته بودند، دیدند که پسر جوانی را در وسط میدان شهر به دار آویختند.

ابتدا پاهای هر سه نفرشان سست شده بود و ظاهر خونی پسر که به نظر می رسید قبل از مردن کتک خورده از ذهنشان بیرون نمی رفت، باریسان از ترس چشم های سرخش کلاه شنلش را تا پایین بر چشم هایش کشیده بود با اینحال او نیز تصویر دردناک رو به رویشان را دید.

از حرف ها و فحش های رکیکی که دهان به دهان مردم میچرخید فهمیدند که پسر بخت برگشته را در حال معاشقه با یکی از پسران اشراف زاده دیده اند.

او از مهلکه گریخته بود و این بی نوا بعد از قرار گرفتن زیر مشت و لگدهای مردم به دار آویخته شده بود و خونی که از میان پاهایش جاری بود نشان از این می داد که مردانگی اش را بریده اند.

آن روز هر سه بی صدا از شهر خارج شدند و او بی آنکه چیزی گفته باشد در بیشه ی لامارا دراز کشید و فکر کرد که عشق دو انسان را چرا با منحصر کردنش به جنس خاصی به سخره می گیرند.

از آن روز محتاط شد و سعی کرد تا جایی که می تواند از احساسی

که به باریسان داشت طفره برود تا او را در معرض هیچ خطری قرار ندهد.

لبخند زد و فکر کرد که آن روزها چقدر ترسیده و آشفته بوده. تلاش هایش فایده نداشت و او عاقبت آنقدر خود را مصمم دید تا لب های باریسان را در اولین باران بهار ببوسد. با به یاد آوردن آن روزها بی اراده خندید.

از آن روزها قرن ها می گذشت و حالا در حرمسرای دربار پادشاهان علاوه بر دختران جوان و زیبا ، پسران زیادی دیده می شد با اینحال این نوع روابط هنوز در میان مردم ناپسند و مشمئزکننده بود.

نفس خسته ای کشید او هیچ زمان به حرف مردم اهمیتی نمی داد و لعنت به آنها اگر میان دو انسان تفاوتی قائل می شدند.

با ایستادن باریسان از خیال بیرون آمد و به آستیلاندیش نگاه کرد که به او نزدیک می شود، به نظر می رسید که موضوع مهمی را با باریسان در میان میگذارد چرا که اخم های او کم کم در هم می رفت و نگاهش رد تعجب و حیرت می گرفت.

ناگهان هر دو به بالا و درست به پنجره ی اتاقش نگاه کردند و چشم های کشیده و روشن باریسان در چشم های او خیره شد. به سرعت رویش را گرفت و همانطور که از آستیلاندیش می گذشت بی توجه به حرف های او وارد قصر شد.

با تعجب از پنجره فاصله گرفت و به سمت تخت رفت، از سینی

صبحانه تکه نان شیرینی برداشت و همانطور که آن را می جوید به رفتار عجیب و حرف هایی که می توانست بین آن دو رد و بدل شود فکر کرد.

خواست تا روی تخت دراز بکشد اما در اتاق با ضرب باز شد و رایحه ی لطیفی داخل شد.

به سمت باریسان که با خشم در درگاه در جای گرفته بود برگشت و لبخند زد.

گونه های استخوانی اش سرخ شده بود و سینه اش از تعدد نفس هایش به سرعت بالا و پایین می رفت.

پیشانی بند روشنی را بر موهایش بسته بود و دست هایش کنار بدنش مشت شده بودند.

ایلای " مشکلی پیش اومده سرورم؟! "

باريسان با خشم جلو آمد و دست های کشیده و استخوانی اش بر یقه ی ایلای چنگ شد.

باريسان " تو و اون ساحره ی عجیب.. به زندگی گذشته ی من ربطی دارید؟! "

چشم هایش در حدقه گشاد شد، لبش را گزید و این بار نتوانست تا لبخند بزند.

دستش را بر پوست لطیف دست او گذاشت و همانطور که دستش را از یقه ی خود باز می کرد سعی کرد تا به عطر شیرینی که در مشامش پیچیده بود توجهی نکند.

ایلای " ما خانوادت هستیم، یا بهتره بگم، بودیم..!"

نایس بانو

باریسان متعجب بود و همانطور که کنار او بر لبه ی تخت نشسته نبود، آرنج هایش را بر زانوهایش تکیه زده و شقیقه اش را می فشرد.

ایلای به آرامی صحبت می کرد و باریسان بیش از پیش در سرگشتگی غرق میشد.

نفس عمیقی کشید و با اکراه دستش را پشت کمر باریسان گذاشت.

احتمال می داد که شنیدن یکباره ی گذشته با به عبارتی زندگی پیشینش برایش مشکل و آزاردهنده بوده.

ایلای "چیز زیادی نیست من و ایمپرا خانوادت بودیم."

باریسان سرش را بالا آورد و رگه های سرخ آبی چشم هایش را طوفانی کرده بود.

باریسان "ولی باید چیز بیشتری باشه، تو و اون ساح..نه یعنی ایمپرا! آره.. تو و ایمپرا فانی به نظر نمی رسید و حتی اون بوسه ی یکدفعه ای.."

کلافه دستی بین موهای بلندش کشید و دوباره چشم هایش را بالا آورد.

باریسان "لعنت بهت! کجای دنیا پسرعمو ها لب های هم رو می بوسن!؟"

ایلای آرام خندید، پس آن حجم غلیظ از اشرافیت کلماتی همچون "لعنت" و ناسزا را نیز به زبان می آورد.

سعی کرد تا نگاه عصبی باریسان به خنده اش را نادیده بگیرد و همانطور که به عقب خم میشد تا بر تخت دراز بکشد، دست هایش را زیر سرش گذاشت.

ایلای "تو چشم های متفاوتی داشتی، سرخ و سوزان و ما سالها به تنهایی در حاشیه ی ستراک، در قلعه ی مخفی زندگی می کردیم و این چیزی نبود که برای تو کافی باشه پس طعمه ی وسوسه ی یک ماریل شدی، اون خادم یک اهریمن بی جسم بود و به تو وعده داده بود که اگر در آزمونش پذیرفته بشی یک خواسته ی تو رو برآورده میکنه و در غیر اینصورت جسمت رو صاحب میشه و این تنها دلیلی بود که ما سه نفر در آخرین روز بهار و در اوج گرما، به جای اینکه داخل قلعه ی ستراک بیدار بشیم خودمون رو در دخمه ای بی هیچ راه خروجی پیدا کردیم.

این آزمون تو بود! باید بین تنها کسانی که داشتی یک نفر رو به عنوان قربانی انتخاب می کردی و باریسان من هیچ وقت نمی تونست انقدر سنگدل باشه.

توی آزمون شکست خوردی، و اون اهریمن درحالی که خنده های رعب انگیزش از هرطرف شنیده میشد جسمت رو تصاحب کرد، و به ما دو نفر، یعنی من و ایمپرا عمر جاودان داد تا دوری تو رو هر لحظه بمیریم."

سر باریسان به سمتش چرخیده بود و کلافه دستش را بر سرش می فشرد.

باریسان " و اون بوسه..؟! "

او دیگر یک انسان نبود و مسلما با قدرت های ماورایی و ذکاوت بی اندازه ای که درامی ها داشتند به سرعت با اتفاقات پیش آمده کنار می آمد، پس سریعا به خود آمده بود.

ایلیا " مطمئن نیستم که بخوای درموردش بدونی. "

باریسان " مطمئنم. "

گفت و به سمت ایلیا چرخید و ابروهای درهمش را کمی از هم فاصله داد.

ایلیا به سایه ی مژه های او خیره شد، به آسمان طوفانی نگاهش، به لب های نرم و احتمالا شیرینش.

به تیغه ی کشیده ی بینی و پیشانی بلندش، لبخند زد و نگاهش را گرفت.

ایلیا " تو خدای من بودی، هستی! من تو رو میپرستم.. "

لابلای تمام نفس کشیدن هام، ببخش اگر از هیجان و ناباوری بهت بی احترامی کردم و بوسیدمت. "

نگاه باریسان گیج بود و رد ترحم و حیرت در آبی چشم هایش موج میزد و خود را به ساحل نگاه ایلیا می کوبید.

باریسان " من عاشقت بودم؟! "

دستش را ستون بدنش کرد و بلند شد تا کنار او بنشیند، دستش را روی پای باریسان گذاشت و نگاه شیفته اش را پایین انداخت. ایلای "نمی دونم! من لعنتی هیچ وقت نفهمیدم. لابلای تمام بوته های ستراک، بین گلبرگ هایی که روی بدنت می نشست،

خوابیده زیر آفتاب دلچسب بهاری روی چمن شبنم زده ی بیشه ی لامارا،

بین درختانی که مهتاب رو روی چهره ات ترسیم میکرد، بین تمام لحظه ها بوسیدمت و تو هیچ وقت روت رو برنگردوندی، لبخند زدی و در آغوشم کشیدی، بوسه هام رو جواب دادی و گذاشتی تا سخاوتمندانه عطر مسحور کننده ی تنت رو نفس بکشم.

بهم جواب بده..این عشق نبود؟!

من بیش از هزار سال عمر دارم و روزی نبوده که به این فکر نکردم، لحظه ها رو مرور نکردم و برق چشم های سرخت رو تصور نکردم.

نمیدونم هرکس برای چه چیزی آفریده شده اما من..

من به وجود اومدم تا تورو در بودن و نبودنت بپرستم!"

بالاخره حرف هایش را زده بود، سنگینی ای به اندازه ی یک کوه از سینه اش برداشته شده بود.

تازه آن زمان بود که توانست بعد سالها نفسی بی درد بکشد،
نگاهش را بالا آورد و در چشم های باریسان خیره شد.
چیزی را از آنها نمی فهمید، تنها بی پلک زدن در جز به جز صورت
او می چرخید.
انگار حرفی برای گفتن نداشت.
سرش را پایین انداخت و در برابر چشم های ناباور ایلای دست
هایش را به روی او گشود و آغوشش را به او نشان داد.
خندید.
خندید و اشک از چشمانش چکید.
خندید و قلبش جایی میان پرستیدن باریسان متوقف شد.
خود را در آغوش او انداخت و انگشتان کشیده و باریک او را که
بر کمرش محکم شد احساس کرد.
سرش را در شانه ی او فرو برد و گذاشت تا ریه هایش زندگانی
را با عطر او باز یابند.
و گریه کرد؛ گریه کرد و اشک هایش از میان بازی یقه ی باریسان
لغزید و پوستش را تر کرد.
بالاخره به خود جرعت داد تا دست هایش را دور او بیچد و تن
گرم و باریکش را میان آغوشش بکشد.
ایلای "باریسانِ من، من تا هزار نسل تو رو میپرستم، تو..
تو تمامِ منی حتی اگر جدا از من باشی، من نفس هات رو زندگی

میکنم و این درد شیرینه..

این زهر برای من از هر شهدی گواراتره."

صدایش شکست، و فکر کرد که بهای بندگی کسی جز خدا تا کجا
میتواند برایش سنگین باشد؟!

حالا می فهمید که چرا ایمپرا تاکنون چیزی درمورد ایلای به او
نگفته است، به گمان خودش میخواست تا از این رنج جلوگیری
کند.

لبخند زد و سعی کرد تا طعم آغوش باریسان را برای هزارسال
باقی عمرش نیز ذخیره کند.

او قرار بود تا سالها، هرروز آن لحظه را به یاد بیاورد و در عین
شادی، از دلتنگی بلرزد.

در آن سوی آستیلاندا، آتنیس تنها و رنجیده زانوهایش را در
شکم جمع کرده بود و گرمای خز روشن یونا را بر گردن و گریبان
احساس می کرد.

در سوی دیگر آستیلاندا مالنا در زندان مجلل و همیشگی اش،
قصر حبس شده بود و حالا می توانست به فرزندى فکر کند که تا
ابد حق دیدنش را ندارد، به علاقه ی عمیقی که به ایمپرا داشت
می اندیشید و فکر کرد که چرا سرنوشت برای او اینگونه دردناک
رقم خورده.

در پیشه ی لامارا، در فصل فروپاشی طبیعت، شایگا بر چمن
یکدست پیشه دراز کشیده بود و از غم و بی پناهی می لرزید، او
ملکه ی آستیلاندا بود و حالا که نتوانسته بود فرزندی داشته
باشد دیگر برای کسی اهمیتی نداشت.
تنها کسی که دوستش داشت او را نمی خواست و حالا تنها تر از
هر زمانی در کوهستان ستراک بار آوارگی و بیچارگی را به دوش
می کشید.

ایمپرا اما، ساکت، محتاط و مرموز، چشم هایش را بسته بود و در
نقطه ای از جنگل به آرامی روی سنگ بزرگی نشسته بود، زمزمه
های مخفی زیر خاک را می شنید، صدای رعب انگیز باد که در
حفره های خالی تنه ی درختان می پیچید.
او عادت داشت تا در مواقعی که اضطراب داشت خود را با شنیدن
صدای جنگل آرام کند.
آری! او اضطراب داشت، از فاجعه ای که در شرف وقوع بود، از
بیدار شدن خدایان کوهستان.
از به دنیا آمدن کودکی که وجودش را شیتا و یونا احساس کرده
بودند.

اضطراب داشت از عاقبت جنینی که در بطن فرشته ی باروری
پرورش می یافت.
ناگهان، در انتهای تمرکز و اوج دقتش، چیز جدیدی را احساس کرد،

مانند خزیدن ماری بر زمین اما نه از آن نزدیکی ها، از جایی که به نظر می رسید مایل ها تا سطح زمین فاصله دارد. از جا بلند شد، سرش تیر می کشید و چشم هایش سیاهی می رفت.

ایمپرا "باید هرچی سریع تر از اینجا بریم.." با خود زمزمه کرد و سعی کرد تا تعادلش را حفظ کند، به سمت کوه حرکت کرد و نفس ترسیده و سنگینش را حبس کرد.

نایس بانو

[فصل چهارم|وداع]

نمی دانست که چقدر راه رفته یا حتی به کدام سمت حرکت میکند، لحظه ای به خود آمد و دید که در برابر قلب جنگل ایستاده، همان جایی که آخرین بار در آن با آتنیس همبستر شده بود.

تا صبح حوالی جنگل قدم زده بود و حالا خسته و کلافه داخل رفت و نشست تا بیشتر در افکارش فرو برود. باریسان به دنبالش آمده بود و این قلبش را گرم میکرد، برادرش هرگز به او خیانت نکرده بود با اینحال نمی دانست تا چه کسی او را اسیر زمین کرده، اسیر این احساسات گنگ و وابستگی های احمقانه.

به راستی که خاک زمین هر موجودی را پابند میکند تا در آنجا باقی بماند، او نیز زمین را دوست داشت اما نه به اندازه ی جایی که در آن متولد شده بود، هیچ چیز را مانند سرزمین مادری اش سورتیکا دوست نداشت.

ناگاه ذهنش به سمت آتنیس کشیده شد، به عشقی که در رفتارش مشهود بود، به حالت کشیده و سرخ چشم هایش. به عطر تنش فکر کرد و دوباره آن حس عجیب کشش و خواستن در وجودش شکل گرفت اما این چیزی نبود که برایش تازه یا عجیب باشد.

به او ثابت شده بود که عشقی به آتنیس ندارد، شاید اوج

احساسش را میشد با علاقه ای دوستانه تغییر کرد، قطعا آتنیس زنی نبود که او کنارش بخواهد با اینحال متوجه نمی شد تا چرا چنین کششی به او دارد و این احساس عجیب خواستن که مانند سحر و جادو به نظر می رسید کلافه اش میکرد، طوری که انگار بالاجبار به او تحمیل شده باشد.

دستش را در موهای کوتاهش کشید و فکر کرد که باریسان با دیدن موهایش قطعا تعجب خواهد کرد.

با به یادآوردن باریسان ناگهان حجم عظیمی از شوق و دوست داشتن در قلبش جاری شد، برادر دوست داشتنی و نجیبش. چقدر دلتنگ بود تا با جملاتی رکیک سر به سر او بگذارد و آن اخم های درهم و گونه های رنگ گرفته اش را تماشا کند.

با صدای آرامی که از پشت سر شنید بی آنکه برگردد لبخند زد. هیوتا "این روزها زیاد نمی بینمت."

یونا جلوتر آمد و سرش را روی پای او گذاشت و پوزه اش را به پای او کشید.

یونا "این مدت فرصت مناسبی بود تا زمین رو به خوبی بگردم." لبخند زد و دستش را در سر او بین دو گوشش گذاشت، به آرامی نوازشش کرد و شاخ های بلند و پیچ خورده اش را لمس کرد.

یونا "اون بچه واقعا وجود داره.."

دستش از حرکت ایستاد، متعجب به او نگاه کرد و سعی کرد تا حرف هایش را بفهمد.

هیوتتا "کدوم.. بچه؟!"

لحنش مردد بود و در دل دعا میکرد تا چیزی که فکرش را میکرد حقیقت نداشته باشد.

یونا "من و شیتا داخل بدن آتنیس احساسش کردیم."
دست و پاهایش یخ زده بود و نمی دانست که چه بگوید.
با لحنی ناباور زمزمه کرد:

هیوتتا "حالا.. چی میشه؟! تو از کی میدونی؟!"

یونا با همان چشم های بسته تکانی به دمش داد و سرش را روی پای او کشید.

یونا "چند روزه متوجه شدم، نگران نباش داخل آستیلاندا یه راهی براش پیدا می کنیم."

سری تکان داد و آب دهانش را فرو برد.
دستش را در خز یونا کشید و او را در آغوش گرفت.
هیوتتا "اون بچه نباید به دنیا بیاد."

نگاهی به اطراف انداخت و به سمت ایمپرا رفت.

آتنیس "شایگا کجاست؟!"

ایمپرا همانطور که کیسه ی نسبتا بزرگی را از روی زمین برمیداشت به سمت او برگشت.

ایمپرا "فکر میکنم که به آستیلاندا برگشته."

سعی کرد تا به هیوتتا که کمی آن طرف تر بر لبه ی سنگ نشسته

بود و به آنها نگاه می کند بی توجه باشد.

آتنیس " پس چطور به اونجا میریم."

ایمپرا کیسه ی دیگری برداشت و به آسمان نگاه کرد، قامت تاریک و مرموز شیتا در آسمان نقش بست و ایمپرا شانه ای بالا انداخت.

ایمپرا " برای رفتن به آستیلاندا نیازی به شایگا نداریم."

سری تکان داد و به سمت شیتا رفت که حالا به آرامی بر صخره نشسته بود و بالهایش را می بست.

دستش را بالا آورد و پیشانی او را لمس کرد، این موجود، بی نهایت برایش مرموز و دوست داشتنی بود.

شیتا این بار خود را عقب نکشید و تنها سرش را به دست او فشرد.

ایمپرا " عجله کنید من به آستیلاندیس پیام دادم که تا غروب می رسیم."

آتنیس مردد به ایمپرا نگاه کرد که کیسه ها را روی دوش شیتا می گذارد.

شیتا " رسما من و با الاغ بارکش اشتباه گرفتی."

ایمپرا همانطور که با لبخندی مضطرب پیشانی او را می بوسید به آتنیس اشاره کرد.

ایمپرا " تو با هیوتا و یونا بیا."

سپس به سمت در قلعه رفت و دقیقه ای بعد در حالی که دختر روی دستش را جلو می آورد به شیتا اشاره کرد تا جلوتر بیاید. فرشته ی باروری از همان روز دیگر چشم هایش را باز نکرده بود با اینحال ایمپرا گفته بود که این طبیعی است. شکمش بزرگ تر به نظر می رسید و حدودا سه یا چهار روز دیگر زایمان می کرد.

ایمپرا به همراه او سوار شیتا شد و شیتا با سرعت از لبه ی صخره پایین پرید، بالهایش را باز کرد و اوج گرفت. آتنیس کلافه سرش را برگرداند و بالاخره نگاهش در نگاه شرمنده و شرمگین هیونتتا گره خورد. پشت یونا نشسته بود و به او نگاه می کرد. یونا "عجله کن آتنیس."

اضطراب حالتی نبود که به طور معمول در ایمپرا دیده شود، میترسید که اتفاق بدی در پی وقوع باشد. متعجب و نگران سری تکان داد و به سمت آنها رفت، هیونتتا دستش را دراز کرد تا در سوار شدن کمکش کند.

دست او را رد نکرد، انگشتانش را کف دست او گذاشت و خود را بالا کشید.

رو به روی و او و تکیه داده به سینه پهن و گرمای بدنش نشست

و دستانش را روی گردن یونا گذاشت تا نیافتد.
هیجان تمام وجودش را می لرزاند.
یونا به دنبال شیتا از لبه ی صخره پایین پرید و ته دل آتنیس
ناگهان خالی شد.
بالهای درخشان و عظیم یونا باز شد و ناگهان به سمت بالا حرکت
کردند.
آنقدر بالا که از ابر ها نیز بالاتر رفته بودند.
با هیجان دست هایش را مشت کرد و از بالا نگاهی به پایین
انداخت اما جز ابر ها چیز دیگری مشخص نبود.
شیتا را رو به رویشان می دید که جسورانه بال هایش را بهم
میزند و بالا تر می رود.
یونا نیز به دنبال آن به سمت آسمان اوج گرفته بود.
آتنیس لحظه ای سرگیجه گرفت و چشم هایش را بست.
احساس می کرد که هوایی برای تنفس باقی نمانده.
نفس عمیقی کشید و به آرامی چشم هایش را باز کرد.
حجم غلیظی از مه و غبار رو به رویشان قد علم کرده بود و جایی را
از نظر پوشانده بود.
یونا بیشتر اوج گرفت و پشت سر شیتا بالای مه قرار گرفتند و
ناگهان به سمت پایین حرکت کردند.

آنقدر هیجان داشت که لحظه ای تعادلش را از دست داد اما دست های هیوتا که از پشت دور کمرش پیچید او را ثابت نگه داشت.

آنها در مه فرو رفتند و با چیزی که در برابرش می دید متحیر شد. در دل مه و غبار، کوه هایی مانند زنجیر دایره وار بهم وصل بودند و ارتفاع قله هایشان آسمان را می شکافت و در ابر ها گم میشد.

و در میان آنها سرزمینی بکر و خاص پنهان شده بود. یونا پایین تر رفت و حالا آتنیس در نزدیک به زمین، کوه نسبتا کوچک، تنها و سیاه رنگی را می دید که کنده کاری شده و مانند قصری باشکوه قد علم کرده بود.

یونا بالاهایش را بیشتر باز کرد و به آرامی به سطح زمین نزدیک شد.

دور تا دور کوه سیاه رنگ را معماری خاص و اشرافی ای زینت داده بود.

مرمر سفید رنگی که به عنوان سنگفرش می درخشید، فواره های بزرگ و طلایی رنگ آب و باغ زیبا و مرتبی که تا چند هکتار اطراف کوه سیاه رنگ را پوشانده بود.

هیوتا دستانش را از دور کمر او باز کرد و زیر گوشش زمزمه کرد.

هیوتا "اون کوه، باید قصر ماریل ها باشه."

آب دهانش را فرو برد و سری تکان داد.

یونا به دنبال شیتا رو به روی پله های ورودی قصر، بر سنگفرش مرمرش نشستند و بالهای خود را بستند.

ایمپرا به همراه فرشته ی در آغوشش به سرعت از شیتا پایین پرید و چند ماریل تنومند به سرعت جلو آمدند و او را از دست ایمپرا گرفتند و بقیه اشان کیسه های روی شیتا را برداشتند.

آتنیس نگاهش را گرداند و زیر چشمی به هیوتا نگاه کرد، سپس همانطور که از پشت یونا پایین می پرید، بوسه ای گرم بر پیشانی اش زد و زیر لب از او تشکر کرد.

سری برای هیوتا تکان داد و به دنبال ایمپرا از پله های قصر بالا رفت.

قصد نداشت تا با هیوتا بدرفتاری یا قهر کند، او صادق بود و حداقل از روی دلسوزی او را فریب نداده بود و با وعده های پوشالی او را در عالم رویا رها نکرده بود.

به سالن وسیع قصر رسیدند، سری گرداند و مرد میانسالی را دید که به همراه مرد جوانی در کنارش یه آنها نزدیک میشوند.

مرد میانسال موهای نقره ای رنگ و کوتاه داشت و برای آتنیس عجیب بود که ماریلی را با ریش می بیند.

مرد کنارش جوان تر به نظر می رسید و موهای بلند و چهره ای زیباتر از هر مرد ماریلی داشت که تاکنون دیده بود.

بالاخره به آنها رسیدند و لبخند زدند.

آتنیس در جوابشان لبخند زد و جواب خوش آمدگویی اشان را داد، مرد میانسال، پدر شایگا و جوان کنارش، توریکا همسر شایگا بود.

ایمپرا با آن دو مشغول صحبت بود که ناگهان هر دو به پشت سر آنها خیره شدند و کمی سرشان را خم کردند. آستیلانندیس "خوش اومدید سرورم." توریکا نیز همان جمله را تکرار کرد. با تعجب برگشت و هیوتتا را دید که لبخند معذبی زده و سرش را به تقلید از آنها کمی خم کرد. هیوتتا "خوشوقتم آقایون."

آقایون؟! پناه بر خدا، حتی بین نژاد های دوماک نیز رده بندی وجود داشت؟!

یک نژاد صرفا به دلیل ویژگی هایی از نژاد دیگر برتری میافت؟! طوری که به نظر می رسید ولیعهد سورتیکا نسبت به پادشاه آستیلاندا رده ی بالاتری داشته باشد.

آه! متنفر بود ازینکه بین انسان ها یا حالا هر موجود دیگری با دیوار های نامرئی از جنس قدرت و ثروت، جدایی می اندازند. عده ای در طبقه ی اشراف و سلطه گر قرار می گیرند و عده ای دیگر رعیت و خدمتگذاران اشراف.

اشراف زادگان طوری رفتار می کنند که گویی خدا رعیت را برای

آنها آفریده و اشراف را برای خودش.

هیوتا جلوتر آمد و کنار آتنیس قرار گرفت، یونا پشت سرش دیده نمی شد و احتمالاً همراه شیتا همان اطراف قصر می چرخیدند.

آستیلانندیس که متوجه سکوت پیش آمده شد، به چند نفر از سربازانی که بی حرکت دور تا دور سالن ایستاده بودند اشاره کرد و سپس به هیوتا لبخند زد.

آستیلانندیس "شما رو تا اتاق برادرتون همراهی میکنم." سپس رویش را به سمت آتنیس چرخاند و دست او را فشرد. آستیلانندیس "اگر خسته اید راه رو بهتون نشون میدن."

به نظر می رسید که میخواهد به طور خصوصی با ایمپرا حرف بزند. به همراه هیوتا بی حرف به دنبال دو ماریلی که رو به رویشان حرکت میکردند از پله های پیچ خورده ی وسط سالن عبور کردند. نگاهش را به سمت هیوتا چرخاند که احساساتی از قبیل شوق، هیجان و اضطراب در چشم هایش موج می زد.

آتنیس "به خاطر دیدن برادرت انقدر هیجان زده ای؟!"

هیوتا که به نظر نمی رسید توقع داشته باشد آتنیس با او صحبت کند با تعجب به سمت او برگشت و با دیدن کمرنگ آتنیس سریعاً به خود مسلط شد.

هیوتا "آره! اون یطوری برام مثل..مثل.."

واژه کم آورده بود، آتنیس به کمکش شتافت و همانطور که پشت سر ماریل ها به سالن طویل پیش رو پا می گذاشت به سمت هیونا برگشت.

آتنیس "الگو؟!"

هیوتا سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

هیوتا "از الگو بیشتر.."

و یکدفعه با صدای نسبتا بلند گفت "اسطوره..اون مثل اسطوره ی منه."

آتنیس با لبخند به چهره ی غرق در شادی و هیجان او خیره شد و گلبرگی در سینه اش پژمرد.

چرا آن موجود زیبا و دل فریب او را دوست نداشت؟!

آه آرامی از سینه اش بیرون خزید که هیوتا متوجه آن نشد.

در واقع آنقدر مشتاق دیدار برادرش بود که به هیچ چیز دیگری توجه نشان نمی داد.

ماریل ها پشت در اتاقی ایستادند.

"این اتاق متعلق به شاهزاده باریسان هست."

سپس یکی از آنها به سمت آتنیس آمد.

"اتاق شما رو نشوتتون میدم."

آتنیس سری تکان داد و سر جایش باقی ماند.

آتنیس "ترجیح میدم اول با شاهزاده ملاقات داشته باشم."

هر دو ماریل تعظیم کوتاهی کردند و به سرعت کنار رفتند.

هیوتتا لبخند زد و همانطور که با صدا آب دهانش را فرو میبرد بی آنکه در بزند دستگیره را پایین کشید و در با صدای آرامی باز شد.

آتنیس جلو رفت و ناگهان هردو از حرکت ایستادند، با چیزی که می دیدند لبخند هایشان بر لب خشک شد و دستانشان بی حس کنار بدنشان افتاد.

بی شک آن صحنه منحرفانه ترین چیزی بود که آتنیس در عمر نه چندان بلندش دیده بود.

آب دهانش را فرو برد و با آرنج به پهلو هیوتتا کوبید و با تمسخر زمزمه کرد:

آتنیس "نگفته بودی برادرت یه منحرفه.."

هیوتتا با دهانی باز به سمت آتنیس برگشت و دوباره بی حرف به صحنه ی مقابلشان نگاه کرد.

آنقدر گیج و حیرت زده بود که نفس کشیدن را از یاد برده بود. یک زن و مرد ماریل که به نظر می رسید از زنان حرمسرای قصر باشند بر روی تخت در هم می پیچیدند، آن سوی تخت نیز، دو پسر جوان و زیبا باهم مشغول معاشقه بودند و نیمی از لباس هایشان بر زمین افتاده بود.

و چیز حیرت آوری که وجود داشت باریسان بود که به همراه ایلای روی به روی تخت ایستاده بودند و به آنها نگاه می کردند.

هرچند باریسان برخلاف ایلای، تا بناگوش سرخ شده بود و دست ایلای را محکم در دست میفشرد.

آتنیس و هیوتا آنقدر آرام وارد شده بودند که هیچکدام از آنها متوجه آن دو نشده بودند.

آتنیس درحالی که به چهره ی حیرت زده ی هیوتا نگاه می کرد کلافه دستی بر صورتش کشید و با تک سرفه ای تمام حواس ها را به خود معطوف کرد.

آتنیس "سلام!"

نایس بانو

[ساعاتی پیش | آستیلاندا]

باریسان با صورتی سرخ دستش را بر دهان گرفته بود تا صدای خنده هایش بلند نشود.

ایلیا لبخند زد و همانگونه که فنجان چای را به لب هایش نزدیک می کرد، به لبخند درخشان باریسان خیره شد.

برای او از هزاران سال پیش صحبت کرده بود، از اوقات خوشی که سه تایی می گذرانده بودند.

از شیطنت ها و سر به هوایی هایشان و باریسان با دقت به او گوش داده بود و خندیده بود.

باریسان با تک سرفه ای دستش را از دهان برداشت و همانگونه که آرنج هایش را بر میز گذاشته بود کمی خم شد و شیرینی کوچکی در دهان گذاشت.

آستین های روشنش بلند و گشاد بود و با زاویه ی دست هایش ساعد روشن و درخشانش پیدا بود.

ایلیا زبانش را بر لب کشید و دلش خواست تا باری دیگر رد ارغوانی شرم را بر گونه های او تماشا کند.

حالا که وقت داشت، نباید از آن استفاده می کرد؟!

کنار پنجره ی اتاق باریسان، پشت میز کوچکی نشسته بودند و عصرانه می خوردند.

پایش را روی پای دیگر انداخت و با دست چانه اش را لمس کرد سپس با تک سرفه ی کوتاهی حواس باریسان را به خود معطوف

کرد.

ایلیا "شب سری به حرمسرا ننیم؟!"

شیرینی در گلوی باریسان پرید و ابروهایش با لرزش آرامی در هم لغزید، گلوییش را صاف کرد و فنجان چای را به لب هایش چسباند.

باريسان "این کارها در شان یک شخص متاهل نیست."

لبخند زد و سعی کرد تا درد پیچیده در قلبش را نادیده بگیرد، از حرفش پشیمان شده بود، پس بی صدا سری تکان داد و نگاهش جایی آن سوی پنجره ی کنارشان به کوه ها دوخته شد.

باريسان "گفتی..تو زندگی قبل من..معشوقه ی هم بودیم؟!"
نگاهش را به سمت او برگرداند، چشم هایش را بر زیر افکنده بود و مردد و کنجکاو به نظر می رسید.

شانه ای بالا انداخت و دست هایش را در زیر سینه قفل کرد.

ایلیا "من عاشق تو بودم..هستم.."

صدایش شکست و در برابر چشم های معذب باریسان دستش را پشت گردنش کشید.

ایلیا "ولی خب..گفتم که.."

تو همیشه سردرگم بودی، طوری که انگار کار اشتباهی رو انجام می دیم."

باريسان سرش را به نشانه ی نه تکان داد و دستش را زیر چانه

گذاشت و نگاه روشنش را به پنجره دوخت.

آفتاب کم جان عصر، بر نیمه ی صورتش سایه انداخته بود و رد مژه های روشنش را بر گونه اش رسم کرده بود.

باريسان "نه! فکر نمیکنم که هیچ وقت بتونم چنین ذهنیتی داشته باشم، عشق عشقه؛ مگه مهمه که طرفین رابطه چه کسی هستن."

سپس لبخند زد و فنجان را به آرامی بر زمین گذاشت.

باريسان "شاید از گرایشم مطمئن نبودم."

ابروهای ایلای بالا پرید و تک خنده ی آرامش در فضای بینشان پیچید.

ایلای "پناه بر خدا! خب اگر عاشق باشی که به گفته ی تو دیگه فرق نمیکنه که طرف زن باشه یا مرد."

باريسان شانه ای بالا انداخت، نگاهش را از پنجره گرفت و به چشم های شیفته ی ایلای خیره شد.

باريسان "شاید مطمئن نبودم که بهت چه احساسی دارم."

سری تکان داد و با انگشت اشاره لبه ی فنجانش را لمس کرد، سپس با لبخند سرش را بالا آورد، از فکری که به سرش زده بود خرسند بود و برق شیطنت چشم های روشنش را حالت داده بود.

ایلای "میخوای بفهمیم؟!"

باريسان با چشم هایی گشاد به او خیره شد.

باریسان "چطوری؟!"

از جا بلند شد و به سمت در رفت سپس لحظه ای برگشت و به او نگاه کرد.

ایلیا "منتظرم بمون."

دستگیره را پایین کشید و در برابر چشم های حیران باریسان از اتاق خارج شد.

لبخند بزرگی زد و در را باز کرد، ایلیا پشت به در رو به روی پنجره ی باز اتاق ایستاده بود و نسیم ملایم پاییزی تارهای موی لغزیده بر پیشانی اش را می رقصاند.

دستش را پشت دختر و سه پسری که رو به رویش بودند گذاشت و آنها را به داخل هدایت کرد.

دختری که همراهش آورده بود با لبخند اغواگرانه ای به سمتش چرخید و با سرانگشت هایش چانه ی ایلیا را لمس کرد.
"اما شنیده بودم که جناب باریسان علاقه ای به افراد حرمسرا ندارند."

باریسان با شنیدن صدای آنها با تعجب به سمت در برگشت و چشم هایش در حدقه گشاد شد.

باریسان "چه غلطی میکنی ایلیا؟!"

خندید، در را پشت سرش بست و شانه ای بالا انداخت.
ایلیا "میتونید کاری که گفتم رو شروع کنید."

آنها مردد نگاهش کردند سپس نزدیک تخت رفتند، دخترک دست هایش را دور گردن پسری که کنارش ایستاده بود حلقه کرد و لب هایشان در هم لغزید.

دو پسر دیگر نیز به هم نزدیک شدند و به آرامی در آغوش هم لغزیدند.

ایلیای با لبخند خوشنودی به سمت باریسان رفت و کنارش ایستاد. باریسان با اخم هایی درهم راهش را کج کرد تا از آنها بگذرد، اما دستش در میان انگشتان کشیده و بلند ایلیای اسیر شد. باریسان "احمق! ولم کن."

ایلیای او را به سمت خود کشید و به دست های پسری که میان پاهای پسر دیگر فشرده میشد اشاره کرد. ایلیای "با دقت نگاه کن، شاید باید توی ازدواجت تجدید نظر کنی؟!"

باريسان با دست آزادش بر پيشاني اش کوبيد و سری تکان داد. باریسان "میدونی که میتونم طوری کتکت بزنم که به غلط کردن بیافتی، پس با زبون خوش دستم رو رها کنم." سرش را نزدیک گوش او برد.

ایلیای "باشه..باشه..هر طور تو بخوای!"

ناگهان تک سرفه ای همه را ساکت کرد و با تعجب به در خیره شدند.

آتنیس "سلام."

هیوتتا با چهره ای مات و مبهوت و آتنیس با نگاهی متاسف به آنها نگاه می کرد.

طولی نکشید که هیوتتا با مشت هایی درهم به سمت ایلای هجوم برد و مشت محکمی را به دهان او کوبید.

ایلای که توقع ضربه را نداشت، دستش از دستان باریسان جدا شد و چند قدم به عقب رفت.

باريسان متحیر، سردرگم و خوشحال از دیدن برادرش به سمت او رفت و دستانش را بر دو طرف صورت او گذاشت.

باريسان "هیوتتا..چیکار میکنی؟!"

هیوتتا همانطور که دست هایش را دور بدن باریسان میپیچید با چشم غره ای به ایلای نگاه کرد.

هیوتتا "نمی خوام ریخت نحست رو دور و ور برادرم ببینم."
باريسان متعجب بود و نگاه سرگردانش بین هیوتتا و باریسان رد و بدل میشد.

آتنیس "گورت رو از اینجا گم کن."

خطاب به ایلای گفت و به سمت آنها رفت و آن موقع بود که باریسان متوجه چشم های سرخ دختر شد.

آتنیس با لبخند سعی کرد تا حس نفرت انگیزی که به حضور ایلای دارد را نادیده بگیرد و دستش را به سمت باریسان دراز کرد.

آتنیس "خوشبختم."

باريسان كه هنوز نتوانسته بود اتفاقات آن لحظه را هضم كند، از آغوش هيوتا بيرون آمد و دستش را مردد در دستان آتنيس گذاشت.

ناگهان با برخورد دست هایشان به هم، دردی در سرش پیچید و چشم هایش سیاهی رفت.
هيوتا "باريسان خوبي؟!"

دستش را به پيشاني گرفته بود پلك هایش را محكم بر هم مي فشرد.

صدای اطرافش را گنگ می شنید و هجوم خاطرات ، سرش را به نوسان انداخته بود.

نفهمید كه چه اتفاقي افتاد، آخرين نگاهش به چهره ی غمگين و سرخورده ی ايلای افتاد كه خون از ميان لب هایش خط باريكي را سرخ كرده بود، نفس پردردی كشيد و از حال رفت.

تا صبح با اضطراب و دلهره، پشت در اتاق باریسان ایستاده بود، نمی توانست کنارش باشد چون همه ترجیح می دادند تا از او فاصله بگیرند.

با کمال بی رحمی در برابر چشم های هیوتا و آتنیس، آن دختر را با بدترین شیوه ای که میتوانست کشته بود و حالا نباید توقع داشت که آنها بخواهند حتی لحظه اش نگاهش کنند.

باریسان ساعاتی پیش به هوش آمده بود و آن طور که از صداهای درون اتاق مشخص بود، گذشته اش را به یاد آورده با اینحال به نظر می رسید که قصد حرف زدن ندارد.

بالاخره دل را به دریا زد، مهم نبود که غرورش را برای بار چندم از دست خواهد داد، تقه ی کوتاهی به در زد و آن را باز کرد.

ایمپرا به همراه آتنیس و هیوتا کنار تخت ایستاده بودند و طرف دیگر تخت، طیبی نبض دست باریسان را چک می کرد.

باریسان روی تخت نشسته بود و حالا با صدای در نگاه همه اشان به سمت او برگشته بود.

ایمپرا با نگرانی و آتنیس و هیوتا با نفرت نگاهش می کردند اما برق عجیب چشم های باریسان با همه اشان متفاوت بود.

قلبش در سینه به هم پیچید و فکر کردن به اینکه این برق درخشان چشم هایش به زودی خاموش خواهد شد، بغضش را در گلو محکم کرد.

دیگر نمی توانست تا آن تحسین را در چشم های او ببیند، چرا که

حقیقت به زودی فاش میشد.

جنایت هایش آشکار می شد و آن لحظه رد پاک نشدنی خون را عمیق تر از هر زمان بر دستانش احساس می کرد. رویش را برگرداند، او آنجا هیچ جایی نداشت. باریسان "ایلای.."

کاش می توانست تا به سمت او هجوم ببرد و واژه هایی که از میان لب هایش خارج می شود را ببوسد. قدمی برداشت و از در فاصله گرفت. راه رفت، از سنگفرش مجلل قصر گذشت، از حیاط اشرافی آن عبور کرد و خود را جایی میان جنگل مرموز پیش پایش پیدا کرد. دستانش را به سر دردناکش گرفت و پای درخت بزرگی سر خورد و نشست. به طرز وحشتناکی چهره ی تمام کسانی که کشته بود دایره وار در سرش می چرخید. زانوهایش را جمع کرد و دست هایش در موهای کوتاهش مشت شد.

ایلای "خسته ام.."

زیر لب زمزمه کرد و عذاب وجدانی که تمام این سال ها کوچک ترین سراغی از آن پیدا نبود، به یکباره به تمام وجودش هجوم آورده بود.

آتنیس همانطور که به خروج ایلای نگاه می کرد یک تای ابرویش را بالا آورد.

آتنیس " به طرز وحشتناکی متفاوت تر از همیشه به نظر می رسه." سپس همانطور که با شک انگشتانش را لمس میکرد نگاهش را تا چشم های روشن باریسان بالا آورد.

آتنیس " نمی خواید بگید که چه چیزی یادتون اومده؟!"

در واقع بعد از بیهوش شدن باریسان، او در اتاقش استراحت کرده بود و حالا که آنجا بود حالت افراد اطرافش و حرف هایی که بینشان رد و بدل میشد بیش از اندازه گنگ بود.

هیوتا با اخم دست هایش را بر پیشانی فشرد، برای طیبی که با تعظیم کوتاهی از آنها فاصله می گرفت سری تکان داد و روی تخت، نزدیک تن گرم برادرش نشست.

هیوتا " من خودم به اندازه ی کافی گیج شدم و این دو نفر هم که انگار قصد صحبت کردن ندارن."

باريسان که کماکان در سکوت به رو به رو خیره شده بود، دستش را بین موهای کوتاه و روشن برادرش کشید و سر او را به شانه ی خود نزدیک کرد.

باريسان " چرا از ایلای بدتون میاد!"

ایمپرا خسته کنار تخت، بر صندلی نشست و آتنیس نیز کنارش جا خوش کرد.

آتنیس "بهتره شما بگید که اون اهریمن رو از کجا میشناسید؟!"

نگاه متعجب باریسان به سمت او برگشت.

باریسان "اهریمن؟!"

نگاه سرگردان باریسان به سمت ایمپرا برگشت.

ایمپرا با کلافگی نفس عمیقی کشید و دستش را بر چشم هایش گذاشت.

ایمپرا "توضیح میدم."

آتنیس به دنبال هیوتا که با عجله از اتاق بیرون زد و در را به هم کوبید، از اتاق خارج شد.

پشت سرش وارد اتاق او شد و سعی کرد تا در ذهنش تمام چیزهایی را که دقیقه ای پیش فهمیده سامان بدهد.

هیوتا "چرا تنهام نمیذاری؟!"

صدایش لرزش غریبی داشت و چشم هایش به نم اشک تر شده بود و رگه های سرخ آشفته در دریای چشم هایش قلب آتنیس را بهم می فشرد.

هیوتا "این همه آزارت دادم و هنوز دنبالم میای؟! برای چی؟! چرا مثل بقیه فقط بخاطر قدرت خونی که دارم ازم استفاده نمی

کنی؟! بخاطر منافع خودت روی شخصیت من پا نمیذاری؟!"

آرام خندید، به او که مانند پسر بچه های لجباز روی تخت نشسته بود و به او پشت کرده بود نگاه کرد و شانه ای بالا انداخت. آتنیس "جدا فکر کردی چه منفعتی میتونی برای من داشته باشی؟!"

حرفش را به حالت طنز بیان کرده بود اما با قرار گرفتن دست های هیوتا بر چهره اش با تعجب کنار او روی تخت نشست. هیوتا "حرف منم همینه، من که منفعتی برات ندارم، پس چرا دوستم داری؟!"

آتنیس کلافه دستی در موهایش کشید و نفس سنگینش را به بیرون فرستاد. آتنیس "چرا فکر میکنی پشت هر دوست داشتنی منفعتی هست؟!"

باری دیگر با زبان بی زبانی اعتراف کرده بود که هیوتا را دوست دارد، اما دیگر اهمیتی نمی داد، حداقلش اینکه آنها هر دو با خود صادق بودند.

هیوتا "از وقتی که به دنیا اومدم، همه جا فقط حرف این بود که من وارث بعدی هستم، هیچکس من رو به اسم خودم، به اسم هیوتا نمی شناخت. فقط وارث بودم."

باریسان از من بزرگتر بود، فردی باذکاوت، نجیب وشایسته بود و مردم دوستش داشتند.

در عوض من یه پسر سر به هوا، سرکش و یه وارث نالایق بودم. اما میدونی چی قلبم رو به درد میاره؟!

من تنها تسکینی که برای قلبم داشتم، این بود که با وجود شایستگی های باریسان من به عنوان وارث بعدی انتخاب شده بودم اما الان فهمیدم که تنها دلیلش خونم بود. خون لعنتی و مضخرفم.

اگر باریسان فرزند حقیقی خانواده ام بود هرگز وارث بعدی من نبودم."

آتنیس خواست تا چیزی بگوید اما هیوتا به سمت او برگشت و دست های او را محکم در دست گرفت.

هیوتا "تو اما من رو برای خودم دوست داری، درسته؟!"

بی حرف سری تکان داد، رد عمیق سرخوردگی، حقارت و غم در تار و پود چهره ی هیوتا نقش بسته بود.

هیوتا "میتونی من رو ببخشی؟! میخوام دوست داشتن رو تجربه کنم."

بی مقدمه و بی پروا گفته بود، بی آنکه فکر کرده باشد.

آتنیس با حیرت خواست تا خود را عقب بکشد اما صورتش در

دستان هیوتا اسیر شد و لب هایش در لب های خیس و لرزان هیوتا قفل شد.

با تعجب دست هایش را روی سینه ی هیوتا گذاشت و لب های بی حرکتش را از میان لب های او بیرون کشید.
با نفس عمیقی حجم زیادی از هوا را به ریه هایش وارد کرد و با چشم های شاکی و گله مند کمی از هیوتا فاصله گرفت.
آتنیس " نمی خوام که باهات بخوابم."

عجیب بود اما در عین اینکه او را دوست داشت، دیگر آن کشش عمیق و مرموز را احساس نمی کرد.
قطعا بدش نمی آمد که در آغوش او بوسیده شود و تنش در حمله ی بوسه های او سرخ شود با اینحال حالا می توانست که بر عقلش سوار باشد و دیگر آن جاذبه ی سحرآمیز فریبش نمی داد.
هیوتا کلافه دستش را میان موهایش کشید.
هیوتا " چرا؟! "

اخم هایش را در هم کشید؛ کمی خود را جابجا کرد و پوزخند زد.
آتنیس " من و چی میبینی؟! اینجا نشستم تا زمانی که از همه ناامید شدم بهم وعده ی دوست داشتن بدی؟! "
چیزی که وجود نداره رو نمیخوام.

جز ایمپرا کسی و نداشتم و ندارم، نه خواهر و برادر و حتی والدینی، با اینحال دوست داشتن رو از کسی گدایی نمی کنم."

از روی تخت بلند شد، قلبش تیر می کشید اما بیش از همیشه مصمم بود، قدمی به سمت در برداشت که با حرف بی مقدمه ی هیوتا سرجایش متوقف شد.

هیوتا "اون بچه.. واقعا وجود داره!"

به سمت او برگشت و در چشم هایش به دنبال ردی از دروغ میگشت اما آنها صادقانه به او خیره بودند.

آتنیس "منظورت چیه؟!"

نفسش در سینه حبس شده بود و قلبش می لرزید، دستش را بر شکم صافش کشید و آب دهانش را فرو برد.

آتنیس "پس دروغ گفתי که وجود نداره؟! انقدر از من متنفری؟!" هیوتا با چشم هایی گشاد نزدیک او آمد و دست هایش را در دست گرفت.

هیوتا "نه! نه! قطعاً اینطور نیست.

من توی زمین تمام قدرت هامو ندارم، این رو شیتا و یونا احساس کرده بودند."

پوزخند زد، دستش را محکم از دستان او بیرون کشید و سری تکان داد.

آتنیس "شیتا؟! پس قطعاً ایمپرا هم میدونه."

سپس با حرص خندید و همانطور که در را باز می کرد لحظه ای به سمت هیوتا چرخید.

آتنیس "جالبه که تنها کسی که از بچه ی من خبر نداره، خود منم."

به هیوتا مجال حرف زدن نداد، در را محکم بهم کوبید و او را تنها گذاشت.

هیوتا کلافه دستی در موهایش کشید و از اینکه آتنیس فرزندشان را "بچه ی من" خطاب کرده بود حس خوشایند و عجیبی گرفته بود.

به سمت پنجره ی سراسری اتاق رفت و آن را باز کرد، سرش را چرخاند و نزدیک به ورودی قصر، شایگا را دید که بالهایش را پشتش رها کرده، سرش را پایین انداخته و به سمت قصر حرکت می کند.

آب دهانش را فرو برد و به او خیره شد، با بالا آمدن نگاه شایگا و خیره شدنش به او، دستپاچه به سرفه افتاد و از پنجره فاصله گرفت.

دستش را پشت گردنش کشید و چیزی در قلبش تکان خورد، احمقانه بود که دلش برای دو زن می لرزید؟! از هردوی آنها خوشش می آمد و این کلافه و آزرده اش می ساخت.

آتنیس برایش نمادی از جسارت، جذابیت و آزادی بود، در عین حال لطافت و زیبایی وحشی و بی اندازه ی شایگا حیرت زده اش می ساخت.

او در زندگی زن های زیبای زیادی دیده بود اما این دو دستپاچه اش می کردند، ته دلش را می لرزاندند و او را به بند می

کشیدند.

روی تخت نشست و سرش را به عقب خم کرد.
تا قبل از دیدن شایگا تا حدودی با خود به این نتیجه رسیده بود
که آتنیس را دوست دارد اما حالا که حسی شبیه آن به شایگا
داشت، گمراه و متزلزل شده بود.

پناه بر خدا! مگر می شد که کسی هم زمان دو نفر را دوست
بدارد؟!

پشت به در، در افکارش غرق شده بود که با صدای باز شدن در
به عقب برگشت و در کمال تعجب شایگا با چشم هایی مهربان
نگاهش می کرد.

از جا بلند شد و اخم هایش را درهم کشید، او باعث شده بود تا
آتنیس شکسته شود، نمی توانست تا به او دوباره روی خوش
نشان بدهد، هرچند از او خوشش بیاید.
هیوتتا " اینجا چی می خوای؟! "

شایگا ابرویی بالا انداخت و به تخت نزدیک شد، به آرامی بر لبه ی
آن نشست و به او نگاه کرد.

اتتهای بالهای سپید و بزرگش به ساتن تخت کشیده میشد و با آن
ها بیش از همیشه زیبا و باشکوه بود.

شایگا " هی هی! اون که اشتباه کرده تویی، چرا با من بدخلقی می
کنی؟! "

شایگا عجیب به نظر می رسید، لبخند داشت، با ناز و زیرکانه حرف می زد اما چیزی در چشم های سپیدش شکسته بود، طرح غم در لابلای خنده هایش تنیده بود و او را آسیب پذیر و تنها نشان می داد.

نفس عمیقی کشید، موهای کوتاه و سپیدش را به عقب فرستاد و کنار شایگا بر تخت نشست.

هیوتتا "اون بارداره و...من رو دوست داره، می خوام به خودم فرصت عاشق شدن بدم، میخوام ازش محافظت کنم." شایگا به آرامی خندید و زیبایی لبخندش قلب هیوتتا را لرزاند، نگاهش را از او گرفت و به زمین دوخت.

شایگا "تو ازش محافظت کنی؟! آتنیسی که من میشناسم نیاز به محافظت نداره و عشق رو گدایی نمی کنه." کلافه به سمت او برگشت.

هیوتتا "خودش هم همین حرف ها رو زد، پس من چیکار کنم تا خوشحال باشه؟!"

خنده ی شایگا بر لب هایش خشک شد، نگاه جدی و تارش را به او دوخت و لب زد.

شایگا "تو به زودی از اینجا میری، با وعده های الکی امیدوارش نکن، بذار تا با خودش و این دوست داشتن یکطرفه کنار بیاد." سپس رویش را برگرداند و دستش را بر حریر دامنش کشید. شایگا "هرچند فکر نمی کنم تا این دوست داشتن اونقدر ها که

فکرش رو میکنید یک طرفه باشه، میخوای ازش محافظت کنی، خوشحالش کنی و این چیزی نیست که برای کسی بخوای که بهش احساسی نداری."

سکوت کرد؛ در واقع خودش نیز با احساسش درگیر بود، همانگونه که به انگشت های باریک و کشیده ی شایگا بر دامنش نگاه می کرد، پرسید"

هیوتتا" برای چی اینجا اومدی؟!"

دست های شایگا متوقف شد، شانه ای بالا انداخت و همانطور نشست، خودش را از پشت روی تشک تخت انداخت.

شایگا" امشب عروسی خواهرمه."

کمی صبر کرد و دوباره ادامه داد.

شایگا" با شوهرم.."

هیوتتا چشم هایش را گشاد شده به او دوخت.

هیوتتا" شوهر داری؟! نه... یعنی.. چیزه.. متاسفم!"

شایگا بی قید خندید؛ خنده هایش بوی بی خیالی می داد.

شایگا" چرا متاسف؟!، خوشحال میشم تا دیگه کسی برای وارث

شب به شب پاهامو باز نمی کنه."

آب دهانش را فرو برد و به او نگاه کرد، ترجیح می داد تا سوالی

نپرسد که او را معذب کند.

هیوتتا" میتونم کمکت کنم؟!"

شایگا سری تکان داد و بازویش را چسبید، محکم او را کشید و کنار خودش روی تخت دراز کرد، کمی خود را کنار کشید تا روی بالهای او که کمی از زیرش بیرون زده بود نیافتد.

شایگا "میتونی باهام بخوابی!"

با اخم سمت او برگشت و خواست اعتراض کند اما انگشتان شایگا بر لبانش نشست.

شایگا "هیس! میدونم که تو دیگه اینکار و نمیکنی..

تو آتنیس رو دوست داری، اما من توی اون شب واقعا حس کردم که تنم رو با احساس می بوسی."

هیوتتا به آن شب فکر کرد و دلش برای لمس تن روشن و لطیف شایگا پر کشید، آن شب در عین غم بیش از اندازه آسیب پذیر و وابسته به نظر می رسید.

با هر بوسه، تنش در میان دست او می لرزید و صدای آرامی از دهانش خارج می شد.

شایگا "من با مردهای زیادی نبودم.."

به آرامی خندید و ساعدش را بر پیشانی گذاشت.

شایگا "در واقع جز توریکا، شوهرم رو میگم.. با هیچ مردی نبودم..

تا به حال بوسیده شدن لطیف و با احساس رو احساس نکردم، هیچکس به من اونقدری که باید اهمیت نمی داد."

دیگر نمی خندید، با پشت دست اشکی که از گوشه ی چشمش چکید را گرفت و سرش را به سمت هیوتتا چرخاند.

شایگا" اما تو اون شب.. با ملاحظه بودی..تنم رو بوسیدی و
احمقانه دوست داشتن رو در تک تک لمس لب هات احساس
کردم، تنم بین بوسه هات شکفت و در اوج غم، به لذت رسیدم."
دستش را بر گونه ی هیوتا گذاشت و زمزمه کرد.
شایگا" همین یکبار و .."
حرفش در هجوم لب های هیوتا متوقف شد، هیوتا بر روی او
خیمه زد و کنار گوشش زمزمه کرد.
هیوتا" عجله کن تا پشیمون نشدم."

نایس بانو

کانال پارت گذاری جلد های بعد : @fallarea

از روی شایگا بلند شد و پیراهنش را در آورد، به سمت در رفت و آن را از پشت قفل کرد.

شایگا نیز ایستاد و به هیوتا که نزدیکش میشد نگاه کرد، پیراهن بلند و نرمش را از سر بیرون کشید و به سختی از بالهایش در آورد.

هیوتا نزدیک او رفت و به بدن برهنه اش خیره شد.

بالهای روشن و سپیدش بر دوش هایش سوار بودند و او را چون تندیزی الهی به تصویر کشیده بودند.

شایگا "یه لحظه وایسا بال هام رو جمع کنم."

به سرعت سمت او رفت و در آغوشش کشید، دست هایش را روی بالهایش کشید و به کمرش رساند.

هیوتا "بذار باشن، دوستشون دارم."

شایگا همانطور که لب هایش را بر لب های هیوتا می لغزاند، لحظه ای جدا شد و با حرارت به او خیره شد.

شایگا "زیاد زیرم بمونن اذیت میشم.."

هیوتا لب هایش را بر چانه ی او گذاشت، پوست روشن و

خوش عطر تنش را بوسید و زبانش را تا گردن و سپس ترقوه هایش پایین برد.

هیوتا "حواسم هست."

ناگهان به خود آمد!

کمی عقب رفت و به چشم های سفید و بی حالت شایگا نگاه کرد.

او داشت با خودش چه کار می کرد؟!

او را کنار زد، لبه ی تخت نشست و دستش را در موهایش فرو برد.

شایگا با حالت آرامی پیراهنش را به تن کشید، به او نزدیک شد و کنارش نشست.

شایگا "کنار کشیدی.."

لبخند نرمی زد.

شایگا "توقعش رو نداشتم.."

از جا بلند شد و همانطور که به سمت در می رفت لحظه ای به سمت او برگشت.

شایگا "شاید آتنیس باید بهت یه فرصت دوباره بده؟!"

به هیوتتا که با حالت گیجی نگاهش می کرد لبخند زد.

شایگا "تنها کسی که میتونه در برابر وسوسه های ماریل ها

بایسته قطعاً تو و ایمپرایی اید."

رفت و او را با نگاهی متعجب تنها گذاشت.

با چهره ای حیرت زده از جا بلند شد، پس شایگا برای اغوا

کردنش از جادو استفاده کرده؟!

چرا تاکنون به این توجه نکرده بود که ماریل ها می توانند با سحری که در وجود خود دارند افراد را اغوا کنند؟! آنقدر که فرد احساس کند تا شیفته و دلباخته است..

حالا معنی آن احساس عجیب و کشش را می فهمید، احساسی که در نخست نسبت به آتنیس داشت نیز چنین چیزی بود. اما اکنون، دیگر آن جاذبه و کشش سحرآمیز را احساس نمی کرد، تنها می دانست که دوستش دارد!

به سرعت به سمت در رفت و با دیدن شلوغی بی سابقه ی راهرو لحظه ای ایستاد.

عروسی باید در تالار جشن طبقه ی پایین برگزار می شد پس چرا اکنون آنجا نیز شلوغ بود؟! با دیدن ندیمه هایی که به اتاقی رفت و آمد می کردند احتمال داد که در حال آماده کردن اتاق برای زوج امشب هستند.

بی توجه از آنها گذشت و پشت در اتاق باریسان ایستاد.

از او دلگیر بود که واقعیت را پنهان کرده با اینحال مسئله ای که پیش آمده بود مهم تر از آن بود که بتواند با قهر آن را پشت گوش بیاندازد.

هنوز از اینکه بین ایلای و باریسان در هزاران سال پیش چه

اتفاقی افتاده خبر نداشت با اینحال اصلا برایش خوشایند نبود که آنها را حتی به عنوان پسرعمو کنار هم ببیند.

در را باز کرد و ایمپرا را دید که رو به روی آینه ی اتاق یقه اش را مرتب می کند.

در سمت دیگر باریسان غرق در تفکر لبه ی تخت نشسته بود و به انگشت هایش نگاه می کرد.

به نظر می رسید که ایمپرا تمام کارهای ایلای را برایش تعریف کرده، چرا که نگاه روشن و مشتاقش حالا مغموم و گرفته به پایین خیره شده بود.

با ورود او هر دو به آرامی به سمتش برگشتند.

باریسان با دیدنش لبخند زد و دست هایش را به روی او باز کرد.

توانست تا لبخند برادرش را بی پاسخ بگذارد، او نیز لبخند زد و خم شد تا برادرش را بغل کند.

ایمپرا به سمت آنها آمد، رو به رویشان بر صندلی نشست و چشم های کنجکاوش را به هیوتتا دوخت.

ایمپرا "مسئله ای پیش اومده؟!"

هیوتتا از آغوش باریسان بیرون آمد و کنارش بر لبه ی تخت نشست.

ایمپرا بیش از آنچه فکرش را می کرد هوشیار بود و متوجه شده بود که حضور ناگهانی او نمی تواند تا بی دلیل باشد. نفس عمیقی کشید و به آرامی تمام آنچه را که فهمیده بود برای آنها تعریف کرد.

البته از گفتن رابطه ی عجیبش با شایگا و احساس دوگانه اش خودداری کرد.

ایمپرا غرق در فکر بود و برای نخستین بار میشد تا رد نگرانی را در چشم هایش دید.

باريسان نیز همانگونه که چانه ی ظریفش را لمس می کرد به رو به رو نگاه می کرد.

ایمپرا "هرچی که هست اون درخت شیطانی به خوبی ازش با خبره، وگرنه ایلای رو مامور نمی کرد تا این کار و انجام بده." باريسان سرش را بالا آورد و به ایمپرا نگاه کرد.

به نظر می رسید که ایمپرا تمام وقایع را برای او گفته باشد، از آن رو بدون کنجکاوی و غرق در فکر به ایمپرا خیره شده بود.

باريسان "نباید کسی از سورتیکا این موضوع رو بفهمه، مخصوصا پدر و مادر.."

هیوتتا مردد و با شک به سمتش برگشت.

هیوتتا "چرا؟! چیکار میتونن بکنن؟!"

نمی فهمید که چرا باریسان تا این اندازه مردد و نگران شده،
 مگر یک جنین تا کجا می توانست خطرناک باشد؟!
 باریسان "هم آتنیس و هم بچه اشو میکشن..این پرسیدن
 داره؟! کوچک ترین چیزی که بتونه تهدیدشون کنه رو میکشن!
 همین حالا هم خدایان و شیاطین کوهستان دنبال اون بچه ان!
 به زودی همه خبردار میشن.."
 با ترس آب دهانش را فرو برد، آنها چه کار کرده بودند؟!
 هیوتتا "چرا؟!"
 سکوت ایمپرا شکست و بالاخره سرش را بالا آورد.
 ایلای "این چیزی نیست که ما بدونیم، باید ایلای رو پیدا
 کنیم..اون باید چیزهای بیشتری بدونه!"
 با شنیدن اسم او اخم کرد و رویش را گرفت.
 هیوتتا "دلم نمی خواد تا از اون حرومزاده کمکی..."
 باریسان با اخم حرفش را قطع کرد.
 باریسان "درموردش درست صحبت کن و اینکه به خواستن تو
 نیست! مجبوریم.."
 شاکی به سمت باریسان برگشت، در چشم های جدی اش خیره
 شد و کلافه دستی در موهایش کشید.
 هیوتتا "اگر تو هم فقط شاهد یکی از جنایت هاش بودی اینطور

رفتار نمی کردی."

باريسان حرفی نزد، دستش را روی پای هیوتا گذاشت و به نشانه ی اطمینان آن را کمی فشار داد.

باريسان "لطفا درک کن! الان تو موقعیتی نیستیم که بچگانه رفتار کنیم.

باید همین اطراف باشه، پیداش کن.."

از جا بلند شد، نگاه شاکی و دلخورش را از آنها گرفت و به سمت در رفت.

در را پشت سرش بست که با حس حضور کسی در پشت سرش به سمت او برگشت.

آتنیس "دیدم که طرف جنگل رفته!"

اخم داشت و دست به سینه به دیوار کنار در تکیه داده بود. هیوتا "حرف هامون رو شنیدی؟!"

با همان اخم ها سری تکان و همانطور که به سمت او می آمد شانه ای بالا انداخت.

آتنیس "می خوام از فرزندم محافظت کنم!"

فکر کرد که چقدر زود با این مسئله کنار آمده است!

پشت او حرکت کرد، با اینکه از پشت در شنیده بود که تمام

کشش هیوتا به شایگا سحر و جادویی بیش نیست، بازهم به او

روی خوش نشان نمی داد.

به همراه هم از پله ها به سمت پایین حرکت کردند.

آتنیس " وقتی رفتی، این بچه با من روی زمین می مونه!"

حرفی نداشت تا به آتنیس بزند، نه می توانست که بگوید با او

می ماند و نه می توانست تا او را همراه خود به سورتیکا ببرد.

از حیاط قصر نیز گذشتند و به سمت جنگل حرکت کردند.

آتنیس " پس من واقعا شیطانی هستم؟!"

با تعجب به سمت آتنیس برگشت، متفکر و آرام به قدم

هایشان نگاه می کرد.

هیوتا " منظورت چیه؟!"

شانه ای بالا انداخت، بیش از همیشه بغض و ناامیدی را در

وجودش احساس می کرد.

آتنیس " چه دلیلی داره که شیاطین زمین دنبال فرزند من

باشن؟! حتما براشون منفعتی داره..

شاید بهترین کار اینه که بذارید من رو بکشن و به شورش

شیاطین پایان بدن!"

هیوتا سر جایش ایستاد، دست او محکم کشید و دست هایش

را دو طرف صورت او گذاشت.

وادارش کرد تا در چشم هایش خیره شود سپس آرام و شمرده

زمزمه کرد.

هیوتتا " شاید احساس و کشش اولیه ما به هم سحر و جادو باشد، اما الان، بیش از همیشه برام پاک، زیبا و جسوری.. و کسی که من دوستش داشتم باشم نمی تونه موجود پلیدی باشد!"

آتنیس با حیرت به او نگاه کرد، نمی دانست تا نگران آینده اش باشد، از شنیدن احساس او خوشنود شود و یا اینکه به خودش یفتگی ذاتی اش بخندد.

لبخندش را خورد و صورتش را از میان دستان او بیرون کشید. آتنیس " طوری میگی مطمئنم کسی که دوستش دارم پلید نیست انگار خدایی."

هیوتتا که از عوض شدن حال و احوال آتنیس راضی به نظر می رسید با لبخند ابرویی بالا انداخت.

هیوتتا " من فرمانروای بعدی سورتیکا هستم. مثل اینکه فراموش کردی؟!"

آتنیس با چشم غره ای سری به نشانه ی تاسف تکان داد و با اطراف نگاه کرد تا ردی از ایلای پیدا کند.

هیوتتا " و چیزی که در مورد خدا گفتی.. خدا حتی پلید ترین مخلوقاتش رو دوست داره تا زمانی که راه برگشت داشته

باشن."

پوزخند زد و به سمت او برگشت.

آتنیس " میتونی تصور کنی که بعد از هزاران جنایت ایلای که ما

حتی یک صدمش رو هم ندیدیم، خدا دوستش داشته باشه؟! "

" من نیازی به محبت خدا ندارم! باریسان حالش خوبه؟! "

هر دو به عقب برگشتند و ایلای را دیدند که با صورتی بی رنگ

و لب های سفید نزدیکشان می شود.

هیوتا با حرص به سمتش رفت و در یک وجبی صورتش

ایستاد.

قد ایلای تقریبا با او برابر بود، از آن رو دقیقا در چشم های هم

خیره شده بودند.

هیوتا " خوب بود تا قبل از اینکه بفهمه پسرعموی عزیزش در

غیابش به چه شیطانی تبدیل شده.. "

ایلای لبخند زد، صورتش را جلوتر برد، حالا آنقدر نزدیک بود که

نفس های گرمش به راحتی بر صورت هیوتا پخش می شد.

ایلای " دنیا برای توازن به شیاطین نیاز داره. "

آتنیس " و تو روح تو رو برای لحظه ای زندگی بیشتر فروختی!

واقعا فداکاری.. "

ایلای از هیوتا فاصله گرفت و به سمت آتنیس برگشت.

ایلای "زیباست که فکر میکنی به زندگی کردن توی این جهنم
علاقه دارم."

سپس همانطور که به سمت قصر حرکت می کرد، با صدای بلند
تری ادامه داد.

ایلای "من از یه جایی به بعد فقط آدم کشتم تا بمیرم بچه جون،
بهتره کمتر به او دختر فکر کنی..
اسمش چی بود؟!

رونیا؟!"

آتنیس با اخم و قدم هایی محکم سمت او رفت اما دستش در
میان دست هیوتا اسیر شد و ناچار سر جایش ایستاد.
آتنیس "آرونا! وقیحانه است که هنوز ذره ای عذاب وجدان
نداری."

ایلای بی اهمیت و با قدم های بلندی گام برداشت، طوری که انگار
کوچک ترین توجهی به حرف او ندارد.

ایلای "وقتی دنبال من اومدین یعنی باریسان یا ایمپرا منتظرم
هستن، پس تنهاتون میذارم."

آتنیس و هیوتا هردو با نگاه خشمگین دنبالش کردند.

آتنیس "ازش متنفرم و اهمیتی نمیدم که چه نسبت لعتی ای با
ایمپرا داره."

هیوتا نفس عمیقی کشید و در سکوت به ایلای که حالا فاصله ی

زیادی از آنها گرفته بود خیره ماند.

می ترسید که بین باریسان و او وابستگی وجود داشته باشد و این برایش ناخوشایند بود.

مدتی میشد که ایلای رفته بود و آنها در سکوت همان حوالی می گشتند.

با صدای ضعیف آب بی آنکه بخواهند راهشان را به سمت آن کج کردند.

آتنیس "میخوای چیکار کنی؟!"

این را درحالی گفته بود که با نوک کفشش به سنگریزه ای ضربه می زد.

هیوتا به سمت او برگشت، کلافه دستی بر صورتش کشید و زمزمه کرد.

هیوتا "خودمم نمیدونم."

حالا به رود پرخروشی که از میان درختان میگذشت نزدیک شده بودند.

آرام بر لبه ی تخت سنگی که بر بالای رود قرار داشت نشستند و به خروش و طراوتش خیره شدند.

بوی رطوبت و گل های زرد پاییزی که در گوشه و کنار رود رییده بوده بود، تمام وجودشان را طراوات می بخشید.

آتنیس "فکر کنم که مجبورم این بچه رو تنهایی بزرگ کنم."

هیوتتا به سرعت نگاهش را به او دوخت، نفس محکمی کشید و دستش را دور شانه های او پیچید.

هیوتتا "حتی اگر اینطور باشه من برمیگردم، بهت قول میدم." قول ماندن نداده بود! می دانست که دیر یا زود خواهد رفت و این چیزی نبود که تقصیر هیچکدام از آنها باشد. اگر می ماند آتنیس و فرزندشان می مردند و این چیزی بود که همه می دانستند.

هیوتتا "اگر به زودی برنگردم پدرم به دنبالم به زمین لشکرکشی میکنه و اوضاع درهم میپيچه!" آتنیس سری تکان داد و سرش را به شانه های او تکیه داد، نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا عطر تن او را تا ابد در سینه و قلبش نگه دارد.

انگشت هایش را در میان انگشت های او پیچید و به دست های کشیده و استخوانی اش نگاه کرد. آتنیس "من منتظرت می مونم اما یادت باشه عمر من به بلندی شما نیست."

لبخند میزد و نگاه خیره ی هیوتتا را احساس می کرد. هیوتتا "تو زیباترین زنی هستی که دیدم، چرا باید برای همیشه رهاش کنم؟!" آتنیس نگاه غمگینش را بالا آورد و همانگونه که سرش را بر شانه ی او نگه داشته بود، در چشم هایش خیره شد.

آتنیس " ولی فکر میکردم که در برابر زن های درامی و ماریل خیلی زشت باشم."

با شیطنت به او کنایه زده بود و اولین جملاتی که بینشان رد و بدل شده بود را یادآوری می کرد.
هیوتا کمی سرش را پایین آورد و نوک بینی اش را بر بینی او کشید.

هیوتا " اگر همینطور با شیطنت نگاهم کنی نمیتونم تحمل کنما."
آتنیس سرش را از روی شانه ی او برداشت، شانه ای بالا انداخت و زبانش را بر گوشه ی لب هایش کشید.
آتنیس " تحمل نکن! کی مجبورت کرده؟!"
هیوتا کمی با شک نگاهش کرد تا بفهمد که او چقدر جدی است، با دیدن نگاه ملتهب و مصمم آتنیس دست او را جلو کشید و در آغوش خود نگهش داشت.

لبش را بر لبان او گذاشت و طعم شیرین دهانش را چشید.
لب هایش را مکید و دست هایش را دور او محکم تر کرد.
آتنیس بی طاقت و آسیب پذیر در آغوشش به لرز افتاده بود و لب های خود را بر دهان او می فشرد گویی که یقین داشت آن لحظه آخرین باری است که می تواند هیوتا را در آغوش خود، برای خود داشته باشد.

هیوتا او را در آغوش کشید و از روی تخت سنگ برداشت؛ بر چمن نرم و مرطوب زیرش دراز کشید و دست هایش را برای باز

کردن پیراهن هیوتا جلو برد.

دست های هیوتا نیز بر کمر شلوار او می لغزید تا بند دور کمر و پهلوهایش را باز کند.

طولی نکشید که هر دو برهنه بر هم لغزیدند.

هیوتا تمام بدن او را غرق در بوسه کرده بود با اینحال بوسه هایی که حوالی شکم و پهلوهایش می شکفتند عمیق تر و با احساس تر بودند.

هیوتا "تو عشق زندگی من و مادر فرزندمی."

بوسه هایش را از سر گرفت و قطره اشک لجوجی از گوشه ی چشم آتنیس بیرون خزید، بر گونه اش سرخورد و در آغوش چمن ها پنهان شد.

چه دیر و شیرین، دردناک و پر احساس این را شنیده بود. درست در زمانی که بوسه های عمیق و حریصانه اشان بوی وداع و غم میداد.

سر هیوتا را بالا آورد و گونه اش را بوسید، لب هایش را تا فک و گردن او پایین کشید و در گریبان او فرو رفت.

بر شانه هایش بوسه زد، بر سینه ی مردانه و عضلانی اش. حالا نوبت او بود که آخرین بوسه ها را بر جای جای بدن هیوتا به جا بگذارد.

هیوتا بی قرار او را در آغوش فشرد و عضوش را به او فشرد. آتنیس با گونه هایی سرخ و لب هایی که از شدت بوسه سرخ و

متورم شده بود به او نگاه می کرد و حالا با فشاری که سلطه گرانه
بر پایین تنه اش وارد میشد، بی پروا ناله می کرد.
هیوتتا فشاری دیگر به او وارد کرد و در او فرو رفت.
او را می بوسید و برای آخرین بار با او معاشقه می کرد.
تنشان در هم میپیچید و ضربه های هیوتتا پی در پی به او وارد
میشد.

صدای آبشار، ناله های پرحرارت و بهم خوردن بدن هایشان ، در
میان صدای سحرآمیز جنگل در هم میپیچید.
آتنیس لرزید و در میان آغوش گرم هیوتتا به اوج رسید، هیوتتا
نیز با فاصله ی کمی و با ناله ی آرامی لرزید.
نور موهای کوتاه و پوست روشنش، برای آخرین بار در چشم های
آتنیس درخشید.
زیباتر و روشن تر از همیشه می درخشید و آتنیس خودخواهانه
دلش میخواست که تنها کسی باشد که زیبایی و درخشش بدن او،
بعد از ارضا شدن را میبیند.
به او که کنارش دراز کشیده بود نگاه کرد و از تمام وجود لبخند
زد.

از پله ها بالا رفت و نگاهی را دور تا دور سالن گرداند، به نسبت
صبح خلوت تر بود و احتمال می داد تا ندیمه ها مشغول آماده
سازی سالن جشن باشند.

به سمت اتاق باریسان قدم برداشت که با صدای در چرخید و به پشت سرش نگاه کرد.

زنی جوان و زیبا از اتاق ملکه خارج شده بود و به سمت پله ها حرکت می کرد، با احساس نگاه خیره ی او سرش را بالا آورد و نگاهشان برای لحظه ای در هم تلاقی کرد.

احتمال می داد تا ملکه ی جدید آستیلاندا باشد، چهره ی گرفته و مغمومش را به ازدواج دوباره ی همسرش ربط داد.

رویش را از او گرفت و به سمت اتاق باریسان حرکت کرد، به آرامی انگشت هایش را بر در کوبید و منتظر ماند.

مردد بود و شرم داشت تا پس از اینکه باریسان تمام حقیقت او را فهمیده، چگونه در کنار او حضور یابد.

با شنیدن صدای ایمپرا، مضطرب نفس عمیقی کشید و داخل شد.

هر دو پشت میز کنار پنجره نشسته بودند و به نظر می رسید پیش از حضور او مشغول گفت و گو بوده اند.

باريسان در کمال تعجب به او لبخند زد، در چشم هایش ردی از انزجار و تاسف دیده نمی شد و این تاحدودی قلب ایلای را آرام می کرد.

با اشاره ی آنها نزدیک رفت و بر صندلی طرف دیگر میز دایره شکل و میان آن دو نشست.

ایلای "مشکلی پیش اومده؟!"

دست هایش را بر میز در هم پیچیده بود و نگاهش پایین افتاده

و شرمنده بود.

ایمپرا "میخوایم بدونیم که چرا اصرار داشتی آتنیس و هیوتا باهم بخوابن."

نگاه ایلای به سرعت بالا آمد، مردد به باریسان و سپس ایمپرا نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.

ایلای "این چیزی نبود که به نفع من باشه، باید دینم رو به او درخت پیر ادا می کردم و این خواسته اش بود."

ایمپرا طوری که ایلای را مقصر نداند سری تکان داد و تن صدایش را پایین تر آورد.

ایمپرا "نمی دونی که چرا این خواسته رو داشت؟!"

ایلای دستش را به چانه اش کشید و نگاه زیرچشمی اش را از باریسان گرفت.

ایلای "من درمورد جوامع شیطانی و الهی زمین اطلاع زیادی ندارم، اما تمام واسطه های این جوامع به طور ناخودآگاه از طرح پیچیده و دقیقی دستور میگیرن، خواسته های رئیس هر انجمن از طریق ارتعاشات خاصی به اون درخت شیطانی رسیده بود و اون تا زمانی که به انجمن تعلق داشت موظف به انجامشون بود."

باريسان و ایلای آرام و متفکر به نظر می رسیدند با اینحال نگرانی در چشم هایشان به وضوح آشکار بود.

ایلای "درخت شیطانی با ریشه زدن و پس دادن محدوده اش دیگه به انجمن تعلق نداره."

سرش را بالا آورد و نیم نگاهی به باریسان انداخت، می خواست تا هرآنچه را که ضروری به نظر می رسد به آنها بگوید و تنها دلیلش باریسان و رد عمیق نگرانی در چشم هایش بود.

ایلیا "تلاشی برای از بین بردن اون بچه نکنید چون خودتون آسیب میبینید، تنها کاری که میتونید بکنید پنهان کردن اونه. بهتره شما هم سریع تر به سورتیکا برگردید."

جمله ی آخر را خطاب به باریسان گفته بود و چقدر برایش دردناک بود که دوری از او واجب و برای نجات جاننش ضروری به نظر می رسد.

بغضش را فرو برد و ادامه داد:

ایلیا "اون درخت دیگه به جوامع شیطانی تعلق نداره و قطعاً راهی برای حل این مشکل میدونه، به کمک اون آتنیس و فرزندش رو مخفی می کنیم."

نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت، دست هایش را جلو برد و بر انگشت های کشیده ی باریسان که بر میز، درهم تنیده بودند گذاشت.

دست دیگرش را بر دستان ایمپرا گذاشت و از ته دل اقرار کرد

ایلیا "قول میدم که تا لحظه ی آخر از آتنیس و فرزندش محافظت کنم، جایی رو میشناسم که میتونیم توی اون پنهان بشیم! نمی ذارم تا جنگی بین جوامع صورت بگیره!"

باریسان لبخند زد و دست او را فشرد.

ایمپرا نیز سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد و لبخند زد.
ایلای مردد و دستپاچه آب دهانش را فرو برد و به باریسان نگاه کرد.

ایلای "احتمالا به زودی از اینجا میرید، میتونم باهات تنها صحبت کنم؟!"

ایمپرا بلند شد تا آنها را تنها بگذارد، شانه ی ایلای را فشرد و همانطور که به سمت در حرکت می کرد آرام زمزمه کرد:
ایمپرا "خوشحالم که خشم فرو نشسته."
سرش را برای آنها تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

معذب در برابر باریسان نشسته بود و سعی میکرد نگاهش را از او که خیره و مهربان نگاهش میکند بگیرد.
 کلافه دستی پشت گردنش کشید و آه کشید.
 ایلای "حتی نمیدونم چی میخوام بگم و با اینحال حس کردم تا باید برات توضیح بد.."

باریسان میان حرفش پرید.
 باریسان "لازم به توضیح نیست! اگر الان پشیمون باشی کافیه، وقتی مدت زیادی به واسطه های شیطانی خدمت کردی ناخوداگاه ازشون تاثیر میگیری و حالا که پشیمون به نظر می رسی ارزشمنده."

این راهی نیست که هرکسی بتونه ازش برگرده."
 نفس دردناکی کشید.
 ایلای "مسئله دقیقا همینه! من قبل از دیدن تو از هیچکدوم از کارهم پشیمون نبودم."

حالت چهره ی باریسان تغییری نکرد، تنها لبخند زد.
 باریسان "چون میخواستی انتقام بودن من رو از مردم بگیری!"
 حرف هایش منطقی به نظر نمی رسید، نمی دانست که باریسان چرا تا اندازه اصرار دارد تا او را بی تقصیر نشان دهد.
 ایلای "حرف هات عجیب و خودخواهانه است."

باریسان کلافه سری تکان داد و دستش را میان تار های بلند و نقره ای رنگ موهایش کشید و نگاه تشنه ی ایلای به دنبال دست

او در موهای زیبایش بالا رفت.

باریسان "نمیدونم! میدونم اشتباه کردی اما دلم میخواد تا تو رو همونطور که میشناختم به یاد بیارم."

صدایش لرزش نامحسوسی داشت و لحنش به طرز مشهودی درمانده، مردد و غمگین به نظری رسید.

دستش را جلو برد و مچ دست باریسان را کشید تا آنگوگه محکم تارهای زیبای روی سرش را در چنگ نفشارد.

ایلای "هی! مشکل چیه؟!"

باریسان به وضوح غمگین بود و حالت چهره اش فراتر از آن بود که بتواند به نگرانی بابت مسائل پیش آمده ربطش بدهد.

باریسان "کاش چیزی رو به یاد نمی آوردم، قلبم توی سینه آروم نمی گیره."

ضربان قلب ایلای ایستاد و دلش ضعف رفت، قلبش تیر کشید و بغض گلویش را لرزاند.

آنطور که باریسان را می دید بیش از اندازه شیرین و دردناک بود.

مثل زهری گوارا که کامش را شیرین می کند و قلبش را می پوساند.

ایلای "مطمئنم با برگشتن به سرزمینت من رو فراموش میکنی، با همسر و فرزندت.."

صدایش لرزید و نتوانست تا جمله اش را کامل کند.

از جایش بلند شد، به سمت صندلی ایلای رفت و در کنارش، یکی از زانوهایش را خم کرد و بر زمین گذاشت.
در برابرش زانو زد و دست های روشن و آشنای او را در دست گرفت.

این بار بغضش را محکم تر فرو برد و سعی کرد تا صدایش نلرزد. ایلای "و با همسر و فرزندت اوقات خوشی میسازی."
باریسان نگاهش را در چشم های او انداخت، سرش را جلو برد و او را بالا کشید تا در آغوشش بکشد.
لحظه ای بعد، هر دو با ممنوعه ترین عشقی که بهم داشتند در آغوش یکدیگر می لرزیدند.
باریسان "چطور میتونم فراموش کنم؟!"

شب فرا رسیده بود.
در زیر سایه ی غلیظ مهتابی که پرده ی تیره ی آسمان را در برگرفته بود.

در کوه تنها، ضیافت بهم پیوستن دو ماریل جشن گرفته می شد.
بر تخت پادشاهی، کماکان آستیلاندریس بزرگ که به مدت هزاران سال فرمانروایی کرده بود، نشسته بود و در جایگاه ملکه شایگا جا خوش کرده بود و به رقص توریکا و خواهرش در وسط سالن نگاه

می کرد.

آستیلانندیس، بعد از مدت ها دوری از همسرش زمین و تخت پادشاهیش را رها می کرد و به او می پیوست. به راستی که آن لحظه آخرین بار بود که عزیزانش، فرزندان را تماشا می کرد.

دلش برای دختر بزرگ و عزیزش نگران بود، برای صورت بی حال و غم زده اش.

اگر میدانست تا او ذره ای با این ازدواج مخالفت دارد قطعا جلوی تمامی جامعه ی ماریل ها می ایستاد با این حال شایگا، خودش پیشنهاد داده بود تا توریکا را کنار عشق حقیقی اش بنشانند. آه عمیقی کشید و نگاهش را از دخترش گرفت.

در کنار سالن جشن و تشریفات، میزهایی گردهم آمده بودند و سرشناس ترین افراد ماریل ها پشت آنها دیده می شدند. در نزدیک ترین میز به سکوی تخت پادشاهی، آتنیس و هیونتتا کنار هم بر پشت میز مهمان نشسته بودند و درحالی که دستانشان را از زیر میز درهم گره کرده بودند به رقص آن دو نگاه می کردند.

قلب هایشان بی قرار و سینه هایشان می سوخت؛ از حقیقت سرنوشتی که بی رحمانه راه رهایی را از هر موجودی سلب می کرد، قدرت اختیار را به تمسخر می گرفت و به امید و رویاها پوزخند می زد.

در طرف دیگر میز، ایلای و باریسان به آرامی سرهایشان را پایین انداخته بودند و زیرچشمی یگدیگر را می پاییدند.
ایلای پر بود از حسرت های پرکشیده ای که دست و دلش را می لرزاند.

تشنه ی آغوش او بود و می دانست که این میلی نیست که در آن فروکش کند، با اینحال باریسان به زودی می رفت و او بعد از آن به امید دیداری دوباره، هر روز چشم هایش را می گشود.
باريسان اما حالت عجيب تری داشت.

مردد، خسته و خشمگین بود، گمان می کرد که زندگی اکنونش چیزی جز تحمیل و تدبیر اطرافیان نبوده.

راستش بعد از به یاد آوردن گذشته، برای اولین بار خود واقعیش را پیدا کرده بود، گویی بعد سالها احساس نقص و از دست رفتن، تکه ی گم شده ی وجودش را در گذشته پیدا کرده بود.

همسرش را دوست داشت، عاشقش نبود اما در کنار او آرامش و اطمینان داشت.

با اینحال حس کشش و دوست داشتنی که برای اولین بار احساس کرده بود، شیرین تر و دردناک تر از آن بود که بتواند با چیزی فراموش کند.

با گرم شدن ران پایش، با تعجب به سمت ایلای چرخید و در عسلی نشسته به زمرد نگاهش خیره شد.

به رگه های سبزی که ظریفانه در طلایی مردمک هایش خودنمایی می کرد.

سرش را پایین انداخت و دستش را با جسارتی که از او بعید بود بر دست ایلای گذاشت.

ایلای با لبخندی محو، ران پایش را صمیمانه فشرد و چشمک کوتاهی به چهره ی غرق در تعجبش زد.

باريسان، شوکه رویش را برگرداند با اینحال سرخی گونه ها و گوش هایش از چشم ایلای دور نماند.

اما او تنها کسی نبود که به باریسان نگاه می کند.

ایمپرا خسته، کلافه و نگران، با دل مشغولی های همیشگی اش به برادرانش نگاه می کرد.

ایلای برادر حقیقی اش نبود با اینحال نمی توانست تا احساس بی اندازه اش به او را منکر شود، ایلای و باریسان را هر دو به یک اندازه دوست داشت و دیدن غم و دوست داشتنی که بینشان به درد نشست بود، قلبش را می آزرده.

با لبخند غمگینی از سرخی گونه های باریسان چشم برداشت و به شایگا نگاه کرد.

نگاه بی روح و سردش به رو به رو خیره بود، به جایی که طبق رسوم ماریل ها زن و شوهر در جشن عروسی اشان رقص مخصوصی را انجام می دادند.

با اینحال با وجود مردمک های غیرقابل مشاهده ی ماریل ها نمی

شد تا به طور قطع فهمید که شایگا به چه چیز خیره شده.
 قصد آزردن او را نداشت اما نمی خواست تا کسی دیگر را به
 واسطه ی نزدیکی به خودش بیازارد.
 بعد از اتمام رقص، میهمانان بلند شدند و با دست زدنی کوتاه
 توریکا و همسرش را تشویق کردند و بعد از آن، مراسم همیشگی
 خوشگذرانی ماریل ها از سر گرفته شد.
 رقاصان و ندیمه های حرمسرا، دسته دسته در سالن حضور
 یافتند و میهمانی شور و هیجانی دیگر گرفت.
 ایمپرا نگاهش را از آنها گرفت و به آرامی از پشت جمعیت به
 سمت در حرکت کرد.
 از سالن جشن خارج شد و به سمت پله های وسط محوطه حرکت
 کرد.
 اضطراب داشت و باید به آن فرشته ی بی نوا نیز سری می زد.
 با شنیدن صدای قدم هایی برگشت و آتنیس را دید که پشت
 سرش از پله ها بالا می آید.
 طوری که انگار می داند برای چه چیزی ایمپرا سالن را ترک کرده
 رو به او گفت:
 آتنیس "منم می خوام ببینمش."
 کلافه سری تکان داد و منتظر ماند تا آتنیس به او برسد و سپس
 هم گام باهم به سمت اتاقی که برای محافظت از فرشته تدارک
 دیده بودند حرکت کردند.

آتنیس " این کار خلاف قوانین نیست؟! آستیلاندا چیزی رو گزارش نمیده؟! "

ایمپرا در را باز کرد و همانطور که به سمت تخت حرکت میکرد خطاب به آتنیس با صدای آرامی که آرامش فرشته را بهم نرزد زمزمه کرد.

ایمپرا " آستیلاندا به زودی دنیا رو ترک میکنه و راز مارو با خودش نگه می داره. "

آتنیس متعجب سری تکان داد و کنار فرشته بر تخت نشست. حلقه ی روشن سرش کمرنگ تر از همیشه به نظر می رسید و مثل همیشه چشم هایش بسته بود.

آتنیس " چرا مدام خوابه. "

ایمپرا لبخند زد و همانطور که دستش را به گونه ی فرشته نزدیک می کرد، به سمت آتنیس برگشت.

ایمپرا " اون بیداره، اما فرشته های باروری نمیتونن تا ببینن، پلک هاشون بهم چسبیده. "

آتنیس حیرت زده به لبخند محو فرشته که بعد از نزدیک شدن دست ایمپرا به صورتش، پدید آمده بود نگاه کرد.

مصرانه گردن کشید و گونه اش را به کف دست ایمپرا فشرد، سرش را کمی تکان داد و صورتش را مانند گربه ای لوس و لجباز به دست ایمپرا کشید.

ایمپرا کمی نوازشش کرد و بوسه ای روی پیشانی اش کاشت.

فرشته بعد از بوسه با هیجان و لرزی بی سابقه کمی کمرش را از تخت فاصله داد و دست ایمپرا را محکم چسبید.

ایمپرا "هیش! آروم باش."

کنار گوش او نجوا می کرد و آتنیس کماکان حیرت زده به تنش بین آنها نگاه می کرد.

آتنیس "چرا باهاشون مثل یه حیوان رفتار می کنید."

طوری که ایمپرا نوازشش میکرد یا ایلای آنها را به بند کشیده بود بیش از اندازه برای موجودی دارای ادراک حقیرانه به نظر می رسید.

با اینحال متوجه رفتار احمقانه ی فرشته نمی شد.

ایمپرا "فرشته های خدمتگذار زمین درک و شعور ندارن، می بینی که! با وجود تمام سختی هایی که داشته بازهم از چیزی فرار نمیکنه.

اونها برای همین چیزا ساخته شدن، تا حواس انسان ها رو از نیروی قوی و عظیمی که به زمین حکم فرمایی میکنه پرت کنن."

آتنیس خواست تا سوال دیگری بپرسد اما کمر فرشته ی کوچک با فشار از تخت بلند شد و محکم به آن کوبیده شد.

آتنیس و ایمپرا ترسیده جلو رفتند و دست و پای او را چسبیدند. جیغ های نازک و ناله مانندی از دهان نیمه بازش بیرون می خزید و رگ های بنفش پشت پلکها و روی گونه هایش نمایان شده بود. آتنیس با وحشت به سمت ایمپرا چرخید.

آتنیس "داره چه اتفاقی می افته؟!"
ایمپرا سریعا بر خود مسلط شده بود، آتنیس را کنار زد و زانویش
را طرف دیگر دخترک لرزیده قرار داد تا بر رویش خیمه زده و بر
او مسلط شود.

ایمپرا "وقتشه، به سربازای جلوی در بگو طیب خبر کنن."
آتنیس با ترس به آنها خیره شده بود.
ایمپرا "عجله کن، داره از دست میره!"
با فریاد ایمپرا به خود جنیید، به سمت در دوید و آن را باز کرد.

نایس بانو

توضیحات تکمیلی:

فرشتگان گریخته به زمین در پی اختلافات پیش آمده سه دسته شدند.

خدایان زمین

شیاطین زمین

و ضعیف ترین آنها خدمتگذار دو دسته ی بالاتر شدند.
اطلاعات کاملی در مورد خدایان و شیاطین زمین در دسترس نیست اما دسته ی خدمتگذار در انواع گونه ها پراکنده شده تا در مسیر اهداف اربابان خود قرار بگیرند که فرشته های باروری نیز مثالی از انواع خدمتگذاران هستند.
دورگه ها و انسان نماها از گونه های دیگر خدمتگذاران هستند که توسط مردم و به صورت افسانه شناخته شده اند، اما هنوز عده ی زیادی از مردم به وجود آنها اعتقاد ندارند.

با اینحال از صدها نوع گونه ی دیگر خدمتگذاران تاکنون اطلاعات بیشتری در دسترس نیست.

آتنیس به ایمپرا که ساکت و آرام بر دیوار کنار در تکیه زده بود نزدیک شد.

آتنیس "بعد به دنیا اومدن بچه، اون فرشته کجا میره؟!"
ایمپرا همانطور که با نوک پایش به زمین ضربه می زد به او نگاه کرد.

ایمپرا "آزاد میشه."

سکوت کرد و کنجکاوی اش را کنترل کرد تا بیش از آن ایمپرا را سوال پیچ نکند.

مدتی میشد تا پشت در اتاق منتظر خبر طیب بودند.

"میتونید بیاید داخل."

بالاخره زمانش فرا رسید.

ایمپرا مردد بود و احساسی عجیب در سینه اش می لولید.

اضطراب داشت و این از درنگی که کرد مشخص بود.

آتنیس دستش را پشت کمر او گذاشت و در را باز کرد.

به آرامی داخل شدند و نگاهشان به تخت خالی افتاد.

فرشته زودتر از آنچه فکرش را می کرد رفته بود و پنجره ی

نیمه باز نشان می داد که از آنجا پرواز کرده باشد.

"اینجاس."

هر دو به سمت طیب جوانی که با چشم های سفید و کشیده

اش به موجود کوچک در آغوشش نگاه می کردند حرکت کردند.
او تنها طیبی بود که آستیلانندیس گفته بود که می تواند راز
آنها و استفاده از فرشته ی باروری را پیش خودش نگه دارد.
ایمپرا جلو رفت و با دیدن تکه ای از آسمان که در آغوش طیب
دست و پا میزد، سر جایش خشک شد.
چشم هایش بسته بود و دهانش را به سینه ی تخت طیب
جوان می کشید.
مشت های قرمز و کوچکش در هم گره خورده بود و به دنبال
سینه ی مادرش می گشت و عجیب بود که گریه نمی کرد.
دل ایمپرا ضعف رفت و بعد از آن برای آن مظلومیت و
معصومیت بغض کرد.
طیب جوان و خوش سیما بچه را که در میان حوله ای گرم
پیچیده بود، به سمت ایمپرا دراز کرد.
طیب "میخوای بغلش کنی؟!"
آتنیس از پشت سر جلوتر آمد و آرام به پهلوی ایمپرا کوبید تا
بر خود مسلط شده و کودک را در آغوش بگیرد.
لحظه ای بعد، نبضی تپنده در جوار سینه اش، برای اولین بار او
را تا مرز جنون کشاند.

دستش را جلو برد و انتهای حوله را از چانه ی کوچک و ظریف
کودک کنار زد.

" دختره."

نگاه حیرت زده اش را به طیب دخت و دوباره به کودک
برگرداند.

بعد از این آغوش عمیق چگونه می توانست تا او را رها کند؟!
همان لحظه در به صدا در آمد و زنی که بی شباهت به ندیمه ها
نبود داخل شد.

به نظر می رسید که طیب را می شناسد چرا که طیب بعد از
دیدن او کودک را از آغوش حیران ایمپرا جدا کرد و در آغوش زن
گذاشت.

" چون مادر نداره، به دایه نیاز داره."

طیب این را گفت و سپس به سمت وسایلش رفت.

ایمپرا اما ساکت و حیرت زده در کنار آتنیس ایستاده بود و
نگاهش را از کودکی که صورتش را برای به دهان گرفتن سینه ی
دایه به لباس او می کشید، بر نمی داشت.

دایه بی توجه به حضور آنها لبه ی تخت نشست و سینه اش را در
دهان کودک گذاشت و او با پنجه های ظریف و ضعیفش سینه ی
زن را چنگ زد و با ولع شروع به مکیدن کرد.

ماریل ها اصولا شرم و حیا نداشتند اما ایمپرا همیشه از خیره
شدن به بدن آنها پرهیز می کرد، با اینحال نتوانست تا نگاهش را

از شیر خوردن دخترش بگیرد.
 دخترش؟!
 سینه اش مچاله شد.
 از آنها گذشت و از اتاق بیرون رفت.
 آتنیس با نگاه غمگینی به جای خالی ایمپرا، به سمت دایه رفت و کنارش بر تخت نشست.
 دایه با لبخند به او نگاه کرد و آتنیس نیز جوابش را با لبخند کوتاهی داد.
 دستش را جلو برد و با پشت انگشت اشاره گونه های سرخی که شیر را می مکیدند نوازش کرد.
 کودک سینه ی دایه را رها کرد و به سمت او چرخید و تازه آن موقع بود که نگاه آتنیس به چشم های درشت و روشنش افتاد.
 لبخند زد و به آن دو گوی زمرد درخشان خیره شد.
 موهای کم پشت ردی سرش به سیاهی می زد اما چشم هایش چون بیشه ی لامارا در زیر آفتاب بهاری، به سبزی می زد.
 آن زمان نخستین بار بود که کودکی را می دید و با فکر به اینکه کودک خودش نیز بی مادر بزرگ شود، سینه اش تیر کشید.
 دایه کودکی که در آغوشش به خواب رفته بود را از سینه اش جدا کرد و روی تخت گذاشت.
 سپس به سمت آتنیس برگشت و درحالی که لباسش را مرتب می کرد با اطمینان به او نگاه کرد.

"من به ملکه مدیونم و مطمئن باشید به خوبی از فرزند خونده اش مراقبت می‌کنم."

سپس با تعظیم کوتاهی به سمت در رفت.

آتنیس با تعجب به مسیر حرکت زن نگاه کرد، شایگا واقعا تصمیم داشت تا انسانی را به فرزندى بگیرد؟!

کنار کودک با فاصله دراز کشید و به مژه های مشکی و پرش که بر پلک های بسته اش خوابیده بود نگاه کرد.

غنچه ی کوچک و سرخ لب هایش بر صورتش شکفته بود و بیش از اندازه زیبا و معصوم به نظری رسید.

با باز شدن در نگاهش را بالا آورد و به هیوتا لبخند زد.

او مردد و با کنجکاوی نزدیک تخت آمد و طرف دیگر کودک بر تخت نشست.

هیوتا "پس به دنیا اومد..."

لبخند داشت و به صورت زیبا و آرام کودک نگاه می کرد.

هیوتا "شایگا خیلی دلش میخواست تا ببینتش اما نمیتونه مراسم رو ترک کنه."

آتنیس سری تکان داد و همانطور که مشت های کوچک و لطیف دخترک را لمس می کرد، به هیوتا نگاه کرد.

آتنیس "بچه ی ماهم انقدر قشنگه؟!"

قلب هیوتا مچاله شد، خم شد و بوسه ی آرامی بر پیشانی کودک کاشت.

هیوتا " همه ی بچه ها قشنگن."

با باز شدن دوباره در، آتنیس بلند شد و بر تخت نشست.
باريسان و ایلای داخل آمدند و به سمت تخت حرکت کردند، به
دلیل موقعیت نشستن هیوتا هیچکدام نمی توانستند تا کودک را
ببینند.

برای همین نزدیک تر آمدند.

هیوتا و آتنیس با دیدن ایلای اخم هایشان را درهم کشیدند با
این حال هیچکدام قصد نداشتند با اوقات تلخی آن لحظه ی
شیرین را خراب کنند.

با فاصله ی کمی پشت آنها، ایمپرا با سری پایین افتاده جلو آمد.
آتنیس او را می فهمید.

می ترسید تا به کسی وابسته شود و به واسطه ی عمر طولانی اش
مرگ عزیزانش را پی در پی تماشا کند.

با اینحال هیچ وقت در دوری از کسانی که دوستشان دارد موفق
نبود.

همه ی آنها دور تخت ایستاده بودند و به کودک نگاه می کردند.
با لرزش پلک های دخترک و حرکت لب های براقش، باريسان با
لبخند خم شد و دست هایش را برای در آغوش کشیدن او دراز
کرد.

کودک را به سینه ی خود فشرد و با انگشت اشاره چانه اش را
لمس کرد.

آستین های بلند و گشادش از مچ دست آویزان بود و حالا که سرش را به سمت کودک خم کرده بود تار های نقره ای موهایش چهره اش را قاب گرفته بود.

دست کودک موهای او را در چنگ گرفت و لبخند برای اولین بار بر لبان کوچکش نقش بست.

چهره ی باریسان با لبخند در هم کشیده شد و ایلای دستپاچه جلو آمد و به نرمی موهای او را از دست کودک جدا کرد.

باریسان "اسمش.. اسمش و چی میذاری؟!"

ایمپرا با سینه ای در هم فشرده جلو آمد و به زمرد به دام افتاده در چشم های کودک نگاه کرد.

ایمپرا "آمیتیست."

آتنیس لبخند زد.

این سنگ در افسانه ها نماد دوری و دفع پلیدی و ناپاکی بود.

باریسان پیشانی آمیتیست را بوسید و همانطور که نوزاد را در آغوش ایلای می گذاشت، انگشت باریک و ظریفی که با نگین زمردش می درخشید، از انگشت خارج کرد و به دست ایمپرا داد.

باریسان "این رو به مادرخونده اش بده تا در زمان مناسب بهش برگردونه."

ایمپرا قدردان سری تکان داد و به ایلای که با چشم هایی حیرت زده به کودک می نگریست نگاه کرد.

بعد از مدت ها، در آن لحظه ی شیرین، همگی در آرامش دور هم

جمع شده بودند و به معجزه ی درون دستان ایلای نگاه می کردند.
صدای جشن و پایکوبی ماریل ها هنوز ادامه داشت اما آنها آرام و
با لبخندهایی عمیق ایستاده بودند.

اما ایمپرا درد داشت.

درد از دست دادن معجزه ای که زیبایی و مظلومیتش قلب او را به
درد می آورد.

چگونه از پاره ی تن خود می گذشت؟!

جشن تمام شده بود و همه به اتاق های خود بازگشته بودند، دایه
یکبار دیگر برگشته بود و به آمیتیست شیر داده بود، جایش را
عوض کرده بود و به او لباس پوشانده بود.

از پنجره فاصله گرفت و به دخترش نگاه کرد، مانند جواهر می
درخشید.

نزدیک رفت و بر روی تخت نشست، کفش هایش را در آورد و
کنار او بر تخت دراز کشید، دستش را جلو برد و به آرامی بر
سینه ی گرم و تپنده ی او گذاشت.

ایمپرا " قول می دم که هر هفته به دیدنت پیام."

با صدای در سرش را بلند کرد و به شایگا نگاه کرد.

پیراهن اشرافی و درخشانش را با پیراهنی سبک و روشن عوض
کرده بود و موهایش را آزاد دور شانه ها و گریبانش رها کرده
بود.

چشم های سپید و مرموزش به کودک روی تخت خیره بود و مردد
جلو می آمد.

کنار کودک، در طرف دیگر تخت نشست و به چشم های بسته اش
نگاه کرد.

شایگا "دخترم.."

آرام زمزمه کرد و سرش را پایین تر آورد و به صورت آرام و
خوابالود او خیره شد.

شایگا "اسمش.."

ایمپرا "آمیتیست.."

وسط حرفش پریده بود و نگاه شرمنده اش را به چشم های شایگا
دوخته بود.

ایمپرا "آمیتیست رو به تو میسپرم، چون فقط به تو اطمینان
دارم."

قلب شایگا لرزید و قفسه ی سینه اش تیر کشید.
سرش را با بغض آمیخته به لبخند تکان داد و خم شد تا بر مشت
های کوچک آمیتیست بوسه بزند.

شایگا "آمیتیست فرزند تو و نیمه ی وجود منه."

اشکی که لجوجانه از گوشه ی چشمش چکیده بود را با پشت
دست پاک کرد.

شایگا "هرچیز که به تو متعلق باشه رو میپرستم."

ایمپرا بی طاقت از تخت بلند شد، دور زد و از طرف دیگر نزدیک

شایگا شد.

جلوی پایش زانو زد و دستش را کشید تا او را در آغوش خود بگیرد.

شایگا سرش را در سینه ی او پنهان کرد و ایمپرا با بوسه ای که روی سرش نشانند دست هایش را دور شانه ی ظریف او حلقه کرد.

ایمپرا " متاسفم که عشقی که لایقش بودی رو نداشتم."

ماه ساکت و آرام بود و به طلوع غریبانه ی جدایی نگاه می کرد. آسمان، بستر خود را گشوده بود تا تمام درد های دنیا را در خود جای بدهد و ستارگان صامت و بی حرکت بر پرده ی گسترده ی آن خودنمایی می کردند.

مهتاب لجوجانه از پنجره ی بی پرده ی اتاق به داخل سرک میکشید و برق اشک را بر چهره ی ایلای روشن تر نشان می داد. قلبش پر از درد و ذهنش جایی میان تصور ایلای با کودک درون دستش جا مانده بود.

آنگونه که باشکوه همیشگی دست هایش را به دور آمیتیست

حلقه کرده بود و لب های نرمش را بر پیشانی او کوبیده بود.

قلبش تیر می کشید و این درد در عین کشنده بودن زیبا بود.

کلافه ساعدش را بر پیشانی گذاشت و روی تخت جابجا شد.

خوابش نمی برد و دلش بی شرمانه می خواست تا بیشتر درمورد

باريسان رویاپردازی کند.

با نفس عمیقی روی تخت نشست، دستش را به چشم هایش کشید و موهای کوتاه و روشنش را در چنگ فشرد.
سپس پلک هایش را با مکت کوتاهی روی هم فشرد و سپس آنها را باز کرد.

با خشم از تخت پایین آمد و با چنگ زدن کوزه ی شراب درون دستش به تراس وسیع اتاق رفت.
چوب پنبه ی سر آن را کند و با عجله محتویات آن را در گلویش ریخت.

خط قرمز رنگ شراب از گوشه ی لب هایش پایین می ریخت و بر گردن و سینه اش سرازیر می شد.
" خودت رو خفه نکنی؟! "

با شنیدن صدای باريسان ترسیده کوزه را پایین آورد و به سمت راستش نگاه کرد.

با لبخند در تراس اتاقش ایستاده بود و او را نگاه می کرد.
کوزه را بر لبه ی تراس گذاشت و کلافه دستی پشت گردنش کشید.

بدنش داغ شده بود و سرش تیر می کشید.
ایلای " برو داخل سرما میخوری. "

نمی دانست چرا آن جمله ی بی ربط را بر زبان آورده بود آن هم وقتی که باريسان کاملاً پوشیده بود و خودش روی شلوارش

پیراهنی نازک با دکمه های باز پوشیده بود.
 باریسان به آرامی خندید و ایلای محو تماشای او شده بود.
 باریسان "حالت خوبه؟!"
 باریسان با دیدن چشم های پریشان و چهره ی آشفته ی ایلای
 خنده اش را فرو خورده بود و به او نگاه می کرد.
 باریسان "الان میام پیشت."
 به سمت در تراس رفت اما با صدای گرفته ی ایلای سر جایش
 ایستاد.
 ایلای "نیا.. میدونم به زودی میری و امشب با وجود این پستی
 لعنتی نمیدونم که میتونم طاقت بیارم یا نه."
 باریسان با پلک هایی لرزیده به سمت چرخید.
 باریسان "طاقت بیاری تا چی؟!"
 ایلای دوباره کوزه ی شراب را به لبانش چسباند.
 نسیم پاییزی موهای کوتاهش را به بازی گرفته بود اما او در آتش
 می سوخت.
 ایلای "نمی دونم.. اما بی طاقت تر از همیشه ام."
 ابروهای باریسان لرزید، اخم کرد و دستش را به ردای بلند و
 روشنش کشید.
 سپس بی هیچ حرفی داخل اتاقش شد و در تراس را بست.
 ایلای خشمگین کوزه را بر زمین رها کرد، دستش را در موهایش
 کشید و به خود لعنت فرستاد.

نمی خواست تا باریسان را بیازارد و حالا دقیقاً همین کار را کرده بود.

کمی خم شد، آرنج هایش را بر لبه ی تراس گذاشت و به ماه خیره شد.

دست هایش در موهایش چنگ شد و با حرص نفس کشید.
و درست در زمانی که بی طاقت تر از همیشه بود، نسیمی لطیف
عطر خوشایندی را به بینی اش رساند.
دست هایش را مشت کرد و با قرار گرفتن دست گرمی بر شانه ی
یخ زده اش چرخید و باریسان را محکم در آغوش کشید.
او در سکوت آغوش او را پذیرفته بود و دستش را بر پشت ایلای
نوازش وار به حرکت در آورده بود.
باريسان "امشب شب آخره.."
پلک ایلای لرزید.

باريسان "فردا صبح از اینجا می ریم."
قلب ایلای از کار افتاد.
باريسان "جلوی خودت رو بگیر، هرطور که میخوای خودت رو آرام
کن."

سرش را پناه جویانه در گریبان باریسان فرو برد و عطرش را در
ریه هایش کشید.

سپس از او فاصله گرفت، دستانش را دو طرف صورت باریسان
قرار داد و به چشم های آبی و روشنش نگاه کرد.

ایلای "فقط میخوام تا ببوسمت."

نگاه باریسان لرزید، ایلای می دانست که او به کس دیگری متعهد است و قرار است تا بعد آن خودش را سرزنش کند اما حاضر بود تا وجدان درد را تحمل کند تا اینکه او را اینگونه پریشان ببیند. در حقیقت ضعف می رفت تا بدن باریسان را در آغوش بکشد، جای جایش را ببوسد و تا صبح در تخت نوازشش کند. اما جلوی خود را گرفت، به بوسه ی وداع بسنده کرد و لب هایش را بر لب های نرم و ابری او گذاشت.

مهتاب، خود را بر نیم رخ آنها به رخ می کشید، ستارگان آواز می خواندند و ماه در سکوت سوگواری می کرد.

بی تاب، لب هایش را از لب های خیس و قرمز شده ی باریسان پایین کشید و چانه و فکش را بوسید.

پشت گوش ها و سپس گریبانش را، دلش می خواست تا بوسه ها را ادامه بدهد اما تا همانجا هم زیاده روی کرده بود.

سرش را از گریبان او بیرون کشید و به لب های قرمز و گونه های ملتهبش خیره شد.

قلبش با شدت به سینه می کوبید و باریسان نیز بی قرار به نظر می رسید.

ایلای "بهتره بری."

لبخند زد و دست باریسان را فشرد.

باریسان سری تکان داد و با قلبی لرزان به سرعت از او فاصله

گرفت، از اتاقش بیرون زد و خود را در اتاق خود پرت کرد.
به در تکیه داد و دستش را روی قلبش گذاشت.
بی منطق تصمیم جسورانه ای گرفته بود و خوشحال بود که ایلای
به بوسه ای بسنده کرده.
به هر حال حتی در زندگی گذشته اشان نیز بیشتر از این بوسه ها
پیش نرفته بودند.
کلافه کنار در سر خورد و چشمش به در باز تراس افتاد.
بی شرمانه بود که دلش می خواست ایلای بیشتر پیش برود.
سرش را محکم به طرفین تکان داد به سمت تخت رفت و پتو را تا
روی سرش بالا کشید.
با فکر کردن به فردا، دوباره با غم نفس سنگینی کشید.
همه چیز بیش از اندازه دردناک بود.

یونا زودتر از آنها از دروازه ی سیاه عبور کرده بود و حالا تنها باریسان و هیوتا مانده بودند.

ایمپرا برادرش را در آغوش گرفته بود و می فشرد، بعد از او نوبت ایلای رسید تا باریسان را در آغوش بفشارد.
" به امید دیدار."

باريسان اين را آرام زیر گوش ایلای زمزمه کرد و از او جدا شد. نگاه منتظرش را به هیوتا دوخت که آن طرف تر با آتنیس خلوت کرده بود.

آتنیس، با دلی گرفته و لبخندی غیرواقعی دست های هیوتا را در دست گرفته بود.

هیوتا " مطمئن باش که برمیگردم، فقط کافیه که تاجگذاری کنم، اون وقت میتونم تا به اونجا ببرمتون."

لبخند زد، چیزی در دلش نهیب می زد که به این زودی ها نمی تواند تا هیوتا را ببیند.

آتنیس " برگرد، هیچ وقت دیر نشده، حتی اگر آخرین روز عمرم برگردی بازهم میخوام ببینمت."

هیوتا " اینطوری نگو.."

سپس دستش را روی شکم صاف آتنیس گذاشت.

هیوتا " مواظب آرونا باش."

آتنیس با بغض آمیخته به لبخند سرش را تکان داد و کمی او را به عقب فشار داد.

آتنیس "بهتره بری، داره دیر میشه."

هیوتا کمی دور شد اما دوباره بی طاقت برگشت و بوسه ی محکمی بر لب های او کاشت.

هیوتا "مواظب خودت باش."

آتنیس به دور شدن او نگاه کرد و ته دلش امیدوار بود تا او نتواند برود.

می دانست که خودخواهانه است اما امید داشت.

می دانست که اگر کسی دلبستگی مهمی در زمین داشته باشد نمی تواند تا از دروازه ی سیاه عبور کند.

به دور شدن هیوتا و باریسان نگاه می کرد و در دل التماس می کرد تا برگردد.

آن دو در غار کوچکی که در دل کوه قرار داشت داخل شدند. نفس در سینه ی آتنیس حبس شده بود.

غار لحظه ای با نور آبی رنگی روشن و سپس خاموش شد. قطره اشکی چکید.

قلبش آتش گرفت و رویش را برگرداند.

ایمپرا به سمت او نگاه کرد و کنارش ایستاد.

ایمپرا "این به این معنی نیست که دوستت نداره.."

حرف ایمپرا را قطع کرد.

آتنیس " میدونم..میدونم اما ..اولویت!..اولویت اون پادشاهیش
بود نه من و حتی فرزندش."
ایمپرا سکوت کرد، دستانش را دور شانه ی آتنیس پیچید و رو به
ایلای صدایش را بالا برد.
ایمپرا " ایلای؟! "
ایلای به سمت آنها که به سمت شهر حرکت میکردند برگشت.
ایلای " شما برید، من تا ظهر بر میگردم."
ایمپرا سری تکان داد و نگاه نگرانش را از او گرفت.
ایمپرا " باید تا غروب از اینجا بریم، دیر نکنی!"
ایلای بی حرف نگاهش را از او گرفت و به دهانه ی غار نگاه کرد.
دستش را بر قلبش گذاشت و چانه اش لرزید.
ایمپرا و آتنیس به اندازه ی کافی دور شده بودند.
پس می توانست تا آژادانه دردش را ابراز کند.
بر روی زانوهایش به روی زمین افتاد و چمن های زیر دست را در
چنگ فشرد.
باريسانِ او، رفته بود!

دامنش را بالا کشید و پاهایش را درون آب گذاشت.

با پاشیده شدن آب به صورتش قهقهه زد و به تقلید از شایگا
مشتی آب به سمتش پاشید و سپس با ولع توت فرنگی بزرگی
را از ظرف کنارش برداشت و در دهانش گذاشت.

ایمپرا و ایلای آن طرف تر مشغول به پا کردن آتش بودند.

هنوز نتوانسته بود تا دلش را با ایلای صاف کند با اینحال دیگر
از او نفرت نداشت.

شایگا جلو آمد و آمیتیست را در آغوشش گذاشت.

شش ماه از رفتن هیوتا گذشته بود و حالا بهار فرا رسیده بود
و عطر گل های بهاری در بیشه ی لامارا مست و شیفته اش می
کرد.

آمیتیست را روی زانویش نشاند و به چشم های کنجکاوش نگاه
کرد.

بوسه ای روی لب هایش زد و به صدای خنده های کودکانه اش
گوش داد.

آتنیس "هوم..دختر یا پسر منم چند وقت دیگه به دنیا میاد."

دست آمیتیست را گرفت و روی شکم بزرگ و برآمده اش
گذاشت.

آتنیس "باهاش بازی کن خب؟!"

به دندان جلوی دهان او که از میان لب هایش پیدا بود لبخند زد و به سمت شایگا برگشت.

آتنیس "وقتی ما ازینجا بریم، به دیدنمون میای نه؟!"

شایگا دستش را دور شانه های آتنیس پیچید.

آمیتیست را از آغوش او بیرون کشید و لبخند زد.

شایگا "حتما! آمیتیست عادت داره تا هر هفته ایمپرا رو ببینه."

سپس نگاه شیفته اش را به سمت ایمپرا برگرداند.

لفظ پدر را به کار نبرد چون ایمپرا به همه اشان گفته بود که نمی خواهد آمیتیست او را به عنوان پدرش بشناسد.

آتنیس دستش را به موهای مشکی و براق آمیتیست کشید، رویش را برگرداند و به پیشه ی لامارا نگاه کرد.

سپس به سمت قلعه ی پنهان در غارشان که در قله ی کوه خودنمایی می کرد خیره شد و فکر کرد که واقعا دلش برای اینجا تنگ خواهد شد.

دستش را روی شکمش کشید و در دل زمزمه کرد.

"آرونا! زودتر به دنیا بیا.. بهت احتیاج دارم."

چشم هایش را بست و نم اشک را در چشم هایش محبوس کرد.

سپس نگاهش را تا آسمان بالا کشید و به ابرها خیره شد.
هیوتتا آنجا بود؟!

پایان.

چهارشنبه 29 دی 1400

20:09

جلد اول به پایان رسید ام این تازه شروع سقوط هست.